

رسول الله صلی الله علیه و آله اولین حضرت بود که یزدانیان و یازدهمین حضرت عثمان سید جبار اخرون
چهارمی خیدر که در کربلا است منظره را با بند خاک راه نیمی و علی مولف این اوراق میر حسین
سید علی غفیر الله عنه و در سیر سبکه و در قبله الا فاضل مجمع الفضائل قدوه اکابر
منظرات موابب مولوی سید ابوالعالم قدس سره است چون در عمر نوزده سالگی در وطن
سعادت متوطن بنده است سرای پرکت فضائل و کمالات انتباه نمودی شیخ فضل الله
بر سبیل تحصیل علم بار الخرافت فرست نهاد و شاه جهان آباد و اردو گشت و عمری در اکتساب
علوم ادبیه بگذرانید و بغیر مجامع فصاحت شیرین کلام و شعری بلاغت انتظام و رفیع
شعر هراتی بهرسانید یا دران جوانی در دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار خود که در
بنابر آن تذکره الامایب انگشت قبول بر چشم گذاشت و بعضی مختصر از احوال اشعار و ادب
با صفا و ملوک و فضلاء و شعرا و تجویض مطالبی که میان یکدیگر گذشته اند پیر و اخته اند
به تذکره حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آفت که اگر بر غصه شی
و توقوت یا بند با صلاح کوشند و جامع این مسوده را بسجرا نقل کلام بزرگان ببینند و باند

حرف الالف

حضرت میر علی محمد بن علی نیک دوست و ماه نور آسمان حدیث عالم لاوی با سید الاصفیاء ابی عبد الله
در کربلا علم رفیع از حدیث عالم محمد تقی صاحب و الفقار خیدر که در سراب شرف شاه نجف عجب
ساقی کوثر طلال شکاکات که درین قبله مرادوت و درین محیط مواج کرامت و سخاوت بحر
و غار فراست و شجاعت والی و اصفالان و الامنیات حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
صلواته الله و سلواته علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه و صلب علم است
و ابرار حسن کنیت نام رفیع التزام و الدین جناب ولایت آتاب ابدی طالب است بن عبد

بن هاشم بن عبد المنان ولادت آن ملائک صفات و هم ماه رجب بعد سی سال
 از عام الفیل و بحر کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب فتوح و سعادت بر روی
 چاروگانک عالم گشاده و تحریر گشت و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
 لطیفات زمین و آسمان صنف شود و بجز مداد و جن و انس کاتب از عده عشر شیر آن پیر
 نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حریفی از صحائف مدارج آن
 پرده نشین سرباز پرده کبریا نفلی بیگار و تا کمال الجواهر با صوفیایان و دیده ایقان خوانندگان
 مشقبت و در مناقب مرقد صوفی سطور است که غلام سیاهی بملازمست بنیاد ولایت پناه آمد
 و عرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلائی هوای نفس از مال غیر چیزی در دیده ام
 میخوابم که بر من اجزای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند بچشم
 در و تصرف کرده شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب نمی رسد چون وی سه نوبت
 اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش بر بند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
 از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه با او ملاقات
 شد و پرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین و سی سید المسلمین پیشوای سفید رویان
 مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
 دست تو بریده و تو مدح و ثنائش میگوئی وی گفت چگونه مدح و ثنائش نگویم که مجتهد
 بگوشت و پوست من آمیزش یافته است و دست مرا بحق بریده ابن عباس بخند دست
 حضرت امیر المومنین آمده انچه از او شنیده بود بر سبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
 ما را دوستان باشند که اگر در اووی محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
 بر خاطرشان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بشنفت تمام غسل در گلوئی آنها بریزد

چیزند اوت با خیالی در ضمیر آنها جود کند پس آن حضرت با امام حسن علیه السلام و انصاری
فرمودند برود آن غلام را باز از امام عالی مقام رفت و باز آورد و نگاه شاه ولایت پناه
فرمودند من دست ترا بریده ام و تو مرا میخ و منایم گویی آن غلام گفت من چه مناسبت
آن حضرت تو انم گفت که خدا را تعالی ثنائی شما فرمود و است آن حضرت دست بریده
پرست حق پرست خود گویند بر منو میگوید از اینجا قطع شده بودند و نهادهای مبارک
بمالیش برانگندند و سوز و فداخته خوانده دم روح افزا بر او میدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گویی هرگز قطع نشده بود و در همین شیخ عطار گوید سق
از دم شب کسی کو زنده خواست | او پدرم دست بریده کرد و است

مشقبت روزی اگر کوفه آنحضرت باصحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر سر
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست در میان شما که دلادتش به بیت الله شده و در اخلاقیات
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفیٰ مسلم را در هیچ غزوات نصرت کرده و عمر بن عبدود را از پا نگذاشته و در

بیک حمد برکنده آن حضرت فرمودند پرس چه می پرسی آنکس منم گفت رسولم از جانب
شخصت بزار مرد که آنها اعتقاد خوانند گفته آورده ام که در کشید و اس احتیاط اقتضای
اگر کسی را زنده نمایی به تحقیق دانم که وصی رسول فدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت
فرمودند بر شتری بنشین و دو کوه را و محله ای کوفه ندان که هر که خواهد مشاهده نماید
هی چنان کرد و روز دیگر آن حضرت نماز با دعا و گدازده و بعضی آنها و ایل که فرسه
در کابست طالب آن جناب بودند چون غوغا می کردند مقرر شد بود و رسیدند فرمودند که تا بخاز
آن اعرابی حاضر آوردند و نگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را عیش گفته و نامش هر
بن سان است که دختر خود را باین داد و بود و این خود دخترش را گفته است و شوهر

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین است که میفرمائی اما بدین
 راضی نمیشوم تا که زنده نه نمائی انگاه حضرت پای مبارک خود را بر آن گشته زده و فرمودند
 که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص گشته است
 گفت علم جرس بن حسان چون این واقعه غریبه را خلق مشاهده نمودند با و از بلند زبان
 بهدح و منقبت آن حضرت گفتند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان بروید و قوم
 خود را خبر کنید از آنچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بسلامت تو
 حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب عظیم شدند شهادت نمودند
 منقبت انون بنی آب فرات طغیان کرد و کشتی را راضی ساخت اهل کوفه
 بجناب شاه ولایت پناذ آورده استند تا که زنده که آب فرات گستر شود آن حضرت
 بر غاسنه بمنزل خود آمدند و خلایق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقه حضرت رسول
 مقبول صلعم در بر کرده با نقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسب طلبیده سوار شدند
 و امانین طایفه اسلامه و جمیع رومان در کباب متطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
 آن حضرت فرمودند در رکعت نماز گذارند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
 بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس است عرض کردند هنوز
 کمتر بخوراجم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس است

کمتر بخوراجم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس است

منقبت در مصابح القلوب مستویست که خارجی بخصوت پیش حضرت آمد و با و از بلند سخن کرد
 آنحضرت بانگ بروی زدند بصوت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ
 ترا چه نافع است در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستی معاویه را در یک ساعت بترختی
 بنانه پیش من می آوردند و لیکن سری است از حکم خدا اعراض نمیکنم و فرمودند

باش و نکال آخرت تحت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پانی مبارک خود را بر کباب
می نهادند و افواج قرآن حمیه میگرداند و نارسیدن پای دیگر بر کباب و دم ختم میکردند +
منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در بابیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذشتند
بهمار پامان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسف
خشیدند و عاگردان آفتاب فرورفته باز گردید و بلند شدند تا صاحب شاد گردانند
و اینچنین کمر اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید سه تا کنی بروقت او ایش اینچه
اینکه ذکر و فرض بد باز گردید از سوی مغرب کمر آفتاب +

منقبت از وی آنحضرت از برای میگذاشتند جهودان گدا می را تسخیر میفرستادند وی آمده
سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در آن حال چیزی پیش خود داشتند بر او فروخته بودند
مشفق شده دست آن گدا بگذاشتند و ده مرتبه درود خوانده برکت دستش بد میدادند
و فرمودند شست بزنی و برو درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند
شاه مردان تو چیزی داد گفت هیچ نه اما ده مرتبه درود برکت و شستن تو خوانده ببرد
 جهودان بچندیدند و بگفتند شست و آبکن چون شست و آب کرد و دینار سرخ در شست بود
بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی آنحضرت گفت بجای آید مرا ازین دنیا که نزد یک دیگر نیست و در دست نهیست
فرمودند که تو بپنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیپنداریم دست دراز کرده سی سنگریزه بگرفتند
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گویا می گشت انگاه فروزدند خواسته
چنین شدی پس از دست فرو بردند و بدستور سابق سنگریزه گشت +

فرمود یک پدرخت انار خشک جلوس داشتند و جمعی از مشایقان در خدمت حاضر بودند
 فرمود امروزشما آئینی نمایم چون ماند و عیسی بر بنی اسرائیل حصار گرفتند نم یا امیرالمؤمنین
 پس فرمودند بدین درخت خشک بگریید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبب
 و با بهتر از آمد و چنان بار در گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند اناموستان
 بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگریید چون مردمان بفروود قیام نمودند
 بعضی از ایشان دست دراز کرده و پیچیدند بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ بیابا
 میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیرالمؤمنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد
 فرمودند کسانی که عیان من اند دست شان میرود و هر که منافق من است دست او
 نمیرسد و در قیامت نیز چنین خواهد بود و دوستان ما هر سوره که خواهند درخت سرفرو
 آورد ایشان بچینه بخلاف منافقان

تصحیح در مصباح القلوب مطبوعه از پیر بن عبد الرحمن که روزی در کوفه
 بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی مرتضی علیه الصلوٰه و السلام آمد آنحضرت رو بوسی
 آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال است که در مدینه اند و می گفت بلی پس فرمود چشم
 بر بندوی چشم بر بست باز فرمودند بکشا چون دی بکشا و خود را بر بام سرای خود در بند
 بخدمت حضرت امیرالمؤمنین در یافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت باز کن
 و می اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمود چشم
 بر بام نه باز گفت بکشا چون دیده را و اگر ده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه هاجا که بود و در
 مشقت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم
 ذوالفقار آورد و گفت خدا تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار قابل یک

می بنیم حجت قطع حیات کا زمان قبول نما ان فرمود کہ کس کہ است گفت کسیکہ تکفل قتل و قتل پس کہ
 دای است تو دپس حضرت رسول مقبول سلام با اصحاب خود دوران دای رفته دختر ابلیس را
 دیدند در نهایت حسن نورت و در پیشش آب و غایت سعت و تیزی روان بود آن حضرت
 شمشیر ابلی بگرداند و فرمودند بر دین دختر را بکش ابلی بگردان شد چون یاد رسید
 آن دختر فریادی کرد کہ ابلی بگردان کثرت خوف باز گشت پس امیر المومنین علی مرتضی
 بام حضرت سید المرسلین توجہ آن دختر شد ند چون یاد رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فرما
 بلند کرد حضرت امیر المومنین اورا انبیب زدہ سر از تنش برداشتہ پیش آن حضرت آوردند
 حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم فرمود الفقار میر تقی علیہ السلام انعام فرمودند چون
 حضرت امیر فرمود الفقار از خون پاک کہ و چهار جابر او نوشته دیدند لافقی الا علی لاسیت
 الا و الفقار آن سرور بیدار شاہد آن طور سرور شدہ فرمودند صاحب و الفقار علی بن ابیطالب
 من قبستہ و زسے حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شدہ بجائی رسیدند
 کہ سہ کس بر سر شتری دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشہ و درافہ پیش حضرت
 عرض کردند کہ یا امیر المومنین ما سہ کس را بر سر ہفتہ شتر کہ حق است مشکلی افتادہ آنجا
 فرمودند بچو گلی گفت کہ ازین ہفتہ شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد کہ ثلثی نصیبست
 ثالثہ انصار نمود کہ قسمی را من مالک ام ہر چند حق میکنم کہ بی حیث و میل شتران بخشیم
 شوند میسر نیست و علاج آن جز شفافانہ عصمت جایی دیگر نہ آن حضرت شتر سوار می شود
 اضافہ آن شتران نموده فرمودند کہ ہر یک حق خود بگیر و خنہ یکہ نصف پنجم است نہ شتر بود مال کہ
 بقدر اضافہ رسد و دانکہ ثلث پنجم است شش برود این نیز بدستور زیاد و از حصہ خود بگرفت
 شش بلبلید و شتر برد و با وجودیکہ اینہم افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

بهشت روزی که جوانی پیش قدمی آمد و می‌خواست که مادرین
 در حق من ظلم می‌کند و بعلت خوف در اشتباه رسید و بدید که تو پسر من نیستی
 خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گاو حاضر آمد خلیفه گفت که
 ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی ادنی و بنابر عرض نفی فرزندیش میکنی
 گفت با صد دروغ میگوید من اصلاً این را نمی‌شناسم این می‌خواهد که مرا در قبیله رسوا
 کند و من هرگز نزنم و اندام خلیفه گفت گاو دانی گفت این جمله مردم گوید اند آنها همه
 با اتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مقتری را بنزدان برید تا حضرت امیرالمؤمنین
 علی در راه با و ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که اسے حل مشکلات بفرماید
 بر من که بزم ظلم میشود و قصه خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدو را
 بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا اباحفص ریخت ست که بفرماید
 این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی در آن باشد خلیفه گفت چون منقضیست
 نباشد یا ابو الحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که علم و اقتضای شما
 علی ابن ابیطالب است پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان هستی
 گفت نه فرمودند تو مرا دانی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهارصد
 و هجده حاضر آورد و گفتند این زرد صدق این عورت داده باین جوان عهد میکنم
 ای حفصا مجلس گواه باشید و آن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
 برو وقتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان با اضطراب تمام گفت یا حضرت
 از من این کار نباید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باتس جوان دست عورت گرفته
 درون پرده عورت فریاد برآورد که یا امیرالمؤمنین یا ابیطالب مرا پیش خدا و خلق رسوا

آنکه این فرزند حقیقی نیست چگونگی شیر گزیده بر او بان من را بدین آورده بودند که این را
 از پیش خود دور کن و گرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون تو به کردم پس آنحضرت
 فرمودند تا گواهان را بخند بزنند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
 گریست و بجهانه برد پس خلیفه علیه السلام از رومی انصاف گفت مولای علی مدک العمر
 شقیبت باز رگانی ماله از فوت شد و زرش نیز بعد از تو در گذشت از ایشان پسر
 ماند شیر رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بجه چند روز میان پسر خواجه
 غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدارش شهادت
 که یا حضرت منم پسر حقیقی فلان خواجه ام که بر منت حق پیوسته بقدر می ترکه ماند و غلامی
 دارم که دست بر من دراز کرده بغرباد من بر سر خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواهی حاضر
 گفت پدر من برستم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
 که با پدر من همراه بودند با دای شهادت بیاورم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
 بنفلا مان آمد و گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
 از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدارش شهادت دادند و گواهی دادند خلیفه فرمود
 تا پسر را نیز حاضر آوردند انگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بکنه فرزند صلیبی
 اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
 ساخت لاخیری عبد دو غلام گواهی دادند و دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زاده پست
 داین سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه بخود در ماند و گشت
 مومنان کسی درین واقع چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی
 گفت درین قسم مشکوکات رجوع با امیر المومنین جعفری باید کرد چون انصافان جناب پسر

آوردند آن حضرت بدارالشرف تشریف آوردند پس آن بر دو کس را که باهم مناقشه و مشتمل
 حاضر کردند و بنبر فرمودند که بر دو نفر را برده سر ایشان از روی بچه مسجد بیرون کرده بنشان
 بهمنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن کردن غلام را بجزد علم کردن شمشیر
 غلام سر از روی بچه عتب کشید و پسر چنان نشسته ماند بر حصار ایشان شد که غلام کیست
 و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت بولا علی ایست
 مستقیم در زمان خلافت قد و او اصحاب حضرت عمر بن خطاب بنی المصنعه و در زمان بنی امیه
 شدند زمان ایشان در یک خانه می بودند یکی سمنه ماه داشت و دیگری فرزند یکماه
 اتفاقاً همدران ایام پسر یکماهش فوت شد وزن سالمه پسر زاده آن زن پسر مرده
 بزنیکه از زانیده بود از او خصوصیت گفت اگر پسر خود را بمن سپاری بهم به حب اطمینان
 خاطر من شود و هم تو از محنت شیر و اون برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
 با و انس گرفت روزی نزاع میان بر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
 وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چه بشیر میدادم و شیر تو چون خشک
 میشد این قضیه پیش خلیفه نزد آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی رضی
 پس آن جناب رقعہ بنوشت آن جناب تشریف آوردند به قنبر فرمودند تا او حاضر
 ساخت انگاه گفتند این پسر زاده پاره کن بصفی باین میدهم و نصفی بآن تا آخر خشک
 بر طرف شود و زنیکه والدہ حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نمود
 اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن دوست یکمزد دوازده
 سده هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق بپیرت بگیر و بهر
 خلیفه فرمود چگونگی تصدیق این منی توان کرد که وی دو گواه عادل همراه دارد یکی شهر

و دوم طفلی ہم باورامست فرمودند یا اباجتنس ابن دریکمال ظهور است که مہر دارد
 نیگہ دارد کہ راضی بدو پارہ کردن شود آنکہ فرزندانیت اورا از مردن طفل چہ نعمت
 مطائبہ روزی سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ و صحابہ وسلم با صیبت مطالب فی العظم
 خرا تامل میفرمودند بر سبیل مطائبہ خرمایش حضرت امیر المومنین علی مرتضیٰ
 میگذاشتند اصحاب نیز با شہادہ آن حضرت متابعت می نمودند بعد قرآن و ربوبی
 اصحاب کردہ پرسیدند کہ میان ما خرمای کہ پیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
 صلعم من کثر نوافلہ فہو اکول یعنی ہر کرا خستہ بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
 در جواب فرمودند من اکل النوافل فہو اکول یعنی ہر کہ مع خستہ خورده او بسیار خورده است
 آن سرور علیہ السلام فرمودند شکایت از برادر من سخن را پیش بردن

مطائبہ روزی شاہ ولایت پناہ از حضرت ابو بکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب رضی اللہ عنہما
 بطریق سیر پاہ میرفتند چون شہین طویل القامت بودند از راہ طیبیت بان حضرت
 گفتند یا علی بنیہا کالمنون فی لنای یعنی یا علی تو در میان ما چنان ہستی کہ در میان ما
 آن حضرت در جواب فرمودند لولا انما بینکما لا کنتما یعنی اگر من در میان شما نہا شتم
 پس شما ہر دو لا شویید :

مشغول است روزی او منافق بر سبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضیٰ
 آمدند یکی از اہلنا گفت یا امیر المومنین این ملاہانت رسانیدہ است کہ میگوشب
 بہا و ریش مقلم شدہ و در شرع حکم قذیرا و پیست فرمودند اورا در آفتاب ہستادہ کن
 و بر سایہ او حد بزن القصد من شریف آن حضرت شخصت و سہ رسیدہ بود کہ در سایہ
 جمل ہجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبہ ہجرت الہی و جعل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجز نشان آن حضرت پیمنا ثبت می شود و با سب

و ذاک نیک و لا تشعرو	و ذاک منک و لا تفسدو
و انت الکتاب الیمین الذی	باحسد و مظہر العظم و
و زعم انک جرم منعی	و نیک الطوی العالم الاکبر
فلا حاجت لک من خارج	و منکر نیک و تفکر
یا من بری مافی الضمیر و یسمع	انت سعد لکل ما یتوقع
یا من یرئی للشدائد کلها	یا من الیسر اما شک و التفرع
مالی سوا می فقری ایک وسیله	فصل اختیار ایک فقری اذ نع
مالی سوا می فقری لبابک حیل	فلمین رودت با می باب افزع
شمن الذی ادعوا باسمه	انکان فضاک عن فقرک تنج
ما شاکو و ک ان یقتض عاصیا	الفضل اجندل و الموهبنا و سع
بالذل قد و انیک ما یک عالما	ان التذال عند بابک یثقع
خلعت معتدی علیک توکل	و بطلت کف سائل یتضرع
فحق من اجبه و بعث	و اجیب دعوة من یتشفع
اجل لنا من کل فیتق خسر جا	و الطفت بنا ما بین السد مرجع
ثم اصلوا و علی النبی و آله	خیر المصلین کشف و شفیع

مخفی نماند که این غزل را که ثبت شد و ماه متواتر و متوالی هر روز بهفت مرتب
جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر بر او رسد و باقی

ان انت یاریح الصبا لیاالی ارض المرد
بلغ سلامی و روضه قد الکتم المحترمه

من در بدرالدجلی من عند شمس الضحیٰ | من ذواته نور الهدی من کشف بحر البهم

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه نام وی علی بن جعفر است زبده ادبیای صاحب کمال و قدوه اصفیای کریمت مال بود و
تلقست که شیخ بایزید بطامی چون بر خرقان گذر کرد وی با ستادی و نفس بر کسیست
و با مریدان گفتی که ازین دروان بوی مروی می شنوم نامش علی و کنیشیش ابو الحسن
بود و سه درجه ازین پیش بود و با رعایا کشت و کسب کند و درخت نشاند *
تلقست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذارد و
در و بر قد بایزید نهادی و بر پای ستادی و تا به شب ستاده ماندی و با زیچان و ضد
نماز باده نمود و *
تلقست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخ را راه نایب است ما را دعائی بیاموز تا اگر

بطامی بیدار آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشمار و ده از ابو الحسن یاد
کنید این سخن آن قوم را نافوش آمد چون بر قنده راه زنان قصد ایشان کردند
یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران
گرفتار شدند عیاران هر چند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند
که ستر این حال چیست که ما همه خدا را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص که
ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت ماند شیخ گفت شما خدا را میخواند
خواندید بجز ابو الحسن بحقیقت با و کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما
خدا را بتالی را بیاورد و کار شما بر آید و اگر شما بجز او عادات قدر انبیا را بیاورید و کنیزان
تلقست تا چون شیخ ابو سعید ابو النضر بر شیخ رسید که قریب چند جوین سهو و در نماز

شیخ پنجه بودند و خلق بسیار گرد آمده بودند و شیخ بنیاد فرمود که چادر می برین قرصها بیدار
 و چند آنکه خواهی قرصها بیرون آر خادوم همچنان کرد و چند آنکه قرص بیرون می آورد دیگر
 باقی بود یکبار آن را بر دشت قرص نهاد شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا بر نیگرفتی
 همچنان تا قیامت قرص از آن بیرون آمدندی چون از زمان خوردن فارغ شدند
 شیخ ابو سعید گفت دستور می ده که چیزی برگزیند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
 لیکن موافقت نرا بشنوم بیتی بگفتند مردی بود مردی شیخ که او را ابو بکر خرقی گفتندی
 سماع میکرد و مردی دیگر که آنرا شیخ بود و وجد میکرد و چنان سماع در هر دو اثر کرد که رگ شقیقه
 هر دو بر خاست و سرخی بر دامن شد شیخ ابو سعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقت است
 که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بپوشاند و پشت قدم بر زمین نهاد و جمله دیوارهای
 خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابو سعید گفت باش تا بنا با خراب نشود و زمین و آسمان
 برقص نیاید شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن بدین در آید و قبض آن بدین
 شود یکدیگر را در بغل کردند این هر دو صفت نقل افتاد چنانکه ابو سعید آن شب تا روز
 سر برانداخته بود و میگفت شیخ ابو الحسن نعره میزد و رقص میکرد و چون روز شد
 شیخ ابو الحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا با آن خوش است باز
 ساقه کردند دیگر بار نفس افتاد.

نقل است بوعلی سینا با دوازده شیخ عزم خرقان کردند و بوشاق شیخ درآمد شیخ بدر منته رفته
 بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق که اب راجه میکند و همچنین جفایم بجد
 نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خرداری و در منته بر شیر می نمادد بوعلی از دست
 رفت و گفت شیخا این چه حالت است گفت آرمی تا ما را این چنین گرگی یعنی زن نگشته

شیری چنین بار تو نکشد پس مو بناق آمده بو علی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت که خاطر
 شیخ بگرفت برخواست و پاره گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار غارت میکنم
 و بر سر دیوار برنت ناگاه تبری از دست شیخ افتاد و بو علی برخواست تا آن تبری دست شیخ
 بدر پیش از آنکه بو علی انجام برسد نبر از جا بر جست و بدست شیخ بازگشت بو علی متعجب گشت
 شیخ گردید و ایمانی عظیم در او پیدا آمد و از آن باز سر از فلسفه بطریقیت کشید
 نقلت برقع پوشی از هوادر آمد پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی او قتم
 و خدای او قتم می است که شیخ نحو بود

نقلست که شیخ نماز میکرد و آوازی شنید که بان ای ابو الحسن بگویم آنچه از تو دانم تا ترا
 شیخ ننمواند گفت احدی تعالی منم بگویم آنچه از غنایت دانم تا ترا جود نکند گفت نه از نا
 و نه از تو دگفته چون بگرد شهر عرس رسیدم صفت ملائکه پیش می آمدند و سباهات میکردند
 که که و بیایم گفتیم ما مصومایم ایشان خجل شدند و شتاب شاد گشتند بچوب اب و اوان من
 و گفت که خدای تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از تری برش رسیدم و از عرش تبری
 باز آمدم و گفت چون زبان من بذر تو حید گشتاوند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
 گرد گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل بودند و گفت پدر و مادر من از فرزندان
 آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر بوسنی را زیارت
 کنی ثواب آن بعد حج اکبر و گفت از ابلیس امین مباشید که او در هفت صد درجه از مرتبه
 سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت اینجا که خویش را ندیدم و گفت هر چه برای خدا
 کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و گفت هر که منم نشیند و با خدا بود
 علامت او آن است که او خدای تو و خدای او دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دودغ آب ترش میخورد ویرانداوه ام *

نقلست شیخ خدایتعالی را بنواب دید گفت الهی شصت سال است که مایه دوستی تو
میکنم ارم و در شوق تو بیاشتم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کردی من
از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عزوجل را در خواب دید که با وی گفت الهی
ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین
و آخرین درین استیاق سوختند تا من کسی باشم یا کسی مرا باشد این چه گفتی گفت با خدا
اختیار یکم تو مرا دادی از کبر تو این کی تو اعم بود چون عمر شیخ سپری شد و زمان وفات
نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام نگذاشتندی و خلق نموندی تا بدستندی که
باین سبب پستی رهت نخواهد آمد پس گفت سی که خاکم فرو برید و دفن کنید که اوسب نبود
که خاک من بالای خاک بایزید بود و در حالت نمود همچنان کردند این واقعه در سال
چهارصد و بیست و پنج هجری شب شنبه عاشورا وقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر
مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و استند که آنرا شیر آورده است و بعضی
دیدند که شیر طواف میکردند *

نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدایتعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست
من داد گفت مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه فکر دم میدانی که از من چه
آید نامه بگیرم و کتابتین بکنم که چون ایشان نبشته اند بخوانند و مرا بگویند که با تو نفسی هم رسیده

هر آنکه در مضطربه سکن دارد	بوی زمین سوخته خرد من دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری است	شاگرد من است و خسته قدم از من دارد
تا که سی از بهر بنی عاری بود	ایضا آنرا که میان بسنه بریاری بود

آزما بسان عاشقان کاری بود	ناکسری با تو سببیت یار سب بود
<p>ابو سعید ابو انخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدر افاق هدایت بوده مولد مبارک آن حضرت از من منته خاوران ست و پیر طریقتش شیخ ابو الفضل قدس سره است و خرقة از شیخ عبدالرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرآبادی علیه الرحمته رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصله تحریر است و خارج از حیطه نقلیه نقطست خواجه ابو بکر خطیب که از آنست مرده بود و تصدیقش پور داشت محمد حسینی نام فاضلی نزدیک دی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سواست از شیخ ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوا الی فلان کرده است و او را بر کافری نوشته و او سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکاروان فرو آمد همانوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خطیب دین کاروان سر می است دی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان فرو آمدی باید که نزد من نزد بیایی دی گفت غسل کرده میرسم ازین سوا الجواب بر تو حالتی طاری شد و گفت که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام است چون بنده متش آدم سلام کرد شیخ جواب داد و گفت تا از مرده بیرون آمده ما منزل بمنزل می شماریم بیا تا چه داری و آن پرچه کجاست دی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این دبای نوشته و او بر بای</p>	
چشم همه اشک گشت و چشمم نگر گشت از من اثری نماند این عشق از پیوست	در عشق تو بی چشم همی باید ز نیست چون من همه معشوق شدم عاشق کسیت
<p>و فرمودند چون ناصیه ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود و اثری از آن نماند و در جواب او در فلک سر آید ای چیزیکه بدل تعلق دارد و باقی ماند و از وقوع غرات عظیم است و گفت</p>	

که حجاب الله تعالی از بین و آسمان نیست بلکه بندار منی و تنبست چون از خود گذشت
 بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی تذکرست تو دین چه یک گام ز خود برون نه و راه
 به بین نه ای جان جهان تو راه اسلام گزین نه با مار سیئه نشین و با خود نشین نه چون
 کار شیخ با خورشید شیخ ابوطاهر پس شیخ مشارایه از دول آرزوی آن داشت که خرقه
 که از حضرت ابو بکر صدیق میراث ماندوست و شیخ در آن خرقه عبادت میکرد و بوی بسیار و شیخ
 باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر در خرابانی زدند و کایم
 بجا بود بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از ملاقات بمتدین سال جوانی تو خط شهباز
 سر و بالا احمد نام از در خانقاه مادر آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
 این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی
 از یاران تعجیل میرود شیخ ابوطاهر پرسید که با شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو
 که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر خواست که بروید ارشد و دیگر و شیخ ابوطاهر در خانقاه
 یا یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در و آتش ابوطاهر
 بداشت و دیر اعزاز و احترام کرد لیکن بتقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر
 بطور از دست بدید آن جوان گفت ای خواجه امانت رخیانت روا نباشد شیخ ابوطاهر
 این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
 نهاده بود فرو آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را بهت و سه تن پوشیده
 بودند که نوبت شیخ احمد حائمی رسید و شیخ بزرگوار شسته تا دو چهار سال و چهار ساله و با
 چهار ماه و چهل جری رحلت نمود و این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یک
 از آنها منظر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

ثبت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و
 نماز بر سر پیش بخواند بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله
 علیه وآله و سلام بفرسیند سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعد شروع در قرائت رباعی نماید و
 خیال به عاقلان بگذارد و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابوسعید ابوالخیر چون مقدار
 معلوم رباعی تمام شود و بعد بقدر مذکور درود بفرسیند و دست بده عابد و او انشاء الله تعالی
 مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شش مرتبه
 مرتبه بخواند که دومی نیز در مرتبه خوانده شود مطلوب را در غنیمت مخاطب سازد و یا در برکت
 بخواند تا نیرسم شریفین یا من اقرب الیه من جبل الوریث رباعی

ای دل بر ما باش بی دلبر ما	یک دلبر ما به از دوصد دلبر ما
خون دل بر ما نه دلبر ما اندر ما	با دل بر ما فرست یا دلبر ما
این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر و آلود مرتبه بخواند اثر آن شفا که نیست دارد و نقد گشت فی محله تن به انکشاف عین غلطی که بصر که ایوم حدید یا شفا کونج با	
من دوش و عاکروم و باد آستان	تا به شود این دو چشم و باد آستان
از دیده بدخواه ترا چشم رسید	از دیده من دو چشم باد آستان
این رباعی جهت دوستی آنکه در هر صبح و شام بقدر بقدر بخواند اثر آنم یا تحب یا دود و در بر	
تسبیح ملک را و مغفار حقان را	دو رخ پدر بهشت زینجان را
دنیا جسم را و قیصر خاقان را	جانان ما را و جان ما جانان را
این رباعی جهت حصول مطالب نبوی و اخروی بخواند اثر آنم یا شننی دارد در رباعی	
بارب محمد و علی و زهرا	بارب محمد بن حسن و آل عیسا

کر نطف بر آرد حاجتم در دوسرا	بی منت خلق یا علی الاصلی
این رباعی جهت مقصودی اندا چهل و یکبار پشت بخواند اثر اسم با جاذبه غالب دارد و بسیار	
خداوند ابرو دانه ببارا	از آفتاب نگهدار می تو مارا
حق هر دو گیسوی محمد	زبون گردان زبردستان مارا
این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر نقد و بخواند اثر عظیم دارد و بسیار	
گفتم صنایع رخ و دلدارا	در خواب نمای چهره باری مارا
گفت که رونه بخواب اما دانه	خوابی که در خواب بینے مارا
برای نبریت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق دزدنی ایدارسانی باشد بارها به تجربه در آمده رباعی	
دل عالم بقصد کشتن ما	دل مظلوم مایوسه خدا
ادورین منکر تا بما چکند	من درین منکر تا خدا چکند
این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلوات فرستد و به اندک آبی بخواند و دم کند و قدری بر روی او افشاند سه ذرا این عمل کند اثر تمام دارد و رباعی	
صد تشکر که گلشن صفا گشت منت	صحت گل عیش ریخت در پیراهنت
تپ را بفلط بر تننت افتاد گذار	مشتی عرقی شد و چکید از بدنت
این رباعی جهت نزدن باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرافته دو رکعت نماز بگذارند بعد از آن بهقا و فوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی لا اله الا انت سبحانک انی کنت من العاصین	
یار بسبب حیات حیوان نفرت	وز خوان کرم نمیت الوان نفرت

از بهر لب تشنه طغیان نبات	از دایه ابر شیر باران بفرست
این رباعی بر کنایش کار دارد فزونی رزق سه و زودست بلند کرد و پنج نوبت بخواند اثر اسم باین معنی	
ای خالق حلق رهنمائی بفرست	وی رازق رزق در کشتائی بفرست
کاری من بیچاره گره در گره است	لطیف بکن و گره کتائے بفرست
این رباعی جهت تعدی طالمان هر روز بهفت بار بخواند مخصوص در وقت معارضه	با خصمان اثر اسم با قاهر یا غالب دارد رباعی
من طمعه نیرم که بر منم عهد از تو	مشق خاشاک طمعه بر در پیاز تو
با تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد گشته بر آنکه تیغ را بر باز تو
این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و محل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بیدار دارد رباعی	
این گیدی گبر از کجا پیداشد	این صورت قیر از کجا پیداشد
خورشید مرا از چشم من پنهان دارد	این یکه ابر از کج پیداشد
این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا بیدار دارد رباعی	
شب خیر که عاشقان شب را نزنند	گرد و بام و دست پرواز کنند
هر جا که در می بود شب در بندند	الا در دست را شب باز نزنند
این رباعی جهت استغناء از دونه بار بخواند اثر اسم یا منفی یا نیز دارد رباعی	
طالع که بدل سر فردشی دارد	همست هوش پلاس پوشی دارد
ای خاکه بر کجا سوا نخیستند و کون	استغناء اسم سر خوشی دارد
این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است و فیکه طالانش ظاهر شود و در آملقین نماید	
که وضو کند و در قبله بنشیند و بسم الله بگوید و در دو بقدر مقدور فرستد و مسجده فرستد	

استحاضه و آیه شفا را که در حدیث ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع و در قرائت
در باغی نماید و بعد از نماز نیز بخواند و باشد انشاء الله شفا و کلی باید اثر اسم یا نور یا قدوس دارد

یارب بدو نور دیده پیغمبر	یارب بدو چشم و دمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر	دارم نظری آنکه تیغتم ز نظر

این رباعی جهت حصول دعاست آخر شب برخاسته و قنود کند و در رکعت نماز بگذارد و بعد از آن
صلوات فرستد و سه شب این عمل کند دعا حاصل شود اثر اسم یا سبب دارد و رباعی

در هر حسری با تو همین گویم بر از	در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز	کار من بیچاره کس گشته بسیار

این رباعی جهت انتظام سرشته مهلت خود و غلبه مرتبه بعد از نماز صبح و شام بخواند باشد یا

الهدی لبس یا دمن بیکس رس	لطیف و کریمت باد من بیکس رس
هر کس بدی و محضرت می ماند	جز حضرت تو ندارد این بیکس رس

این رباعی جهت رسیدن مطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند و رباعی

حق تعالی که مالک الملک است	بیس فی الملک غیره مالک
هر ساند بیک دیگر مارا	انه ما در علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آفرین گنایان هر روز بعد از افش پنج مرتبه بخواند

اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد و رباعی

یا من یک حاجتی در وحی بید یک	اعرضت من الغیر و اقبلت الیک
ما پی عملا صالحا استظهر	تدرج شک راجیا تو کملت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پاره گلی بخواند و در گوشه ها

آفتاب رباعی

بستم دوم ماردم مقرب بستم	نیش دوم شان بر دوشم پیوستم
نشد جانم سیاه فرسیا خواندم	بر لعلش نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روز سه مرتبه بخواند و بر زمین دم کند رباعی

تب را شب خون زوم در آتش کستم	یکپست بقوید میانش کستم
بازش بکبار در عرق کردم غرق	چون شکر نمرعون در آتش کستم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یاد باد و رباعی

یارب ز گناه شست خود منعمم	وز قول بد و فعل بد خود محکم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز	تا محو شود خیال باطل ز دلیم

این رباعی جهت حصول دعا هر صبح و شام بقدر تقدر بخواند اثر اسم یا محیب الدعوات دارد

سمت کم و از گوی تو با غم نروم	خز شاد و امیدوار خوارم نروم
از حضرت همچو تو گریه شاد	مهر دم کسی زلفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت در آزار ناسازیمای زمانه و تکلیف امور دنیا

که بر طبع گران باشد سحرگاه و پناه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تقصیر بد غایب دارم	بچ و بین کو چنانچه جبار دارم
لیکن ز تقصیرات معبود احد	فا صبر صبر اجمیل را بر دارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در کین نفس نفیث مرتبه بخواند و ویرا در غیله مخاطب

ساز و اثر اسم یا وفی باعث نیز دارد رباعی

از جبهه تو اسرار اندر نامم	می سوزم ازین درد و دوی بر نامم
----------------------------	--------------------------------

یاد دست بہ گردون تواند رنارم	آغشته بخون چو دانه اندر نارم
------------------------------	------------------------------

این رباعی جہت رسیدن بدستان چند روزہ را دست نماید اثر اسم یا تفتیق یا تقدیر دارد و رباعی

ای ناله گرت و میست انگاری کن	وان غافل مست را خبر داری کن
ای دوست محبت ولایت بدر است	دوستی باطن شرع دوستی کاری کن

این رباعی جہت رسیدن بہ محبوب و دفع مجہوری و دوزخہ مرتبہ بخواند اثر اسم

یا جامع و متفہمین دارد و رباعی

یارب تو مرا بیار و مساز رسان	آوازہ در دم بہم آواز رسان
آنکس کہ من از فراق او غمگینم	اورا بمن و مرا باد باز رسان

این رباعی جہت ورود و ندان نوشتہ بریزندگان گذار و شغای کلی یا بدر رباعی

افتادہ منم بگوشتہ بیست حزن	ہمہ سای جهان موئس غمخائے من
یارب تو بہ فضل خویش دندانم را	بخشای بروح حضرت وین قرن

این رباعی جہت اخفای افعال و معیہ و آسانی مشکلات و حصول نعمت و نیوے

و آخر دمی نصرت اللیل بقدر مقتدر بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد و رباعی

افعال بد من ز حلق بہان میکن	دشوار جہان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار شد و ابامن	انچہ از کرم تو می سزد و آن میکن

این رباعی جہت چیز گم شدہ بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد و رباعی

بر کوشش دلم ز غیب آواز رسان	مرغ دل خستہ را بہر آواز رسان
یارب کہ بدوستی مردان رہست	آن گم شدہ مرا بہ من باز رسان

این رباعی جہت مطہر و منقاد شدن اعدا بعد از غیبہ سے خواندہ باشد

اثر اسم یاروت یارجم دارور باغی	
ای نالین نور الجلال دی همان تو	سایان دو کار بی سر و سامان تو
خدا مان مرا بن مطلع من میگردان	سبے رحمان راز چشم من گردان تو
این رباعی جهت تشفای مع حل است باید که مریض مداوم بخواند و باشد و اگر نتواند دیگر بخواند و در آخر و آیه شفا نیز بختم کند و آن نیست و کنترل من القرآن مایه شفا و در ممتہ للمومنین و لایزید انظالمین الا حسار را رباعی	
ای در صفت ذوات تو حیران که دهم	در هر دو جهان خدمت درگاه تو
علت توستانی و شفا بهم تو دہے	یارب تو بہ فضل خویش بستان و دہ
این رباعی جهت کشودن کارهای بسته نزار و پانزد و بار بخواند اثر اہم یا قحاح دارد و رباعی	
ای قحاح خود الجلال دوی بار خدای	تا چہ بر نوم درید و جای بجای
یا خاند امید مرا در بر بند	یا قفسل صمات مراد بکشای
این رباعی جهت بر آمدن حاجات و کشایش هر روز بار و مرتب بخواند اثر اسم با سطر دارد و رباعی	
ای شیر خدا امید حید رفتی	دی قسطہ کشای در خیر رفتی
وہامی امید بر ختم بسته شد	ای صاحب ذوالفقار و قہر رفتی
این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم با منتقم یا قاهر دارد و رباعی	
یا سر کشی سپہ راسد کو سہے	یا خار و خس زمانہ را جا رو سہے
بگرفته دلم ازین خمیان یارب	حشرے لشترے قیامتی آشوبے
این رباعی جهت تھویر غلامان شدہ بصفہ لیل ابتدا و بخواند اثر اسم یا ذوالعش اشہد دارد و رباعی	
اسے آنکہ سنہرہ را پر از ابر کنے	و ز لطف نظر نبوی ہر گبر کنے

گرد تمام قاشقائی تو خراب	ای خاک خراب تابکی صیبتہ کنے
این رباعی جبت سر رازی عالم معنی بد از نشو شب بخواند اثر اسم یطیفت دارد و رباعی	
ای آنکه منزلی و بے جتای	کس را نبود ملک باین زیر پای
خلعتان همه خفته اند و رها بسته	یار ب تو در طیف بن بکشا سنے
این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدر بخواند اثر تمام دارد و رباعی	
آئی که تو حال خسته حالان دهنے	احوال دل شکسته بالان داسنے
گرخواست از سینه سوزان بشوے	وروم نوزم زبان لالان داسنے
این رباعی جبت پیدار شدن از خواب بیدم سه بار بخواند اثر اسم یاجی یا قیوم دارد و رباعی	
در وقت سپید و خرد سحری	دانند که چسپا می کنند نو حسه گوی
گر آینه صبح نموند اورا	کز عمر شب گذشته تو پتیرے
این چند رباعی نیز از کلام شیخ نست را خواص مطلق و یا نته نشد و هت رباعی	
آنروز که آتش محبت اتر و جت	عاشق روش و سوز و عشوق آبر و جت
از جانب سوز سرزد این سوز گداز	تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت
سیاهی شد هوا و زنگاری داشت	ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل دفا واری انیک سر و جان	در قصد جفا واری ایک سر و طشت
ایدل چو فراقت رگ جان بکشوت	منمای بکس خسته خون آنودت
مینال چپت آنکه نشنوند آواز ت	میسوز چپت آنکه بر نیاید و دوست
مردان رهنیت میل هستی نکنند	خود بینی و خود پرستی نکنند
آنجا که مجروحان حق می نوشند	خمخانه نمی کنند و مستی نکنند

از درو بد آن که هرگز ت درو بهاد	وله	اگر در دکن پای تو ای حور ترازو
از بهر شفا عتم بجای تو فتاد		آن در دمنست بر منش رحم آید
وز لعل خموش باد و نوش تو رسید	وله	جانم بلب از لب خموش تو رسید
و ز دل من مگر بگوشت تو رسید		گوشت تو شنیده ام که ز روی دارد
یارب بغرا کنسند و بد رو چنین	وله	یارب بر سالت رسول القلین
نیمی بختش سینه به حسین		عصیان مراد و حصه کن در عرصات
بی چشم تو زیب است چشم همه	وله	ای چشم تو چشم چشمه چشم همه
از چشم تو چشمهاست در چشم همه		چشم همه را نظر بسوی تو بود
آخر بستم ز هر حیدائی دادی	وله	دل را همه جام آشنائی دادی
به زان نبود که خاطری شاد کنی		گر زانکه هزار کعبه آبا و کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی		مگر بنده کنی ز لطف آزادی را
کانه ز غلظم که من تو ام یا تو منی	وله	من با تو چپانم ای نگار اینی
در پیش منی و بے منی در اینی		گر در منی و با منی پیش منی

قدوة اولیای عظام شیخ احمد حیا مولد مبارک آن زبدة الکرام معهور بامتی است
 من جمالات جام شیخ از بنابر جری برین عبد الله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول
 صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قاست بود چنانچه قدوة اصحاب عمر بن خطاب
 ویرایوست است محمدی میگفتند گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال
 و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمرت ساگی از شراب تائب شده بگوشه
 رفته ریاضتهای شاکه کشیده بود و پیرده سال در حالت مسک که رانیده چنانچه گفته

که مرا بعد سیزده سال شعلیق فرستادند و در انوار لدنی بر دل کشاوند چنانچه اگر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
متوانستند و توبه شیخ چنین است که روزی با جمعی حرفان شراب بخورد که خمر آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خجانه وی که چهل خمر پر از شراب در آنجا بود شراب ببار و چون و
رفت و همه آنها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران ماند آن حال
یکی نظامی را برنگرد و برخواست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زودتر بر خری سوار شد و میخوردست که بخیانه نسبت بدختر قدم پیشتر نمی نهاد و شیخ خراب گفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خمر را سیر بخانی تا او را فرمان نیدی هم کی قدم بر دار و
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت ای توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در آن
روان شود تا خمر بیاورم و در روی یاران شش سار نشوم و در حال دراز گوش روان شد
به خجانه رسید و چهار بار بدستور از شراب بهره یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
آنها پیاپی پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آن زمان باز الهام شد که یا احمد حالا پیش و بابیشان نیز بچنان پس شیخ احمد قدس
شراب خود هم نخورد و با حاضران نیز بچنان پس همه توبه کردند و شیخ احمد و اله و حیران
رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در تفکات الانس مرقوم است که شیخ را یک بین
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا شد و نیز مرقوم است که پیری محتاج بسابق
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چون گفت سپرس که از عدم کفایت میرم گفت
ترا چه قدر کفایت میباید گفت و انگلی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بنگ کردم
هر روز بیای می برده باشی وی هر روزی آمدی و میبردی روزی آن پیر بخت

شیخ عرض کرد که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون سن نمازم حال آنها چگونه شود فرمود
ما خیانت نکنند هر که از فرزندت بپاید برادر و دو بعد از وی فرزندان می آیدند و پیرند
چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند *

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما
بقلبه سخن میگوئید ایشان بدیدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات سنی حضرت صالح
جل شان هزار هزار دلیل حفظ باشد تو ما را مقلد مجذوبانی شیخ گفت اگر صد هزار بار و ستمای
جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما این بر بپایند شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اهل این مروارید چه بوده است گفتند قطرای باران میان
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر دوزند همه گفتند این آب
باشد شما بگوید شیخ گفت نخستین شما بگوید هر یکی از آنها روی فرطشت کرده بنوبت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر دوزد و هر سه دانه بدستور بود چون
نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر او طاری شد و روی فرطشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه دانه مروارید آب شود و دوزد و هر سه دانه آب گردد و در طشت میگردید چون
شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال بکدانه مروارید ما سفته منعقد گشت همه تشریف شدند
و بکفته شیخ اعتراف کردند القصة تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است
این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست غزل

منزل عشق از مکان دیگر است	مرد این روز را نشان دیگریست
کشنگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جان دیگریست

<p>نخواستم شرح غم دل بقللم بنویسم بادر و مساز چون دوائی تو منم گر بر سر کوی عشق ماکشته نشوے چون قدر نیستی ست هستی کم کن از هستی و نیستی چون سارنج گشته چشم که سرشک لاله گون آورد لی لی بنظاره اش دل خون شده ام</p>	<p>آتش در قلم افست و که طو مار بوخت در کس شکر که آشنای تو منم شکر زنده بده که خون بهائی تو منم هستی بت نیست بت پرستی کم کن می نوش شراب شوق وستی کم کن بر هر فرقه قطره های خون آورد از روزن دیده سر برون آورد</p>
--	--

زبدۀ اولیای جلیل شیخ ابوالحسن ابرمطیر روح گهر و مشهور شیخ عبداللہ انصاری
 کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندازہ تقریر است موطن مبارکش
 یلدر طیب ہرات است و لادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعہ
 در تندرہ اتفاق افتاد و در سال چہار صد و ہشتاد و یک قدم بفرخیت المادوی کشادہ
 شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیاوگادار و فقیر دوسہ باعی از جملہ رباعیات بیکار در پانچ

<p>عشق آید و شد چو تو تم اندر گر دوست اجزای وجودم ہمگی دوست گرفت من بندہ عاصم رضائی تو کجاست مارا تو بہشت گر بطاعت بخشے مارا نبود و سبے کہ کار آید از تو چند ان گریم کہ کہ ہما گل گردند شرط است کہ چون مرده در دوشوی</p>	<p>تا کہ و مراستی و پر کرد و دوست نامیست ز من بر من باقی ہما دوست ماریکہ و لم نور نیاسے تو کجاست آن بیج بود و طعن عطائے تو کجاست خستہ تالہ کہ در دسے ہزار آید از تو نے ردید تالہ ہا سے زار آید از تو خاکی تر و ناچیز تر از گرد و شوسے</p>
--	---

هرگز ز یاد کم نشنود مرد شود	بنگن الفت مرا تا مرد شود
قطعه دایره فیض ناشی از تامل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مایل بوده خواهد تفسیر الدین طوسی خواهرزاده اوست این شعر در رباعی از دست شعر	
در سرت کردم جوانی که جوانی خوشترست گردنده فلک ز بهر کاری بودست از نهار قدم بجاک آهسته کنی دو تو بتم از نه فلک و هشت بهشت کز پنج حواس چار ارکان و سه روح	چون نیرم پیش تو گر زندگانی خوشترست رباعی پیش از من و تو بیل و نهار بودست کمان مردمک چشم نگاری بودست رباعی بهفت اخترم از شش جبت این نامه شد ایزد بدو عالم چون کس نسرشت
آهوی مرقد از صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرمیت مفاتیح از جریده اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله گراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش محبت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون است سائل ویر مطالب کرد و مسجد و یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه محبت الاسلام باز نمود او گفت رهت گفته است که من در سائل مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نمود و در بلده طایفه قرظین بر آسوده از دست رباعی	
رویم چو بدید زرد آن سبز نگار زیر آنکه تو صد من شدی در دیدار	گفتا که و گر بو علم امید دار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار
ای آنکه تویی حیات جان جانم	در دمع تو گریه عاجز و حیرانم

دانا می عقل من توانی نرسد انم		بینای چشم من توانی سس بینم
انیت و لیل طالع مسعودم	وله	من از قوجده انبوده ام تا بودم
وز نور ظا هر م اگر موجودم *		در ذات تو ناپیدم از معدوم
چون نیست درین عذر نشه عوای پنا	وله	بد کردم و اعنت از بدتر ز گناه
و فعل لاجول و لا قوه الا بالمد		و عوی وجود و دعوی قدرت

سمند آتشکده سنی پروری شیخ جلال الدین افری زحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد از یارت بیت الله بند و ستان رسیده و بخدمت اکثر اراکین اکابر مشرف گردیده و بازار بند مراجعت و زریده چهل سال مسجاده و عبادت و قنات مشکازده و بفقرو فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و احرار معتقدوی شدند روزی سلطان محمد ماسع در وقت غریبت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ و پراحو اعظم و فصاح و پسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدره زایش شیخ بخند قبول نکرد این بیت فرمود بیت

ز که ستانی و بر افشانیش	بهر از ان ست که بستانیش
-------------------------	-------------------------

شیخ مجاهد هندی که در آن مجلس حاضر بود یک شت زرازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زرا را نزد پر خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانا و سلطان بخندید و باقی زرا نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت رحلت نمود نسخه جوهر الاسرار و دیوان اشعار بر صه روزگار و یادگار گشته و پیران غزل

شنیده ام که درین طارم زرا نندود	خطیکه عاقبت کار جمله محمودست
ز تاب قهر میندیش نا امید میباش	که زیر سایه خود نیست هر چه موجودست
اگر چه دولت و صلت چون نمی نرسید	در این امید بپریم که خوش تناسیست

اگر صبا سپهر زلف ترا گدازد باز شب شد چشم من میدان گریه آب زو خوش حیاقت کسی را که پس از جان دانا شدیم بر بعضیان و چشم آن واریم قیمت دولت وصال تو اگر جان بود گر رسیدی بنجم طره او دست مراد	هزار دل شده ایمان خود بیاورد سیل اشک آمد شب خون بر پای خواب زو دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند که جرم ما بجز انان پارسانجند کار بر عاشق دل سوخته آسان بود چنین خاطر مجموع پریشان بود
--	---

منظره اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب
خطه بلگرام نوبت مال است و مقربون فی جناب النعمت تاریخ وصال آنقدوه کمال پرگار

در معرفت خدا دلیل آمد کم یعنی که دلیل حق نباشد جز حق پسند خودی که بی تمیزی باشد ای مره خیال خود عدم کن در نه	دل چنینا س که دوست ساقی باد و خم کس را و نبردست بهر از آنجسم نوازی بگذارت عاصه نیزی باشد چیزی باشد اگر تو چیزی باشد
---	---

در ویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجہ احمد مخمس احمدی قرار داده و از
کلبه انزوای پای کمر برین نهاد و وطنش بلده گاهنو نوبت نشان ست و معنی تاب
و صاحب چند دیوان فقیر مطلع از دنیا طر و اردیگار و بیت

قطع بد از نظم سیر تماشا کردم	دیده کند ز سر آبله پا کردم
------------------------------	----------------------------

کل گلستان فنیلت و صاحب طبع شگفته شاد محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمت الله
ذات پاکش از شاخ به کمال حضرت سبیل بوده و در خلوت را بوقت نماز کمتر میکشود
در ابتدای سن تیر تحفیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتب خدمت قاضی

قناعت خیر اندیش خان عالمگیری سز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تخرید نمود و بعبادت
ولاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان میرسد بعد از آن
الحمد لله به کمال مباحث گفته خود بخوردن متوجه میگردد و در عهد جوانی گاهی به فکر شعر
سپیل می نمود قصیده در نعت بزین عتیق گفته که این بیت ازوست **فسر و**

از بهر ذکر خطبه عشقش که گشت گفت	منیر ز عرش کن که بلند ست شان او
ز بس تنید و براه تو دیده تارنگاه	زین به صغیر ماطر کشیده می باید

آفتاب مشرق سنخوری حکیم اوحمد الدین النوری از خاور وطن خود جست طلب علم
بطوس سیده و کسب کمال کرده سر آمد فضیلتی عصر خود گردیده باز عنان تونس عربیت
بعرصه شاعری سطفت نموده و گوییم سنخوری از شعرای معاصرین ربوده به

نقلست روزی النوری از بازار بلخ یکصد شصت حلقه دید که مردم جمع آمد و پیش رفت
و سرداران حلقه گردید که شخصی استاده قصاید النوری را بنام خود می خواند مردم او را
تحسین میکنند النوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از النوری گفت تو النوری را
یشتاسی گفت چه میگوئی النوری خنجرید و گفت شعر در دستش بودم شاعر در زندیده بودم من ^{افغان} _{افغان}

در او را که ز نوکار من بجان آمد	عجب عجب که ترایاد و دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار	می و مستوق و دوت و رودی و بوس کنار
سبزه و باغ خوش الحان صیحه بیاغ	ناله بلبل و آواز بیت سیم عذار
خوش بود خاصه کس که نوای بکند	وای بر آنکه دل دارد آنهم افکار

نقلست شاعری درج خواجہ جمیل قصیده گفت و پیش بخواند خوابه هیچ صلا نداد
شاعر یکده مرتبه کنیز کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجہ انقعات نکرد

بعد از گفته دیگر چنین که و خواجه خود را بآن دنیا آورد و شاعر برآمد و بر درواز و مرغ پشت
خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید و نظر آتی نشسته است گفت ای بی شرم حیا قصیده
گفتی چیزی ندادم باز قطعه قضا آرد وی برد و انکر دم پس بچونودی بآن دنیا آورد و دم گبر
اینها بجه اسب نشسته گفت بدان امید که بهیروی و مشیت بگویم و بروم خواجه بخندید و دیگر صدقه
تعلست خواجه بنیل بهار شد شاعری که آشنای وی بود بمیادت نیامد چون صحت
یافت بادی ملاقات کرد او را وی گلکه کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
میادت نکردی گفت معذرت دارم که بر تیرگیقتن تو مشغول بودم اینطالع نیز ویرست بیت

ای ویر بدست آمده بس و و برفتی	آتش زوی اندر من دیون زده و بر
-------------------------------	-------------------------------

و به آنچه بخندانی میرا الو احسن فراوانی از فضلای عالی قدر و قصای مصر خود بود و
و علم شاعریش سر برافزود و سر آمد شعرای زمان شاه عباس صفویست اینطالع ویرست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرد را	آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
درد که یار بر سر لطف نهان نماند	نامهربان دور در بس مسد بان نماند
دیوار دور آلود و بخون جگم کرد	اجیران تو شمر منده دیوار و درم کرد
در شمر گر از بوی تو جو سئو من آید	بر خیزم از آن میش که جان سوئی تن آید
دوست چشم ساز سرشار و غم باده بود	آنچه دل میخواست از اسباب طلبا داده بود
باقی بن از طره پیمان تو افتاد	چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد
ای دل لب او آبیات ست نه انهم	اچون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد
ببین نقص من هند و کمال عشق را بنگر	که با نقص منی خود را چه سان مروانده بنگر
حال دل از آن بهانه جو میرسم	بد حال دل از آن نکو میرسم

آشفست گیم بین که دارم دل را	درد اسن خویش حال از وی پرسم
سلیمان مالک سخن طرازی خوابه	صغنی شیرازی بلبل بوستان خوش کلام است هست میکنه فیض مولوی جامی
نقلاست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان و میل بهی تو جویست مولوی فرمود و غله لذت را بعد طعام باید خورد که لذت ادا نماید بر ماند گویند فضل و شرف از سر کار آغایبگ هر وی مالک این مطلع	
آه زین دایمی که دارد درشته جان با ناز	آه از آن حلی که هر دم دل خور و خونیان
غله ذلیقه میا فتنه نوبی در وظیفه صغنی نماز اقامه خواهد این غله طرح کرده با غایبگ فرستاده	
ایام و سخط بخش و جرم پوش بگو بوقت غله مرا گفته که باز در بسم	که کی وظیفه مرا مستر از غوهای دوا سرمد فدای درت چند بار خواهی دایم
آغایبگ حسن و ایش به پسندید و غله مقرری من شی زانک بخشید من دیوانه	
بیاض دیده ز منی سرخ کله از انرا	بود شکوفه با دام تو بهار انرا
دل که طو مار و فابو دمن مخزون را	پاره کردند نه استه بیان مضمون را
قاتل من چشم می بند و دم بسمل مرا	تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که بآینه مائلی شب در روز	ز من نهفته مدار آنچه رو نمود و کسب
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت	کوه را فرهاد کند و لعل را پر ویز یافت
تو هم در آینه چیران حسن خویشی	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
من غور تجلی چکنم بر لب بام آبی	گویی تو مرا طور حبس الی تو تجلی است
تا برافروخته ز آتش می روی سپید	شمع پروانه بر آتش زده در روی سپید

آدم است بگوئی تو و مجنون رستم		عجرب نیست که چون آدم و چون رستم
نیست بهر دی که چون شیشه ساعت بهم	وله	سر سبز آرم یکسانست ولی خالی کنم
رنجست کما فزیمه خون مسلمانان را	وله	یا و آن روز که من نیز مسلمان بودم
لقب است که خواجہ در اشعار خود لفظ سبک را بیشتر می آورد و هیچ کمال لفظ و بلند را		
شخصه میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یکجا جلدها به هم طبعی در آن میان		
بود گفت جمع کردی نزد و از هم یکسانها در گمان آصفی به بلند آن کمال در آشفند		
و انشور سخن پر قاصی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن محافری تمام می نمودی خواجہ		
در باره وی این بیت نگاشته است نذر تو یکس پر وای ریش محاسب آباد بدو		
شیشه می ریش قاضی خرنی دارد و قاضی لاغر در جواب این بیت گفته است ریش		
خرنی دارد و بر پیش رست و آنکه پیش یکس حرمت نذر و ریش شست تا این قطعه		
تقریب بعد از خدمت ملک میثالی که در آن ایام با و میخورد از قاضی احمد است		
شیشه از لطف غدر من بپذیر	قطعه	ز خدمت تو دوسه روز اگر کنار کنم
ز خدمت تو مرا مانع است او رضا		تو خود بگو که با من قضا چه چاره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست		که نمی رند حرفیان و من نظاره کنم
شاعر اکبر رزا صغر سخن بیخ بر نیز است و در غیث الدین عزیز بسیار خوش و هوش و ماهر سلطان		
بمیزان نظر حسن تر با ماه سپیدم	مطلع	همان این و آن زرق زمین تا آسمان چشم
مولانا ایامی مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب میگذاشتند این مطلع از دست		
چو به خلقش بدیدم نمودم اهل دین را	مطلع	که شود بلای جانها بشما نمودم این را
شاعر مرغوب خواجہ ایلوب نیکوای و آهسته و در عهد میرزا حسین طبع مخموری می آفرید		

آنکه رفیقم چو اندیشه رحیم از یادش	شش می از سابقه بندگی باباوش
دافت و تیره شیرین بیانی مولانا امان الله قستانی در بهرات لطافت و عبادت	میگذاشته و سخن سنج را بمرتبه اعلی رسانیده بسیار خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
روز در فکرم که شب لبتو چون خوابید	شب برین اندیشه ام تا روز چون خوابید
مولانای آسمی شاعر نامی نموده و طالب علم گرامی بسیار خوش او است و عناصر سلطان	حسین مرزا این مطلع پاکیزه از دست مطلع
سیکلی چو در جواهر و وفا میگوید	تو بهای میبکشی ای شوخ چه بای میگوید
و پرنسیان اوج گهباری مولانا آسی قنداری واقعه نوین با پیر بادشاه بوده و در سال	نصرت و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
سر شکم رفته رفته بیتو در یاشد تماشا کن	بیا در کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
مرکز دایره سخن طرازی مولانا ابلی شربازی بسیار خوش گوشت این چند بیت از دیوان دست	دیدم صبح و نیا سو و چشم راحت ما
امروز عیان شد که نداری سربانی	دل
بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود	دل
ذریغ و عده من خلق در فغان از	دل
فریاد که بر جان بن این داغ نهانی	دل
هر چند که از جور تو دم خون و دوازده	دل
من اگر دانا نیام همه عمر کارم نیست	دل
پسیده و دم نمی ریخت بر جراح است ما	
بیمار و غلط داشت بهر تو گمان	
خنده به شدت تو گریه بهر کار خود	
که بمجو عین دمانی و صد زبان دارو	
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد	
از دور چو در آبی همه بیرون رود از دل	
تو جفا و جور میکنی چون چه کار دار	

بعد که شمه مهرم سکار خود کردی	د	کنون کنار و گرفتنی چو کار خود کردی
واقف آئین کموی بیانی مرزا ابوال		ز بخانی معنی باب بجواب این و مطلع از دست
می که غم ندح اوست در یایغ من		گلی که خون و دش تبخیمست باغ من
آنچه پوست بکفت اهل تماشا میکرد		رخنه بود که بر جان زینجا میکرد
ابر مطیرون گهر ریزی یکم الوطالب		تبریزی بسیار خوشگوست و مطلع از دست مطلع
یار باغیر و غم هجره آغوشم بود		مرگ صدا بارید از زندگی و دهم بود
نایک خیال بی نظیر مرزا جلال سیر از سیگساران		مضطربه معنی بوده و شاه عباس معاف
تویشی خودش سرفراز نموده از دست مطلع		
ای گلشن از بهار خیال تو سینها		برگ گل از طراوت نامت سفینها
رخسخت کشتن بدو نرگس کم نگاه را	د	یا کمن آشنای دل گرمی گاه گاه را
گداخت بر لب حسرت ترانه دل ما	د	بتسی کن و بشکن بساط دل ما
بر تنک خود چقدر با امید دارشدم	د	که قاصد از سر کوئی تو نا امید رسید
گویی از اسے گل رعیت گمیزد	د	قدم بر تماش گمیزد
گشتم غبار و از سر کویت نمیروم		دیگر چه خاک بر سطرقت کند کس
واقف آئین سخن گستری شاعر باهرا انطهری دی دمی بخوده و ملا شید او را کلاش		
دخل نمید و کند از بچی که دمی می بود از اشعار خوش خواند روزی در مجلسی سخنهای آید		
بودند انطهری را بیکت نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرو گوشتی خود را اینجا حاضر		
نیت گفتند منتهی غلامان شایند انطهری غزلی بر خواند که مطلعش اینست مطلع		
ویده را بر رخ زیبای تو چیران کردم		عشق دانم که با این ویده چه احسان کردم

چون برقیطش که نیت مسقط خواه با نظری خواه بیگانه نشین بدین شرم تر از تو بگفت
 کردم در رسیدید بگفت مخدوم گفته اید مثل خندست زن یا اختیار خند انگشتان ز روکش فلتنان
 شاعر بزرگرم مرزا ابراهیم او هم از جمله آن بهانست من طعنائت بعد آن سودا
 شوخ طبع بوده پاکتری از خویش و بیگانه شوخیها نمود.

تفکست روزی نواب صدر مرزا حبیب الدنایم خالوی مرزا ابراهیم او هم بود ویرا
 تکلیف تا بل میفرمود مرزا بعد از مراجعت بسیار راضی میشد بشرطیکه هر کس را وی خواهد
 خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعضی نواب میرساند که
 فلان حلوائی وقتی دارد اگر نسبت مرا میکنند بآن بکنید و الا نه نواب هر چند منع مینماید
 که اهل توفیق کفو ما مردم نیستند از اعراض سادات و اعیانم شهر دیگری را اختیار کن سود
 نمی بخشند تا چار نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از تنوعی سرافراز بنگار
 میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شراکت سرافرازی که از و منصفه ظهور می آید نواب
 آنقدر بسیار در جوش فرموده ظاهر مینماید که آید آن بآنجا که شما ازین جهت هست که میخواهم
 صبیحه شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی ازین نیاز بلب او بپوشیده بعضی میرساند
 و گویند یکسند که بنده را صبیحه نیباشد بجز این یک پسر او را و نمیدارم نواب از عدم تحقیق
 انفعال کشیده بمنزله که بآن مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نه کرده مارا و
 این عزیز را تکلیف دادید مرزا بعضی میرساند که بنده خود عرض میکردم بود که وقتی
 دارد عرض بنده همین پیوست که بخدمت استاده است نواب احوال گفته از حلوائی
 حدیث ساریت میخواهد و بگفته می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوشش الاغی
 می برد و بهمان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده تمام

سفر پادشاه در جواب میگویی که امروز با من حروت میزنند که شرط کرده ام که بر جا
 چیزی به بنیم گوشش بر برم لقمه زبون بخورم در خدمت شاه جهان بادشاه خرم
 یافت حبیب بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا لطفی بابلیه خود
 نداشته و بگیم یعنی حبیب بادشاه از من می اطاعت پنداشته روزی مرزا دو چار سوار
 بگیم میشود ناچار از اسب فرود آید کورنش میکند بگیم مرزا از نزدیک طلبید و میفرماید
 چرا کما بابلیه خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند بلکه آفاق مسکرات
 و جش اینست که ابلیه بنده غریبه اند بگیم میفرماید غریبه چه خبر است مرزا دست
 بر زمین زده فریاد میکند ای رای بگیم جی هم نمیدانند که غریبه یعنی نخره است
 نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امر د پهلوی عزیز نشسته
 می آیند و سخنان چرب و شیرین میزنند و گرم میجو شود آشنائی بهم میرساند آخر
 آهسته بگوشش میگویی چون سنگی این پسر را بر کار نمی کنی آن عزیز میگویی صاحب چه بگویی
 این خود پسر نیست گفت همچنین غلط کردم پس بدگیری باید گفت
 نقلست روزی مرزا همان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواب سر
 آنجا خوابیده بود مرزا خوابست که بادی خیانت کند دی از خواب بر جست و پیش خواب
 شتافت و گفت داد و داد مرزا از غضب میگویی خواب و الهه ندانند و ندانند چنین شوخها
 مرزا بسیار است لقمه آنچه مرزا از منوی زلالی انتخاب کرده به دست یکی از آن در وصف مصور
 نزاکت آچنانش نخل سینه بیت که بار رنگ شاخ گل شکسته
 دهم در وصف تاریکی شب

سوم در صفت اسب مایه قنار

۱۳۸

ز جستن جستن او سایه در وشت

چو ز نعل آشیان گم کرده بگشت

این چند بیت از اشعار مرزا شمس الدین

ورسیند و لکم گم شده تهمت بکد بندم
 برای بنارش ز شرمند گیها
 ایکه آدام ول خود بجهان بخوانه
 ادهم صحبت وقت می غوشیدن
 این نشه که در می صبور می بینه

غیر از تو درین خانه کس را فدا دارو
 اگر جان نمی داشتم مرده بودم
 بعد درویشی اگر هیچ نباشی شایه
 شوم ست بمنور حسد خوابیدن
 برخیز که در خواب نخواهی دیدن

شاعر نیکو و شگانه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به مجلس تنگ تر از بر که نخواهد

از بسکه تو چون شیشه می بیند و آب

نقلاست عورتی را بکار بگر فتنه و پیش حاکم بر بند شخصی بدو گفت سخت بجای می که
 بارها بهین علت گرفتار شده و باز نمی آئی دمی گفت از فتنه حیات هر که دسم
 میگردد منعمش نمیشودم که حاکم بخندید و از سر سرایش در گذشت در را کرد

نقلاست عورتی را بکار بگر فتنه و پیش حاکم بر بند شخصی بدو گفت سخت بجای می که
 بارها بهین علت گرفتار شده و باز نمی آئی دمی گفت از فتنه حیات هر که دسم
 میگردد منعمش نمیشودم که حاکم بخندید و از سر سرایش در گذشت در را کرد

ملا امین می شاعر خوش گوشت و این مطلع از دوست :

خوش آنکه چاک گریبان باز بکنی
 شب قصه هجران جگر سوز کنی
 افتد که دور از تو نبند خون جگر

نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
 روز از روی وصل دل افروز کنی
 روزی شب آرام و شبی روز کنم

سر آمد شعر اگر دن فراز محمد سعید اعجاز از آقا شایان آباد و ده و گوی شیخی از معاصرین بود
 از نظر پنهانی و در دو دور دل آشکار

سر آمد شعر اگر دن فراز محمد سعید اعجاز از آقا شایان آباد و ده و گوی شیخی از معاصرین بود
 از نظر پنهانی و در دو دور دل آشکار

خیال کسی من افایا دشمن داد	بجای شمع دل در دهر قرارم سوخت
----------------------------	-------------------------------

لقطه وارده نیکو نهادی شیخ عزیز ناصر آری آبادی نوزند نو پالید و لبوده خوشگوست آید	
--	--

خیال لب او بچشم داغ منست	فقیه از برگ با قوت و پیران است
--------------------------	--------------------------------

شاهزین شاه فقیر اله افروزین لایق را قسم شمر غروب یگانه و انواع تالی معانی در سبک است

میفتد و میرست حاجب عشرتم نداد خست سوال من از لب تو مارا به ز تو نمی آید این مرده

ز من نمی آید این نقاشا

لقطست مولانا ارشاد بحر بی و خفا گرم میگفت و مردمان را متاثر میبایست و باین طرح

سوال می آنخت و کیهای ستمان پاک میبرد خست ملک حسین بادشاه و پیران است

نزد شجاع بادشاه فرستاد و بهشت هزار و پنازش سلطان نموده سوگند داد که زنهای سوال

کنی که خست بر باد میدهد و می رفت و بعد عاجب است یافت شاد شجاع و ارکان دولت

بمیانم گفتند که عمر بیت آوازه و خط نومی شنوم و پیران قیم یک مجلس بگویی و می ناچار

شده بعد از مزید مجلس و خط بنهاد و مستمعان متاثر شدند و بگریه درآمدند و یکبار

و خط گرم است و خریداران راغب عرق طامعش بمرکت آمد و نوافست خود را جمع

کرد و گفت ای یاران پیش ازین از کیه که می یاران در یوز و میگردد و می کن از و تنیک

روی درین دیار آورد دادم مرا از گوی سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما

سوگند نخورده آید که مرا چیزی و پدید مردمان درین گریه خندان شده و خندش

بجا آوردند این چند بیت از انورین است

شاه سپاه نفاق بی صفت از صفت	لقیب ناله صدائی که اشک بحر است
-----------------------------	--------------------------------

جان فانیست جاندار دل بیکه نیکو است	یکه نشسته بود بر کعبه پیدای سن و طبع است
------------------------------------	--

ستم بر بر کسنان مرد کشتن را خطروار شب که باشا نه آن زلف پشیمان کردم همه نیتی را ستم دارد و دامن او چون زین ترکشی چون صبح بهرانه می بندد	فلک را شیوه عاقر کشتی زیره برود او هر گره یوسفی آزاد نه زندان کردم چو مواند گری نظاره می سپید میان او جفا جو میرا طفلی که دل باشد نشان او
--	--

فاضل کامل و شاعر نامی امیر غلام علی از او بگدای سلمه الله تعالی سخن سخن جلیل است و او
میر محمد خلیل است و بر است

میخیزد ز جا از ضعف آید تا توان ما دست و پا گم کرده چون کاروان سیمیم بشی که گم شود آن آفتاب از نظرم	رگ پا قوت باشد در جگر یا رفغان ما بر قدم در ره برده سینه می غلظیم ما زد شک ریزی ترکان ستاره بیشترم
--	--

عمده امرای عالی و نگاه نواب نظام الملک حضرت جاهد از عهد عالمگیر بادشاه از زمان
محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاگرد و آخر آصف تخلص اختیار نمود و بین دیوانه

رفت آن عهد که نمکی رسد از کس کس نی دل بردن مردم تلقی رسب کردم	این زمان ترک حذر هر که کند حساست بدشمن نیز جویشیدم بدان گری که تب کردم
--	---

عمده سخن سنجان شیرین کلام نواب عمده الملک امیر خان انجم فم و فرستش
بهدی بوده که احوال شیراز شیردانش بیک نگاه دریافت می نمود و کفران بادشاه را
چندان استوجه خود کرده بود که هیچکس را با آن قرب منزلت عیسر نبوده و با قسم آخر انشا
مختار زیاده دست و در طیفه و بند که سخی بی انبار

نقاسنت روزی نواب پاچا آمد که خواب سرخ پوشیده بود و رنگش از ته و اما ن برنگ
شیخ از فانیوس میدرخشید و زبانی که یکی از فواحش حاضر جواب میداد و دیده میگویی

نواب سلامت چه کافر با جامه است نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمان نیز وجود دارد
 نقاست روزی نواب بر دسترخوان که انواع اطعمه و اقسام شکر به دوزیات گزین
 و فو که شیرین چید و برون دانی نیز حاضر بود نواب گفت سوس انگور یک خایه غلامان
 نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایه غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز
 بسزد نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بصره کما
 پناهو گذاره کارشش تمام ساخت و بادشاه تاریخ و فاشش غم عمده دریافت من اشاره

گر بر سر من دست کرم نکند دارد	بنیای دلم شسته اورا ک ندارد
فریاد که پیر این دیوانگی من	چون دامن مجرا خسر خاک ندارد

شاعر مشهور تر از نور رشید قزلباش خان اید سمنور خوش اوست و اسمش
 محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن بهران بهند آمده منصب هزاره سرافرازی
 ابا بد و راضی نبود چنانچه خود میگوید

همچو بلبل همیشه نالانیم	این بود منصب هزاره با
-------------------------	-----------------------

در عهد محمد شاه بادشاه تا منصب چهار هزاره عروج نموده و در بین جباراه مرخل نماینده و سرکار

رویتو هر که دید بمحفل شنید گفت	بر کس شنید ذک ک لاریب فیه گفت
گوگرد اشب کجا بودی بفرمان تبریا	که چاک سینه ام برست خال بودن
هوش از سر و رنگ از رخ و صبر زول	تا رفقه از وید و چگونیم چارفت
دل که در اکسباب امید	این آتشش نمرده جان من سوخت
نواشت بسر منزل تا فیر رسید	نامه از دل او پایی سکه آمده است
دید و گریان بیشتر آری چو از دلش	آری آری رست باشد با و باران آورد

چو دست پرورد از دین بگشاید بگشاید
بگشایدش که شاخ گل زمان در آستان
شاخ و ریش نهاده صاف و انوار و فن
مرزا عبد القادر بیدل ویر است

است از پیش سحر گاهی بیاقت خوان
آدم بهار و ناله ام آتش زبانه شد
اتقاناکه بشرد و دود مشکین
شیر و مال صبح چون خورشید باشد نان
بر شاخ گل جنون مرا تا زیاده شد
در بند غذا و جسمه نمکین

شمع شبستان اقسام گشت سراج الدین
لالی ابدار صاحب تعلیمات می و نایبات
جهان آباد و در فن شعر و دیگر علوم
شیر و ناله صاف و انوار و فن
مرزا عبد القادر بیدل ویر است

نماند همچو خنای هیچ اختیار مرا
از خرامیدن از تابان ناز گرفت
و هم عیش که تیار شنای بخشید
عشق روزیکه بن خلعت سودا بخشید
گر بردی تو زینجا مشرد و اسیر کرد
هست منعمون نماند به گرامی نشید
از نشد که از تو نفهم جهان حسن است
از دست که بر و شدست خوبی به چشم
سپرد و او بدست تو روزگار مرا
خاک یا خیل تدبیر می شیر و از گرفت
از خط پشت لب نشد احوال گرفت
جامه واری بین از تو این مهر بخشید
انچه در خواب ندید بخت تا شب بیکر و
بیت حکاک کرده بود در نظر و برو می نشید
تا زل شده شور و نشان حسن است
چمبر آخر الزمان حسن است

شاعر عبارت آرای خوشی امانت را می از کترین
عبد القادر بیدل که مدتی با مرثی گری نواب
میرزا محمد شاد با و شاد قیام در

دوری نمود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذاشتیم دوران حال تفکر و تصنیف دیوان
چونم دیدم که در تاریکی شاد حسن جوانه نفس میکند دست بسته باو بیاستناویم
او درین وجه بر زمین آورده گفت برو در یابی لعل و گوهر از چشمه زره ناهب خواهی
و چنان شد که دیوان در کم نایه فرصت با تمام رسید و سری بجاگوت شام
و نایکا بجهید و غیره از بندی در پاری مسلک فکرم کشید و شد از سری بجاگوت در لعل
احوال گویان بفراق کشن میگویی در باغی

تا که دانهین شهر کنیاش بکیر گوپی و گوال در ده اوست هنوز است که بایزاعمی از انقلاب نمیرست بسکه خون در جگر از دست نگاه می آید و رتقای نوای سرور و ان بر لب جو دل پر سوز و دانه سینه گیر و دانه اندام	از جسد بیکس نیاید تدبیر استاد و بجا سے خود چو بزم تصویر در نگین حرف از راستی و اژدین نشد در دل خود چو فنا جو ش بهاری دام و چو حاصل شتی از خویش کناری دام در و ن خرم آرام مردم آنگاه اندام
---	--

حرف الهیار

زبده ادبای گرامی و قدوه صفای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمه الله علیه ذات
قدس صفتش مرجع اقطاب و مرشد و نادیده بنفیر رحمه الله میگویی که بایزید جبرئیل
در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید و آیند بایست میدان بایزید است
و شیخ ابو سعید ابوالخیر میگویی که هزار هزار عالم را از بایزیدی پنجم و بایزید در میان شیخ
یعنی او در میان آدمیان محسوب است از ما و شیخ مقول است که چون لقمه در دهان بگذار
که در دشتی بود بایزید در شکم طبعی و قرار نگر فنی تا که آن لقمه را دفع نکردی

چو دست پر زده انجم دیدم گشت بگشت
بگیرم فرش که شایخ گل نهان و بهرین
شاعر روشن نوا محمد صادق القادر فن شعر و معما استاد کامل بوده است و نامش
مرزا حیدر القادر پیدل ویر است

هست از غنچین سحر گاهی لیاقت خوان
آید بهار و ناله ام آتش زبانه شد
انتقاما که بشرد و دود میسکنی
شیرالی صبح چون خورشید باشد ناز
بر شایخ گل جنون مرا زیاده شد
در بند غذا و آب به تمکین

شع شبستان اقسام گشت سراج الدین علیخان آرزو سیه السه و شش گوایا است در شمشیر
لالی ابدار صاحب تعلیقات نامی و مایهات گرامیت امر و زور و دار الخلافه شاد
جهان آباد و در فن شعر و دیگر علوم کوشش استادی است نو آرزوی من و یوانه

نماند همچو خضای سبوح اختیار مرا
آرزو میدن اذنا سبق نماز گرفت
و هم پیش که بیمار شفای بخشید
عشق روزیکه بن خلعت سودا بخشید
گر بر دمی تو ز لیاقت و اسیر کرد
هست منقول نماند به گرازمی نشید
از لبت که از نظم جهان حسن است
از دست که بر و شدست خوبی چه شدم
سپرد و او بدست تو روزگار مرا
خاک ناخیل تدروی شیر و از گرفت
از خطیشت لب نشیما عجز گرفت
جامه و از بی بین از و این صحران بخشید
انچه در خواب دیدی ست تماشای کرد
بیت حکاک کرده بود و نظر تدروی نشید
نازل شده شود نشان حسن است
چنبر آخر الزمان حسن است

شاعر عبارت آرای نشتی امانت رایی از کترین محل پورست و سفیدان میرزا
سید القادر پیدل که مدتی بامر منشی گری نواب امجد خان کو که محمد شاد پادشاه قیام دار

روزی خود نقل میکرد که شبی از دیرانه میگذاشتم دوران حال تفکره تنه نیست و دیوان
 دوم دیدم که در تاریکی شاد حسن دیوانه نفس میکند دست بسته با لب باستانا و دم
 او در زمین و جدا زمین آورده گفت پروردیای من و گوهر از چشمه فرو تابست خواهد
 و چنان شد که دیوان در کم مایه فرمت با تمام رسید و سری بجاگوت تمام
 و نایکا بجهید نیره از بند دیوانی بپاسی بسکاک فکرم کشید و شد از سری بجاگوت در لطمه
 احوال گویان بفراق کشن میگردد و رباعی

<p>تا که د ازین شهر گشتیاش بگیر گوی و گوال در ده اوست هنوز هست گوی از غمی از انقلاب نیست بسکه خون در جگر از دست نگار می آید و رقصای نوای سرور و ان بر لب جو دل پر سوز و آه سینه گیر و دل ابر و اندام</p>	<p>از ما جسته بکس نیاید تیر استاده بجای خود چون تم تصویر در نگین حزن از راستی و از دل نشد در دل خود چون جوش بیماری و دام همچو ساحل شنی از خویش کناری و ارم درون خرمن آرام مردم افکند اندام</p>
---	---

حرف الباء

از جمله اولیای گرامی و قدوه و صفای نامی شیخ بایزید بسطام رحمه الله علیه ذات
 قدسی صفاتش مربع اقطاب و مرشدان نادیده بنید رحمه الله میگردد که بایزید چهره
 در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آیند هدایت میدان بایزید است
 و شیخ ابو سعید ابوالخیر میگردد که هزاره عالم را از با بریدی بنیم و بایزید در میان
 یعنی او در میان عوالت از ما در شیخ منتقل است که چون لقمه در دهان نهاد
 که در دشتی بود بایزید در شکم طبعی و فرادنگ رفتی تا که آن لقمه را دفع نکرد

نقل است که مادرش ویرانگانه فرستاد چون بسورۀ لقمان باین آیت رسید که
 انکم لی و لو الذی بیتی حق تعالی اینفرماید که مرا خدمت کن و مشکه گوی و پدر
 مادر را خدمت کن از استقامتی این آیت پرسید چون بگفت بردش کار کرد و لوح
 بنماود و ستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیت آمدم تحقیقا
 میفرماید و بخدمت تو و در خانه که ای که در آن ندادم و آن آیت بر جان من آمده است
 بامر از خدا و در خواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا بخش تا همه از ان باشم مادرش
 گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خودت بخشیدم پس بایزید از بطن ام برفت
 و سی سال در بادیه یگشت و ریاضت یکشده و گرسنگی و بی خوابی لازم گرفت بعد از آن
 پیر را خدمت کرد و از همه فائده برگرفته آخر جناب هدایت آباء امام جعفر صادق
 علیه السلام رسیده و مدتی ستای آن جناب در زنده و تسلی خاطرش کرد و بچنانچه
 خود گفته اگر بدین جناب میرسیدم کافر می بودم روزی آن حضرت فرمودند نیست
 که اینجا می آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق بچکار که بنظر آید طاق نیامده ام
 آن حضرت فرمودند که برو به بطنام که حالا کار تو تمام شده
 نقل است که گفت آن کار که با بر سپین کار باد انتم و پیش از همه کار باد انتم بودم
 آنهمه شامی مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم
 نقل است که شیخ از که می آمد چون به ان رسید تمام گل معطر خرید و آنکه در خرقه
 و به بطنام آمد چون بازگشت و موری چند در ان میان دید گفت ایشان را از آنجا
 خود آورده کرده ام برخاست و باز به ان برو و بجای که خانه ایشان بود در سائید
 و گفت که نوزده سال از آنکه نفس خود بودم و در کفر و ریاضت می نهادم و به نیکبای

علامت میگویند که تا از خود آئینه ساخته و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت
 آن آئینه را زده و دویم پس از یک سال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از خورد و آشامد
 بریاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر بگذردم و آن زمان را ببردیم و اسلام تازه
 آوردیم چون نگاه کردم به حسنات را مرده دیدم چنانکه بگرد کار ایشان کردم و
 از جنایات ایشان باز گشتم و بنی رحمت خلق دینی بدو حق بخت پیوستم
 نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
 بگریختی و گفتی که میرسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بپشامی گفته سیزده سال با شیخ
 صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاد و بود
 چون سر بر آوردی آهی بر کشیدی و باز سر بر زانو نهادی و اسن در حالت قبض کوب
 در در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری و خلوت بزر بانش رفت بجهان
 ما اعظم شانی چون بنود آمد مرد این گفتند شما چنین نطق گفتند گفت اگر بار دیگر
 بشوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاروی دادند تا دقتی دیگر همان سخن گفت و صاحب
 قصد او کردند و خانه را از بایز بدیدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کار و
 میزدند کار و در میشد چنانکه در آب میرود چون ساحتی بر آید آن صورت فور میشد
 و بایز بدید پدیدی آمد و میگفت بایز بدید نیست آن بایز بدید بود
 نقلست که وقتی سیدی مسیح گرفت و بردی اگر گشت و گفت چه لطیف است بگوشش
 ندای آمد که ای بایز بدید شرم نیداری که نام من پر میوه می نهی چهل روز نام خدا از دشت
 فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم پیوه بسلام نخورم
 نقلست ابو تراب نخیشی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب و پیرا گفتی همچو قوی

صحبت با شرمی باید رفتی آن مرید گفت ای خواجہ کسیکہ ہر روز صد بار خدا را
می بخشد بقدر خود می بینی و چون اینجا بینی بقدر با نیزید یعنی دور دیدن تفاوت است
این سخن در دل سوید فرو آمد و گفت برخیز تا بروی بمطام برویم پس ہر دو بہ مطام
آمدند شیخ و فرخاندہ بود آب رفته بود شیخ را دید کہ می آید سہوی آب در دست و پو
کمنہ در بر چون چشم بازید بر مرید ابو تراب افتاد و چشم مرید بازید در حال بلزید
بمقتاد و بان داد ابو تراب گفت شیخ این در یک نظر و گفت ای ابو تراب ورنہ ما
این جوان کاسی بود کہ ہنوز گفتن آن نبود و مشاہدہ بازید آن کار کشف شد طاقت
آن نہ داشت برو

تعلیم سلطان احمد صفویہ با نزار مرید نجدت بازید آمد چنانکہ ہر نزار بر آب
میرفتند و در ہوا می پریدند احمد گفت کہ از طاقت مشاہدہ بازید نزار و بیرون باشد
تا ما و آئیم و اورا زیارت کنیم ہر نزار رفتند و ہر یکی را عصائی بود و و ہا نیز خانہ بود کہ آنرا
بیٹ العضا خواندندی ہر کہ در آمدی عصا اینجا دی کی از ایشان گفت من طاقت
دیدارہ بازید ندارم من عصا ہا را نگاہ میدارم چون جمعی نزد بازید رفتند میر احمد را گفت
آنکہ بہتر شاست او را در آریہ در آور و ندیش شیخ گفت یا اجتنابی از بجا ہست کہ عالم گفتن احمد
گفت چون آب یکجا شود مگر گرد و شیخ گفت با احمد در بانباشی تا من نیز نشوی و آلا بشر
نہذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو پرواز کردہ اند گفت اری بر آن
جدہ کردہ بود کہ کہ لم بطام نگرد و اکنون کی را و سوسہ کرد و تا در خوف افتاد و شرم
دزدان را بدر گاہ باد و تباہان پرواز کنند و نیز یکی از شیخ پرسید کہ پیش تو جمعی می آیند از
مرد و زن کیانند گفت ایشان فرشتگانند و ان علیہم سوال میکنند و من جواب دہ خواہم

سیاکویم کی گفت من بطبرستان بمنزله فلان درویش ترا دیدم دست و دست خضر گرفته
چون از نماز بنهار و پرده افتند ترا دیدم در چهار فتنی شیخ گفت راست است
نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم محط نالیدند و گفتند و عاکش تاسی تقاسی
باران بفرستد شیخ سر برآورد و گفت پرده عاودا نهاد و بیت کنند آبر آورده و در حال باریدن
گرفت چنانکه شب و روز بارید.

نقلست روزی سعید مجورانی پیش پانزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را
حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید آنجا
رسید راعی را دید که در صحرانها مشغول است و گرگ شبانی گو سپندان میکنند چون از
نماز فارغ گشت گفت چه میخوای گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم
کرد و یک نیمه بطرف خود و کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او
سپید بود و طرف مجورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و ازان من سیاه گفتم
از سر نقین خود استم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود و بعد ازان
بمجورانی داد و گفت بخاد اچون سعید حج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون
به بسلام آمد آن گلیم را یا راعی دید.

نقلست که شیخ احمد حضرویه گفت در حواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
میطلبند مگر بانیزید که مرا می طلبد.

نقلست که گفت بر سر آوازی دادند که ای بایزید جز آنکه ما از طاعت قبول و
خدمت پسندیده است اگر ما اینخواهی خیزی بیا که ما را نبود گفتیم محبت خداوند که
ترا نبود گفت بیا رگی و نیاز عجز و شکستگی و شکستگی.

تقلست که روزی از شیخ پرسیدند که فرورادین را آنچه بهتر بود گفت و بولت
 مادر را و گفت اگر بنویس و گفت تن تو انا گفت اگر بنویس و گفت دل و انا گفت اگر بنویس و
 گفت چشم بنیا گفت اگر بنویس و گفت گوش ش و گفت اگر بنویس و گفت مرگ و بقاجات
 تقلست که شیخ از شخصی گفت طریق رشتکاری نشان ده گفت هر چه می بینی بدانکه خدا بیجا
 می بیند بدانکه از عمل تو بی نیازست و نیز گفت خدا یقیناً را بنویس و دیدم مرا گفت که
 ای بانیز بنویس می خواسته گفتم آنچه می نویسی بنویس و دیدم که من از آن توانم
 بنویسم که تو از آن نمی توانی

تقلست که شیخ در ایام اشد اشد بسیار میگفت و در حال نزع نیز میماند
 پس گفت یا رب هرگز ترا یاد نکردم و ام مگر عظمت تو را کیون از عادت عالم ندانم یا منور
 کی خواهم بود پس در ذکر و تصویر جان حق تسلیم گزینم
 تقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از من کی و کی میگردی رستی گفت چون
 از من سوال کردی گفتم باز گردید از و پرسید که من کی و کی میگردم خداوند
 او سبب ما را او بند و خود خود را بند و خود را بند و خود را بند و خود را بند و خود را بند

ای عشق تو کشته عارف عامی را	بود ای تو گویم کرده بگو تا می را
شوق لب میگویی تو آورده بر دل	از صنوبر باغ پدید برفت ای را

تقلست سر حلقه و اصلمان خدا شیخ زکریا قدس سره و شمع شبستان و
 و سراج کاشانه هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و
 کرامات عظیم الایمان خد بزرگوار حق کیان الدین علی شاه قریشی از کلمه مبارک
 دارد و از زم گردید و از آنجا خطه ملتان رسید پسری داشت وجه الدین بنده

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
 افتاد از وی در قلمه کوٹ گره در تولد شیخ بهار الدین ذکر یاد واقع شد و در عمر
 دوازده سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
 بعد فوت پدر بخوانان آمده و پدرش کمال ظاهر شتغال نمود و باز از آنجا
 به بخارا آمد و کمال حاصل کرد و یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال منی و صلاحی که داشت
 اهل بخارا و ارباباء الدین فرشته گفتندی و آنجا ویرا شرفی عظیم بوده و باز از آنجا بیعت
 آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از آنجا بلخ و روضه مطهره حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شد و پنج سال مجاد گشت و پیش کمال الدین یعنی که
 از مجذوبان کبار بود و تفصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
 کردی و باز آمده مشغول تفصیل حدیث شدی و مولانا سیر میگردد چون ظلم حدیث تمام
 نموده از سر کرد و با جازت مولانا آمدت یکسال در مدینه منوره بحکم حضرت رسول
 مقبول الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرمود و از آنجا پاکشت و کراست
 به بغداد آمده زیارت قبولی راه کشایح گرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
 شهاب الدین عمر سروری قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از بهجت و رزق بیشتر
 بود و درین ایام حدود و این همه دولت جاودانی و سعادت و وصال حاصل نموده
 در انتظار یا فتن خرقه بود شیخ بهار الحاکم در واقع می بیند که خانه مروح پر نور است
 و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر مثال محراب
 بر پایی استاده و هم در آن خانه طلبی بسته اند و خرقه چند بر او آویخته و این آثار
 بهاء الدین ذکر یارا طلب فرموده و شیخ شهاب الله قدس سره دست ویرا گرفته

بر شرف قدس حضرت رسالت پناه معلم مشرف ساخت آن حضرت بشارت
 اشارت بخبر که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
 بهاء الدین پوستان شیخ مشار الیه بچنان کرد چون از آن واقعه بخبر باز آمد امیدوار
 که خرقه ایشان نصیب من نبود حضرت شیخ اشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
 اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید آنجا دید که شب در میان دیده بود
 و خرقه بچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ اشیوخ برخواست و همان خرقه را که اشارت
 حضرت صلعم بود فرو آورد و شیخ بهاء الدین زکریا پوستانید و فرمود که با بهاء الدین
 این خرقهای حضرت رسول است و این در میان واسطه پیش نیمه ای اجازت کسی را
 نمی توانم داد و چنانچه نصیب ترا معاینه نمود نیز چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نصیب
 بپوشید در ایشان که از دست دید لازم قدمت حضرت شیخ اشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
 که عمر نیست در خدمت مخدوم و این دولت بهار روی نمود در ویشی هندی آمده انیمه
 سعادت در بود حضرت شیخ اشیوخ بعد فانی باطن دریافته فرمودند یاران شوش
 می باشد شما همیزم ترد اشتید بهاء الدین همیزم خشک آتش و روی بر روی بگفت
 بعد از آن شیخ بهاء الدین زکریا و دواع فرمود که برو در حال با آتش و اهل آن
 و یار را بمقتصد برسان در آن حسین شیخ جلال الدین تبریزی رحمه الله علیه که در خدمت
 حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیار است اگر اشاره شود
 بصحبت او بر من هندی می نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوازم همراه بودند شیخ
 جلال الدین علیه الرحمه چند گاه در دیار پراوار خراسان توقف کرد و شیخ بهاء الدین
 رحمه الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا بابل روی نمود و فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین از آنجا که با شیخ بهار الله اتفاقاً و تمام داشت بملتان رسید و بهنگامیکه
 بواسطه متوز و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهار الدین
 زکریا اندرون حجره مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
 نشسته میفرمودند که آویج بخار و چنین حرارت از کجا میاید شیخ بهار الدین زکریا از
 اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در من خانقاه جار و بی بکشد
 خادم همچنان کرد پارو ابری از آسمان کبود سپیدی نمود و یکبارگی زیاده گشت دین
 ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نمود و ناگاه رعد بفریدن و برق بمجدن آمد
 و زلزله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه من خانقاه بدان زلزله برگشت و یک ثلث
 در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین عیناً مشاهده کرد
 حیران ماند و بسیار زلزلها بخورد و در آنند جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان زلزله
 به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگشردند حضرت شیخ الاسلام بر آن
 نماز از خلوت نماز بردل آمد جلال الدین را و بد به قسم پرسید که سید جلال الدین
 درین حال زلزله ملتان بهتر است یا پنج بخار اید عرض داشت که این یک ثلث ملتان به از
 صد چو کله پنج بخار است و هم در آن روز سعادت افزون شیخ جلال الدین را بشارت بود
 خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مراوش گذشت
 گویند از وی شیخ فزید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاده شیخ بهار الله بود
 با هم دوستی کبکمان اشتند با شیخ بهار الله ملاقات کرد و رسید بگاو کار خود تا کجا رسانیده
 مابینجا که اگر بگویم بر کسی که نشسته ام به برد از آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
 که کسی به برد از آید شیخ فزید الله دست بکمری گذاشته گفت با من کار خود نیکو رسانیده

کرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهار الدین صاحب کشف و کرامات مالک خرق
و عادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها فردی نورانی طلعت خطی مشرق
آورده حواله شیخ صدر الدین پیر شیخ مشارالیه کرد و گفت این را به پدر خود برسان
دی نامیه را از دستش بگیرت و در عنوان او دیده متغیر و متحرک شد و در حجب
شیخ بهار الدین ذکر با قدس بنزله را بنده خود از حجره قدم بیرون نهاد و در آن روز
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه ابر خواند همان زمان بان بخت تعالی در تبارک
و از گوشه حجره آواز برآمد که دوست بدوست پوست چون حضرت سلطان العارفين
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بخت پوسته
در یافت و این واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد و پنج هجری واقع شد از سال
حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

صفائی دل ز فیض پر کمال میشود پیدا
اگر تو کعبه میجویی یا تعجب و لما کن
دوستان را شنیده پندار

چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا
که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا
هر کسی چند روز مهانست

ز پده اولیای کبار و قدوه اصفیای نامدار حضرت پدلیج الدین شاه دار قدس
پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسیر ایملان موسومی بوده پدلیج الدین
در اوائل از او ستاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کمالان عصر خود بود علم ربیعا
و سیمیا و کیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود و استاد و نور باطن دریا
و گفت شاره معرفت الهی بوسیله احمد متقی محمد مصطفی علی الدین علیه و سلم میر
خواهد شد پدلیج الدین گفت آن جناب گماند گفت آن حضرت در گذشته

اماست بنان آن سرور در که معلوم هستند بدیع الدین بکه آمده قرآن شریف و کتب
 مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نگشود سیمواست بشام مراجعت کند ایلام شد
 که باید بدیع الدین اگر تو طالب سنتی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰه
 و السلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضه مطهر و مشرف بشد آواز برآورد
 السلام علیکم یا بدیع الدین یک آمدی و مقصودنا تریشوی بدیع الدین چون اینجا
 ریاضتهای شادان کشید روح پر فتوح آن حضرت علیه الصلوٰه و السلام حاضر آمد و دست
 بدیع الدین را گرفته بلیقین اسلام چستی نمود و بفرح حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
 که نیز حاضر بود سپردند که این را ترش کنی که قلب وقت خوابد شد بدیع الدین از آنجا
 و ریخت اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت آمد بدین فاضل
 گردید بعد حضرت شاه مردان پسر زنده تر شدند خود امام مهدی بن
 حسن عسکری که داشت نفعت محمدی بوده و اند سپرده فرمودند که من باشا و حضرت
 قبول بدیع الدین را ترتیب نموده بنامات عالیہ رسانیده آم و بفرزندی قبول کرده
 بحال شمار امتوجه تربیت این باید شد ایلام مهدی بموجب اشارت و جد آنجا کتب آسمانی
 و تورات و انجیل و زبور و قرآن و هر چه را کتب که هر مقدسی خسته را کوربی شهریار
 عاجری اسان نازل شده و هر چه را کتب که فرشتگان تعجب و آید گفته در اثب این اهل کتب
 و سرباخن و مظهر الف با و داده حضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق از
 شده امیدوار خلافت است آن حضرت بخلعت مضمونی سر فرار ساخته رخصت بهند و ستان
 فرمودند و گفتند باینکه برای بودن تو خواهی بین الدین چستی قدس سره مقرر گشت
 سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از آنجا راهی بهند و ستان شد بنگام عبور در پای

چهارش تپاه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گر سنگی فوت شدند
 بدیع الدین از جوع نیز بزار شد و غریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بطافت
 نمودار شد بدیع الدین بد آنجا رفت شخصی دید بر دوسرای بطاعت نورانی نشسته بدیع الدین
 دیده گفت نیک آمدی با شاه مدار اندرون بود چون اندرون رفت و دید در محراب
 سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشعیا نام با جبه چون ماه برود
 بدیع الدین تاب دیدارش نیاروده سپرده گذشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
 نهاده گفت یا شاه مدار در پست که گویسند درین خوان طعام است و هم درین خوان
 خلعتیست پوش شاه مدار گفت میخواهم در اطعامی بخور انید که تمام عمر اشتها غالب نشود
 و خلعتی پوشانند که مادام زیست و فاکند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
 از همان قسم است که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت و بر کرده رخصت شد
 بادی شاه و خاطر آزار داد و با جمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
 قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمد و گفت نیک آمدی از براس
 بودن تو مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو آنجا باش چون شاه مدار
 از اجمیر بکاپی رسید قادر شاه باو شاه آنجا حجت دیدنش آمد و خواوان مدار
 بخاکش راند و اند باو شاه بید مانع شد و فرمود که این فقیر در ولایت مانا باشد
 چون این حرف بگوش مدار الملکه رسید که سفر تربت و آتش قهر از باطنش زبانه زد
 و در نهاد باو شاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدتش پر از بگشت باو شاه
 بخدست پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب و هن خود بر
 و بر بانفش مالید به شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بجز و این حرقت شورش می شد بد بگوششت و پوست شاه سراج الدین پیدا
 شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله می را سوختم
 چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و بیگونی کی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
 در حوض آب نشسته می ماند اگر خطه از آب برون می آمد همان سوزشش شدید در بدنش
 پیدا میشد آخر از همان سوزش رطبت نمود و مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه و ملاقاتی است
 العقده چون شاه مدار از کالجی بموضع ماسویخی کن بود محل انعامت انداخت قاضی
 شهاب الدین ملک العلماء که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرد و در
 سوال اول آنکه العلماء در ثبوت الالهیه اشاره بهین علت یا معلوم دیگر سوال
 دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بیست و
 هشت گزاید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورد چه سوال پنجم پوشاک شما
 کثیف نمی شود چه و اسله جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باطنی
 که داشت علم میسر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
 دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید چه جواب
 سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
 امام پنجمین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول و عصا صیت
 داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ماعل کردیم و بر دیگری دیگر
 جواب سوال پنجم بویار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
 قاضی این جوابها شنید گفت بایدها امامت میکنم شاه مدار آمد چون صفت
 جماعت نماز جمعه قاضی شد قاضی با امامت ابتدا کرد و چون آمد اگر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی نشست چون قاضی از نماز پرداخت گفت یاران بنشینید
 دین داری ایشان نماز گذارشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
 بلکه در کرده ماویان بود که در خانه نزدیک پناه نایسته گداشته آمد بودید که مباد
 به پناه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بودند تا
 چون در مسجد بجزه خویش بر رفت قاضی یکی را از جمله هیئت پسران خود مقرض بست
 داده فرستاد تا موسی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را باز کرد پشیمان که
 نظر شاه بر وی افتاد و طایر روحش از نفس منصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
 هر هیئت پسر را فرستاده هر هیئت فوت شدند آخر خود مقرض در دست گرفته آمد
 هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موقت نشد که روح پریش سید شرف جهانگیر
 کو تو آل ولایت هند که مرقد شریفش در منصبه کچو جمیع است بر سر قاضی حاضر بود
 آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نیست
 ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو خواند آخر موسی سر شاه مدار گرفت و شواربش بر سر
 و از هر بن موسی فواره خون جوش زد شاه مدار گفت نیگفتم که موسی بازنده است
 نباید ترا شید گفت باک نیست اگر زنده است انتحال شریعت بر همه مقدم تر است چون
 شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشیرعت بدید مخطوطه شده آفرین گفت و فرمود اگر
 خواهی حالا پسران تو زنده میشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
 مشا کرده اند خداوند بار بکدام حالت میرند انقصه ساکن است یا رنج وصال آن بملک کمال است و
 سطره روزیش گاهی کسب اتفاق شریعت میل نمی جو چنانچه غیری است اتفاقا و این بیت بخندش نشسته است

ای نظرت آفتاب هیچ زبان ندارد

کین در دو دیوار ما از تو نور شود *

شاه در جوارش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده

پرتو خورشید عشق بر بهر تابد و سست

سنگ بیک نوع نیست اما همه گوهر شود

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سوادت بخش محمود اهل یقین شیخ بهار الدین
ذات فائز الابرار کاش زبده ادبیای افاضت اقرانم قدوه اصفیای انعام بود و هم

با آنکه در ره عشق در منزل چه بستم
که خرقه ز بهای پوشم که شیخ و قتم
تا سر و قبا پوش ترا دیدم امروز
ز من مرغ اگر بکنم نطفه سویت
بترانه گل که زیب این گلزار است
از دور نظار کن پیش که شمع

چندان گویم چون کز بده دست شستم
که زیر خرقه ز نار بندم که مژ پشتم
در پس بدین بگشاید ام امروز
گو سنه چشم مرو سیری ندارم از روت
گدازنی گل و گداز چسبنی خار است
هر چه که نور می نماید نار است

قدوه ادبیای کبیر شیخ نور الدین فصیح مرزا خان از انوارش در وطنش سر قند محل
طوائف اهل حاجات است و قصرش بر زمان امیر تمیور اندکی تقدم دارد من ارشاد درگاه

ای تاز و پسر شنو ازین پیر کن
باری که در معرفتی نیست بگم
یک نکته که هست اندر و اصل سخن
کار یکدور و منفعت نیست کمن بد

شاعر نندان مولانا یوسف سلطان از ازادبای شیخ احمد جامی النانی بوده و در سیرت
نفسه در قفا سلوک می نموده ویر است

رسید موسم شادی و عیش ذوق طرب
اگر که ابرار دلی رسد چه عجب

عمده سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد باقر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن
سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تمیور صاحب قران بوده است و در عیادت

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوشتر است	
در دور بازگشته سواران یکی نیست این سلطنت که بازگشته اش یافتیم دانی کمان ابروی جانان سپهر چهرت هلاک میکند غم فرت تو و دانستم	وان کو دم از قبول نفس میزند دارند آشت هرگز و کافوس را کیست گرگو شماش و دودل خلق و در پست و گرنه رفیق ازین می توانستم
زبده سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم با هر سزای بن بایستق مرزا و عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال شصت و یک هجری رحلت نموده صاحب شمار بلند شمعوست و در شصت و یک سالگی فوت شد	
نوروز و نوهار و می و لبران شجوت رخ تو مطلع صنع آله بی بنیم	بایر بعیش کوش که عالم دو بار نیست برین حدیث و وحیست گواه می بنیم
طوطی نادر نواد علی دین مرزا بن سلطان حسین میرزائی بایستق است اطلاع در دست	
بمچو شمع رسته جان سوخت آتشبار	آه چون سازم که خبر مرون ندارم جای
مربع و آب نیکو بیازان نواب پیرخان خان خانانان از ادراعی غلام اسماعیل بوده چون بعد همایون با و شاه جلال الدین محمد اکبر با و شاه بر تخت فراموش متکین گشت بد نهادن خاطرش را از خان مذکور مشغول ساختند که وی اراده با و شاهی دارد و با و شاه بنا بر صغرن کمر بکینده او محکم است وی بر اینین اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده بامند و وی روانه بیت المقدس شد با و شاه برین هم گفتا کرده فرمود تا در اثنای او شهیدش ساختند شهید محمد پیرام تا پنج شهادت است شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او غزل اگر غلام علی نیست خاک بر سر او	

ز قید خسروی برود کون آزادوست مهرت شده مردان مجتوب بی پیرایه حرفی خوشی دل با شاد کمر دسه آباد شد از لطف تو صد خاطر دیران	کسیکه از دل و جان شد عظام مقبره که دست غیر گرفته است پایی مادر و مار بر زبان مشعلی یاد نگردد ویرانه من را که آباد نگردد
--	--

صاحب طبع و باج سولانا بدرالدین چای از وطن خود بی آمده و در تعلق شاه
بادشاه و پسرش محمد شاه منموده و تعلیمات شایان متنازعی بوده اکثر شعرش در
نقش و دیوانش تنمیناشش هزار بیت است ویراسته شد و

ای محمد فروغیدر دل و عباس شکوه پیچ در پاکه در و سبز ننگی باشد خاتم صاحب دیوان تو در نظم امور گرد برگرد یکی زنگی زلفت سلیب با و تا چرخ کند از سپهر ماه کمان سناست نازده چو پرشکر تو پید باشد بجسند بان تو در و هاین آفتاب دید مسرود و منقته شود از گنار شب پید و تو ترک چشم کمانا کشیده تا بن گوش چون رفت سوی ماهی از تو خوشتر در میان ذوقی صد بار موج تون و آهو آتشین را چون آبره در بر آرد	ایمن آب سوید بد چشید لولا کف شمشیر آب تو بود روز و غا شب بر روز آه بلالی شد انگشت نما رو میان سر بهم آورد و همه ماه قضا سل بکران تو ناز سرخامی بخلا عقیق سادو تو در پناه میداشت که ذره شفق مطیع شریاستند شبت رگوشه ماه و در خسته ییاستند که گرد چین سیه رنگ آشکار استند در آب خشک مار پیش از آبشتر بر پشت آبپاش یکدم سوی لب دور کافور خشک گرد و ما خشک تیر بر آب
--	---

غزالی گرد وین انداخت و در آن نیمه آن خرویش نمک خروشان شد که این بال طوطا آن ماه که زیر پلاست اخترش بر دست مصل فقل ز مروید پید شد رویش منع زین را چو در مقدار فافهاد	ربودش از قضا ناله عقاب آتشین نمان شد بار طاموس از بشت بازین سنبلی و مید هر طرف لاله ترش یعنی نبات رشته شد از کرد و شکش سزایع سیاه شب همه بر تار نهاد
---	--

فاضل کامل عالی دستگاه المشتر میر و ارید قاسم فیض گستر بود و بسیار باس فی شخص می نموده خوش آن زمان که خطی گرد آن عذر بود	میان حسن تو و عشق من غبار بود
رفوان فردوس حقائق شاعری نیرین من مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بود و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق پسر می نمود از دست	

در کمند قوه دل بر دو پا افتاده است سکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزما یان میدان خوش کلاهیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی ویرست	این بلائیست که در گردن ما افتاده است
این مقامیست که اینجای برگرد و خوشست مولانا پسر شاعر سمنان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان یکمده هایگز را نید و سخن شننی بر تبه اعلی رسانید از دست	در و مندی و نیاز دل پر در خوشست

چشم پر خون خیال حال آن دلبر درد و آنک در قافیه کلام ز می و بر شاعر خوش طبع آتشین کینه تاج سروران راز و یورست	مجموعه آتش است و پاره غم در درد اچکد بهر خیال خام بخت و سرست
--	---

مستعد ملا بود و ملا گوی از معاصرین ربوده ای مطلع و بر است	
نمیخواهم که دل در بند آن زلفا دو تا افتد	چرا از پولوی من درو مندی در بند افتد
لارا با شکوه خود تونی اتون نامم کنه های شیرین و بند که های نگین بمیان آمده این دور با می از ان جمله ست ملا گوید رباعی	
یاران ستم پر دزنی گشت مرا	کجا واک شده چونی از دشت مرا
گر پشت بروی او می خواب کنم	بیدار کند بقرب انگشت مرا
هنو ایکی سست زنی گشت مرا	چو آن روی نبود آرزو بجست مرا
نوبت بچنانکه یا تواند پرو داشت	بهر بود از پشت صد شست مرا
تعلقت زن جمید شوهر را پیش قاضی برو و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نی پرواز دو همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت انجا بقاضی رفتم و رفی میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجای آورم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت بحب ما هست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در رسد آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما و بار و گنجی نزد من خود گرفته ام و به دو چنگا تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشتق و مهربان و غمی مرد متدین و مسلمان ؟ پس بلفظ طرفای رنگین بولا اکمال الدین پدرش معار بود و می بهمان نسبت بنامی مختصر پنموده سلطان حسین مرزائی با اقرار با عالم جا و وانی شتافت روز سوم سوار مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و بانی اندکانش میخواندند چون نوبت بولانا رسید این قلمه میخواند و مجلس منقص با تم را پیشگفتی بدل میگردد و اندک	

شاہ سلطان حسین بالیقرا	قطعه	از جهان رقت غم نیابد خورو
معلی کو سبھی برفت برفت		کنہ پر او سب کے میر و مبرو

روزی مولانای بدختر گاہ امیر علی شیر آمد نشست امیر از اندرون آواز داد کہ
 برون روئیت دی گفت بنائی گفت خوش آمدی کہ ماکسی را میخواستم کہ زمانی پاؤ
 مشو گنیم گفت این برای همین کار آمدہ ایم نوبتی جہت میر قصیدہ بگفت و مصلح خاطر
 نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیدہ را تغیر دادہ بنام سلطان احمد مرزا درست کرد
 این قطعہ را طرح کردہ بامیر علی شیر کہ فنی مشہور بود فرستاد قطعہ

و خترانی کہ فکر بگر من اندو		ہر یکے را بہ شوہرے دادم
ہر کہ کا بین ند او سنے بود		ز دوشیدم بدیگرے دادم

امیر ازین شوخی او خیلی متعجب و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافتہ
 در تبریز پیش سلطان معقوب شرافت و رعایت یافت این بیت و بہرست قطعہ

بسرہ آنکہ سید کرد و زگار مرا		چو چشم یار سبہ کرد و زگار مرا
ز غم بہار خلش آبدیدہ نزدیست		کہ بچو دامن دریا کند گشت مرا
شوخی کہ بنود منزل او چشم مرا		گر نور دیدہ فشاوار نظر مرا
بعاشق گفتگو اورا ازان نیست		کہ عاشق رازبان اورا دمان نیست
خالی در حلقہ زلفت کہ نمایان شدہ		دیدہ ماست کہ بروی حیران شدہ
بار گلگون شدہ رخسار تو از آتش		مجلس مارخت رشک گلستان شدہ
کاشکے چون دگر انم سر و کاری می بود		ما بشنوی آن بیت و قراری می بود
دل از ہوا ہی بہت اشک لاکہ گون زد		خیال باوہ بران داروش کہ خون زد

<p>از کز مردم چشم آب از برون ریزد که باید هر کسی را از خود از مردم نهان دارد اندر سینه چو گل ناخن آلودم غنچه بهر فتور گلشن جان نکشودم تا بقرب سخن چشم بر ویش فلک سینه بر آب نهاد دست زگر با سرب پای میوزوش از بسکه زمین شد سوز آفتابست زگر با شده در سایه نهان</p>	<p>رموج گریه شود غرق آب گشتی چشم چه پوشی گفتم از چشم و آن تنگ خو گفت و بر من سینه کنان بی گلبرگیت بودم ساختم بی بنا خون دل صد باره سخن سازم وره جانب کوشش فلک شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان کرد باد ز پی آن می جدد از جا که بره نیست سایه اشجار نهان پر تو مهر</p>
---	--

جایگی خوارینمای زراق حکیم جمال الدین سیاح البشته با طعمه کبش حلاجی
 بوده و ندیدی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر بود در درگاه
 آمده مگر اگر دسلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و
 سه روز پنبه از ریش می چینم و معاین بیت از اشعار خود بخواند .

<p>ساختن گس از پنبه ک تنیدی کردن</p>	<p>از ریش حلاج پنبه برده اشتن است</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

سلطان تبسم کرده و رعایاها فرمود غزل

<p>به پیشم گر خراسانی گذارد صحن غبار را چه یارای بشک در عفران خسار فدا پسرش از حکمت سخنتو ابر بر او جمال بره بریان و حسن و نیکو من از آن بوی روح افرا که گناست و ناست</p>	<p>بوی قلیه اش نبشتم سر قند و بخار را آب درنگت خال و خط چه حاجت ز تو که کس نکشد و نکشاید بکبت این چهار چنان بردند صبر از دل که ترکان از آن که زود از پرده عصمت برون آردینجا</p>
---	---

بگو اسحاق و صفت خوشه انگور مشایب
اگر چه بخت ز طبعش مازنی او نیست
من آن نیم که ز حلوا اعنان بگردانم
چشمه روغن در اطراف حریصه باد
سیان ما و زعفران محبت از نیست
چو مان خرپزه بینی شهید کن خورا

که بر نظم توانشاند فلک عقد ثریا را
ز زبان خوش و لیکن دهان پر از غریت
بکه ترک بخت شیرین نه کار فرود است
شیوه خجالت تجوی تحتها الا نهار نیست
بگو او شربت قند و حلالت علی است
که مرگهای چنین خوش دلیل زنده است

تعلست حریصی خرپزه های بسیار خور و چنانچه از شکم تا بطن میگذرد چون حاشه
بد شد گفتندش چرا اینقدر خور دی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت
بمقوم فرود برده است فراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلوم می
بنجای انگشت دو فاش چرامنی نهادم غری

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق
شدت مرغ شمن به بحر روغن غرق
بغیر قلیه برنج این طعام هیچ است
چنان فرود برم انگشتها بفسد برنج
کمانج گرم بدست آید بختی ای ساجی
نگرس که شبیه است بچشم خویش دلبر
در دید و بسحاق نه ز گنجد و نه سیم
دل زعفران لب چهره زرد است
سر گرم کلید است بخون دلبر حلوا

اگر جلاده بود بر شش می تو رفیق
بیا بکشتی صحن و بگير دست عزیز
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که عقل خیر و بماند در آن مقام عبق
که هر کجا که زوی نیست مثل این دور رفیق
گویند طبق و از دار سیم پر از زر
شش نان تنگ از یکا قاپ فرغ
وی شینه ز فاندوده طلب مرهم درو
ای نان تو بهر تاب کوب آهن سرد

غنی نمائند که نبر ایضم نام آشتی سب که خوبی بخشین مخصوص نجر اساتیا نشت قلیه هم درو
می باشد و متون فتح سین مملک و ضم نامی نو قانیه لموسه و زنی مفتی نام قلیه ست چاشنه
وارد و نمایی خایده کیسا پیر از قسم طعام ست و انگور شقایب قسبست از اقسام انگور
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن بساط سمرقندی
حصیر بافی مینود و سلطان قلیل بن میرانشاه هزار و دینار صلعه برین بیت بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه بر بندش | مستند سباد که بناگه بشکندش

سراج کاشانه نیکو طعنه شاعر شعله طبع مایه بر می خوش گوشت این از دست

ز تاب عشق تو از گویه و دوش تن میوت | که هر نفس زلفت سینه پیرین میوت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعله فانوس در کفن میوت

شیرستان من طرازی حکیم بر لومی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا

ابوالفارس میگذازانید ویر است قطعه

منم زینک و بد و هر دم منم و بد و | سر و دو یک عدم منم و بد و

چو صورتم ز بد و یک روزگار خوش | کشاده چشم تا شاه دم منم و بد و

بغشته و از هر سو سیاه نمیشد | بگر و گوی تو سر با هم فرود و

علا بیدل از گزافان خوشگوست و این شعر از دست

یگر در کس به پیش یار از جان تحفه | ما بهستان بیدل شهر ساری بهر

نقاره چار سوی مضمون تماشایی محمد بشا فرورده کاشی اجدادش بخورده و خوشی بشو

بوده اند لذا با این لقب شهرت یافته و فاش در سال هزار و سی و هشت واقع شده

یارب آن شورنکن و رول و پادشاه | که کلیم آید و آتش جبر و از خانه

بگو ای ساق و صفت خوشه انگور مشتاق
اگر چه بخت رطبت پیش از بی ادبیت
من آن نیم که ز حلو اعنان بگو و اغم
چشمه روغن در اطراف حریبه باد
بیان ما و بر عصر محبت ازلیت
چونان خرپزه بینی شهید کن خود را

که بر نظم توانا نشاند فلک عقد ثریا را
زبان خوش و لیکن دهان پر ز غریبیت
بکه ترک صحبت شیرین نه کار فرادست
شیوه جات بخوشی تختها الانار داشت
بگو او شربت قند و حلالت علی است
که در گهای چنین خوش دلیل زنده است

بقلمست حریصی خرپزه های بسیار خور و چنانچه از شکم تا بخلق می آید چون حاشه
بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش و در انگشت
بمخوم خود برده استقران کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای مخلوم می بود
بنجای انگشت و در قاش چرخ می نهادم غزل

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق
شدت مرغ شش بر بحر روغن غرق
بغیر قلیه برنج این طعاما هیچ است
چنان فرو برم انگشتها بفضله برنج
کمانج گرم بدست آید بختی ای مساجی
نرگس که شبیه است بچشم خویش دلبر
در دیده مساجی نذر ز گنج و نیمه سیم
دل ز غمر طلب چهره زرد و س
سر گرم کلیمه است بخون دلبر حلو

اگر جلاده بود بر شش می تو رفیق
بیا بکشتی صحن دیگر نیست عزیز
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که عقل خیره بماند دران مقام عمیق
که هر گجا که روی نیست مثل این و در رفیق
گویند طبق دانه دار سیم پر از زر
شش نان تنگ از یک قاب زعفران
ولی شیشه زغالوده طلب مرهم در د
ای تالان تو بنز تاب کوپ آهن بر د

مغنی خواند که نیز ابغیر نام آشی سب که غریب بخشین قصص و اخبار اساطیر است قلیه هم در
 می باشد و منوچهر سبب مملکت و ضم نامی نو قانیه و سبب وزنی بفتح نام قلیه است چنانچه
 وارد و خوابی خوانده گیسایر از قسم طعام است و انگور شنبلیلی قسب است از اقسام انگور
 علامت شیرینی طوطی شکرستان منی بندی شاعر شیرین سخن بساط طبع قندی
 حصیر بانی مینود و سلطان خلیل بن میر انشاه هزار و بیار صله برین بیت بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه بزندش بستند مباد که بناگاه بشکندش

سراج کاشانه نیکو طبع شاعر شعله طبع مایه بر می خوش گوست این از دوست

ز تاب عشق تو از گلو نه دوش تن میست که بر نفس زلفت سینه پیرین میست

شید عشق ترا شب بخواب میدیدم که بچو شعله فانوس در کفن میست

شمع شبستان من طرازی حکیم بر لوی شیرازی در عهد ابراهیم خان خرد
 ابوالقاس میگذازند ویراست قطعه

منم ز نیک و بد و هر دم فتنه و پرده هر دو دو یک عدم فتنه و پرده

چه خورم ز بد و یک روز کار خوش کشاده چشم تماشا و دم فتنه و پرده

بنفشه و از هر سو سیاه بختی چند بگرد و کوی تو سر با هم فرو پرده

لا یسیدل انکر ما بیان خوشگوست و این شعر از دوست

یگر در کس به پیش یار از جان بخت با بسندستان بیدل شده ساری بهر دم

مقاوه چار سوی مضمون تلاشی محمد بلا قور خورده کاشی اجدادش بخورد و فروشی بشو

بوده اندک از این لقب شهرت یافته و فاش در سال هزار و سی و هشت واقع شده هم

یارب آن شور فغن در دل و پناه که کلیم آید و آتش بر دواز خانه

ای خوش آن ساعت که چون از دیدن نبینم	بر سر من آئی و بویت بهوش آرد مرا
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما	که به بیم کسی گریه کند بر سر ما
باز گمان مهر و وفا و کشتی بیار	آن جور با گمان دل بد گمان است
خواب دیدم که ترا دوست بدان زردم	در گریه بان خودم بود چو بیدار بشدم
مصور معانی دل جو شاعر شبیه کشی رودی	محو و طغش قزوب است و صاحب لعل
طفل اشکم برده باز سر خویش نهاد	خوش قیامه درین ره قدمی پیش نهاد
مرزا باقر وزیر قوری از منتسبان سلاطین	صفویه بود و خوشگوست و این فردا زود
درسی از غیب گشاید چو درسی بسته شود	طفل را نماند چو بربندند دهان بکشی
سپه سالار معانی باقیار کاشی فخرش	دلجو است این مطلع از دوست
در مقامیکه هر بیت بسر مردانست	هر کم باز و بسر خویش سر مردانست
بامنی بخدمت شاه جهان بادشاه شتافته	در عاینها یانته و این بیت از دوست
کی توان در گل مصنوع رخ نیروان پد	معنی از لفظ توان یافت و بی توان پد
شاعر آثار گرامی شیخ عبده الاسلام	پیامی در زمان شاه عباس از خیل عامل وطن خود
بد کن شتافته و بخدمت نظام شاه	درجه امارت یافته و این شعر ویر است
بزمی که در روی سخن جانب نکست	ای دل کمی از بااست که بسیار شستم
شاعر کامل رفیع خان یا قول از خوانین	عالمگیری بوده و جمله حیدری دی نصیف
منوده خوشگوست و این مطلع از دوست	
عارض گلنگش از می شمع روشن میشود	از برای آتش گل آب دامن میشود
چه نشاط باد و چه خنده بین خراب	بیتو بدل گرفته ماند قدح شراب

تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیکی	بکدام امیدواری هر دم بخواب بپوش
--------------------------------------	---------------------------------

میکنش مصطفی سر مد محمد جامی پیچود و پند و ستااست بانا دارغان بسیر برده و دو سال
هزار و هشتاد و چهار بحر می مرده سن دیوانه

مده از دست دامن نغین وصل از تیریش	که این دلاله هم در غوبی از عشق کمتر
-----------------------------------	-------------------------------------

هر کس که دل از داری دنیا برداشت	عبرت ز شما کار دنیا برداشت
---------------------------------	----------------------------

و عاگوی شاعران خوش سخن نشی چند بهجان برین از سکنه اکبر آبادست باز نشی

دارا شکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و دانش بسیار ساده یادگار گذشت

روزی شاهزاده در عین غسلی که به جمع ستمان هفت اقلیم بود برض بادشاه میرسد

که درین لایطی چند بهجان طرفه شعری میزد و است اگر حکم شود بچند آمده بخواند در

شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه با حضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه

درین روز شامه یک با او از تو پسند کرد بخوان این بر این بیت بخواند فرد

مرا دلست بکفر آشنا که چندین بار	بکینه بروم بازش برین آوردم
---------------------------------	----------------------------

بادشاه درین پناه از استماع این بیت برآشت و آستین ابرمالید و گفت کس

می تواند که جواب این کافر بپسند فضل خان که از امرای معروف و بمحضر جوابی

موقوف بود پیش آمده معروفش داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب داینها چهار صدال

پیشتر در و این گفته فرد

خسری عیبی اگر بکمر رود	چون بیاید هنوز خسره باشد
------------------------	--------------------------

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه مار و زلاک میشوم

و خان مذکور را انعام فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بجندو رہا و رو بہ زمین را از غلغله بیرون کردند بعد قتل داراشکوہ ترک روزگار
خود کشید و بشہر نبارش رفته موافق آئین خود پیرشش ایزد مہر بدنام در سال ہزار
و ہفتاد و سہ ہجری فنا گردید

کشم ز سادہ دلی بنشد دیدہ و فکر کارزار	بمشت خس نتوان بست طوفان را
بہر گز گسی نگردہ و محاسبہ بسوسے ما	کس گہم تر از اشک نیاید بروی ما
دست بہر کس ز پی شاخ امیدست بلند	قسمت ما بست کہ بر چاک گریبان آید

چشم ما بر ہم زدوم انجام شد آغاز غم علی این رہ انچنان گاد از پامی برخواست
این بیت در صفت اصفہان جعفریتر خوب گفته فرد

سحر ز مطمع دولت بکام محتاجان	چو آفتاب بر آید کشادہ پیشانی
------------------------------	------------------------------

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاہی نمودہ بر تخت توکل
مرغ نشنہ صاحب طہر خودست و کلیاتش بوزن یازدہ آثار است روز عرش
آوردہ پہلوی قبرش کہ در وہابی و قسمت میگذازند و اہل زیارت اشعار از و
یتوانند گویند مرزا در عمر دوازدہ سالگی با شاہد پیری کہ غنچہ خوانش بوی قرقفل
مشک و لسان را از شک گلستان میدشت سری داشته در صفت نفوس جانفزا این باغی گاہ

ہر گاہ یازم در سخن مے آید	بوی عجیش از دہن مے آید
این بوی قرقفلست یا نکت گل	یا رایچہ مشک ختن مے آید

گویند عزیز از دستار بہ پندہ و از ریش بہ بچہ ریش گفتا کردہ بود ظریفی این
بیت بر بارہ کاغذ نوشتہ گذاشتہ رفت فرد

پندہ و ریش میرزا بیدل	بچہ و ریش و دستار
-----------------------	-------------------

چون قطب میرزا بران کا بغذا افتاد برداشت برپیش این رباعی روایت کردہ	ای مفرخرد نبار تشویش مباحش	سامہ نہ بزرگی اندیش مباحش
گر کیسہ موت آویسیت کافیت	چون خرس نر فوق تاقہ مریش مباحش	

اکثری از امرای عظام مثل نواب قاضی خان رازی صاحب این مطلع	سالم باشند کہ دلم متکنت کوی تو بود	روی چون قبلہ نماز بہ سو سوئی تو بود
--	------------------------------------	-------------------------------------

نواب شکر اللہ خان خاکسار مالک این مطلع

ملانی ہمہ پیرھے و جفاے شما	ایک نگاہ ادا شد زہے ادای شما
----------------------------	------------------------------

بہ نسبت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقہ از دقائق فرمود میگذشتند روزی میرزا بنمائہ نواب نظام الملک آصف جاہ بود کہ طبعہ لیلین خان قاضی نواب حسینی آمدہ دید فقیری ریش بر دوش تراشیدہ نشسته بر سید کیست نواب گفت مرزا ہدیہ اشکرہ اگر بزراینگوید کہ ہمین فقیر نامیدہ کہ ریش تراشیدہ مرزا گفت ریش خود تراشیدہ ام دل کسی را تراشیدہ خان مذکور برہنہ شدہ و بہت بخجرت تراشیدہ مرزا جوانی قوی چہتہ بود از میطرف ہشتی برداشت نواب اشارہ الیہ افتاد و صلح و ادا مرزا بسیار دیر کرد

تقلست روزی بخاطر مرزا میگزد کہ تمام عمر ریش تراشیدہ ام و بنمائہ شرح میرزا زندگانی کردہ گریسہ میکنند و در این حالی خوابش می برد و سر خود را بر زانوئی مبارک رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم می بیند کہ از استغین مبارک انشک پاک نمود و سیفر نامد کہ مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بہجت اکثری از مجاریت رسیدہ و دریافتہا شاد کشیدہ و سیفر آورد زیدہ عجائبات دیدہ خود نقل میکرد کہ در سفری وقتی تارہ

که کردم و در صحرائی نامید کنار افتادم بدست سه روز پیراد رفتم روز چهارم تشنگی جویش از طاقت طاق شدم که شخصی دو چار شد از وی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان داد و هفت بدان جانب رفتم دیدم خفیهست و صبح از سنگ ببرز آب و چهار گوش چهار بنگله آب خوردن مشغول شدم که نظر بخت بنگله افتاده دیدم عورتی بالباس سر آراسته و بزبور شکل پراسته در رعایت حسن و جمال و نهایت لطافت و اعتدال گویا این بیت در نشان اوست فرد

ز صورت آفرین هم آن گمان است | که پنهان در تماشا س تو باشد

نشسته محو تماشای آن حور قفا گشتم و پیشش رفتم پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از کجائی و درین جا چگونه افتادی وی روی بمن آورده این بیت برخود آید

سالمها در طلب روی نکو در بذر م | روی بنما و خصلت صم کن ازین در بر

بجو شدم و از پا در افتادم چون بخود آمدم بجز پنهان صحرائی فوق ووق بنظر در نیامد بعد طی مسافت آبادی رسیدم آنقدر مرزاکامان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سه رحلت نموده من دیوانه

اگر گلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما ز غنچه او دیدم بیدیل چهار چلی نظر فریب	ز پیکر موج سر و خجلت شود نمایان جزئی
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید مار بزرگ شبنم تا آشیان خورشید باید	ز معجز گشت آخر گ زمر و زمل پیدا
خدا بسمند فرماند بش جانده مخواه حاجت خور از یکس بیدل	خون شود گر سیه بن خود چمن ریجا و کنید
	بدیده رنقن گوبالی و پر نباشد
	که آتش نابود و دوا آستنا ندید
	که یکس ندید هیچ تا خدا ندید

بنیة ازین که گریه جان صبر یاره کند | کسی ز دوست تو ظالم و کره چاره کند

حرف اکیسم

سردقه اولیای افاضت لزوم مولانا جلال الدین روم فرزند مولانا بابا الزکیه
 و از بنار حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عرضش ساگی باکو دکان
 بر باها سیر میکرد و کو دکان با هم گفتند بایند ازین بام بران بام بحیم جلال الدین
 گفت یغنینج کن از سنگ گریه گریه آید اگر در جان شما طاقت است بایند با سو
 آسمان پرواز کنیم این گفت و در نظر کو دکان غائب شد کو دکان فریاد بر آوردند
 بعد از لحظه رنگ درو در گون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت و حسیکه
 سخن باشا میگوینم جماعه سبز پوشان مرا بر گرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجاایات
 ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا در همین چارسانیدند آورده اند که
 در بلخ بزرگاد سلطان محمد خوارزم شاه در پای مشرب و عطو مولانا کثرت خاص و عام
 از حد گذشت و یکی متقد شد نه سلطان حسد برد مولانا را بخنده با اهل و عیال محرو
 حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دید یافت حج کتاب
 اسرار نامه بومی داده بود پیوسته با خود سیداشت جناب مولانا مرید شمس الدین
 تبریزیست نور الدین مرقدۀ تایخ وصال که منظر کمال است و شوی مغوی چشم و حسد لغ

عارفان حال تمثال

گفت عیسی رایلی بشمار سه
 گفت ای جان معصوم تر چشم خدا
 گفت از چشم خدا چه بدوران

حیث از هستی ز جمله معصوم تر
 که ازان دوزخ سه لرزه چوما
 گفت ترک چشم خود اندر همان

<p>کیست که با تدبیر را و خسر ابات را کاش رهندم پشت عاریت ز ابدان آبشای لب که قند فراوانم آرزوست یکدست جام با دو و یکدست زلف یار بهستی چشم بین وقت خوابست نوشته است خدا اگر چه سر و دل را لاف محبت ز نغمه نالفتیست در تنم بعد از هزار سال اگر بر بدم گذر کنی اگر نه روی دل اندر بر ابرت و دم مرا خضر ز نماز آن بود که پنهانی ایدوست که دل زبده بر داشته دشمن چو شنید این نغمه زلف و شاط</p>	<p>تا بدیم مزد او حاصل طاعات را تا بگردم دس و دجه خسر ابات را بنامی رخ که باغ گلستانم آرزوست رفیق چنین میانم مستانم آرزوست نه خوابست این حریفان را خوابست خلقی که فاجعه فرستد پا ادلی الا بصا در تمام عمر خود میزدی ز نغم زخم مشک شود همه گلرم روح شود همه تخم من آن نماز حساب نماز بشمارم حدیث در د فراق تو با تو بگذارم نیکوست که دل زبده بر داشته در دوست که دل زبده بر داشته</p>
---	---

سر آمد بادشاهان فلک بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بن هایون باشاه
 درگاه وی مجمع مستدان بخت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه ز بادشاهان
 اوسل العزم زبده آرزوست به

<p>شبنم نگو که بر ورق گل قناده است و در شبنم بکوی می نشو و شان اکنون ز غمار سرگردانم</p>	<p>آن قطر باز دیده بلبل قناده است پیانم بر ز خسریدم زرد ادم دور و سر خسریدم</p>
--	---

مهد سلاطین گردون و شگاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

بادشاه و در عدالت و سخاوت سرآمد سلطان روزگار بود و طبعش بشعر و قریب تمام میز بود

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
باند قطره ای شبنم به زمین

اندوه دل و سوسه ناکت خورده
جا گرم نکرد که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی و لاجو قلندر جهان گرد

جامی جمال خان جمالی کهنه دیوبست در عهد بابر بادشاه ترک منصب ننمود و بکر

بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفين در بیان احوال بعضی

از مشایخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته تفاوت یک وجب پشت موکو

که مر و محتشم بود بیدار غ شده گفت میان سگ و تو چه فرق است گفت یک وجب

مولوی انقبال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری لا گفت مع مال

مولوی گفت جمال ازین بری آید پایی باقیست و گفت وعده مولوی مدتی است

و با غرزد و احترام پرداخت و دستهای اشخار طبع زاد از او نمود و جمالی دو مطلع خواند

ما را از خاک کویت پیر اینی است بر تن
ما را از تیرهای ادب اگر گشت مر پهلوی

آنهم ز آب دیده صد چاک مابد آن
کنون پرواز خواهیم کرد سوئی آن کمان

مولوی مملو شده آفرین گفت ملا در عهد جمالیون بادشاه مراجعت بدلی نموده

نقد و ولایت سیر دقیر شش در چهار فرار حضرت خواجه قطب الدین بکتیار گادس مرتین دلو

از سینه هر کشم دل نمنت رسیده را
عشق را طلی نشانیت که صد ساله نغمه

تا هر دم بخون نکند غرق دیده را
بایار یک چشم زدن میگوید

پیر مغان سیکده خوش کلامی مولوی نورالدین عبدالرحمن جامی عالمی کیفیت

کلامش بدوش و جهانی غاشیه اعتقادش بدوش سلطان جبین مرزا امیر علیشیر

اغزاز و احترامش باقصی الغایت می نموده اند طبعش بشوخی و بذله بخی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از دست

تا شنیدیم که توان ملل ترا جان گفتار	آتش در دم افتاد که توان گفتن
-------------------------------------	------------------------------

پیش مولوی آمده بر خواند و شنید یافت از غایت خوشحالی استند عاگرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاورند مولوی فرمود و نیز به پلوی آن باید آویختند تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعر است عصر معانی از اشعار من و زودیده بشاعری نام برآورده اند و باره و این دو قطعه

شاعر میگفت وز دان بخانی پرده	قطعه	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعر پایش را که یک معنی است		بست میگفت آنکه معنی اش را زود دیده اند

این قطع اشعار یافته بلا شاعری رسید ملا برنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته منادد باشد درین صورت گناه است و طبعه روزی پیری با پسری از اکابر سمرقند که ریش و رازی داشت پیش مولوی آمد پیش بتقریب صفت انگورهای دیار خود کرد و در آن میان میگوید که در ولایت انگوری سیاه دبالید و پر شیر میشود که آنرا ریش بابا گویند و در خراسان شامش آن انگوری نیست مولوی فرمود و این نیز انگوری سیاه بالیده و پر شیر داریم که آن را خایه عثمان گویند و خایه عثمان بابا به از ریش بابا بیست است و طبعه چون مولوی بسفر حجاز بنمان رسید از ابدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلو از ما می شمارا بازخواهم جست مولوی فرمود آنچه در شلو از ما ایشان بیایند بگیرد از آن شمس

و لطیفه قاضی غفور مرد سیاه چرده و قبیح الوجوه و پر موی و فرج بوده مدتی چسبند
کفایت مهمات خود در بهرات مانده بود در پیش مولود سید که گفت تو درین شهر
بسیار مانده ای چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد :

لطیفه در لطیفه آنکه براتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجوه را می بر آورد و آنرا
آواز و نزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی ویرا طلبیده بشته گفت که آ
مردمیک ترا می رسد که در هر جا صورت مرا می بر آئی گفت لعنت خدا بر کسی که
صورت شما بر آورد است :

لطیفه یکی از شیخ تراوهای شهر که خالی از بلائی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیشش مولوی آورد

بسکه در جان نگار چشم میارم تو	هر که پیدا میشود او در پندارم تو
-------------------------------	----------------------------------

بعد از آن غزل خود بگذاشت بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که
پیدا میشود او در پندارم تو می پشاید خری باگای وی پیدا بشود مولوی گفت پندارم
توئی القبه طالع مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تطبیق است و لادش
روایت صاحب رشحات صفی الدین علی بخت و سوم شعبان در سال هشتصد و
هفتاد و بجزی در جام اتفاق افتاده و فاشش در سال هشتصد و هشت واقع شده و لادش

جان تن فرسوده را باغم حیران گداشت	طاقت همانند ارادت خاند بهمان گداشت
برین از جور تو هر چند که بسید او بود	چون رخ خوب تو بینم هم از زبانه او بود
آد از آن که گر بر سر آهیکه روم	بهر عسری من از ره دیگر بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
شب و سوخته آبی ز سر و دوشید
دل چنگ غم آهنگ مرودی نکند
بی رخت چون پیمن را و کستم

برای آمدن اینجا بهانه باشد
صبح نشنید و هماندم نفس سر و کشید
که روان بزرغم از هر فردی نکند
سوی گل بسنگرم و آه کسستم

جامع فنون علمی و علمی عبدالواسع جلی جبال قضایدش بر نیز بهار شفق
و فرمان جنایع و بدایع بوده و داحی سلطان سیحون ملک شاه می نمود
و دیوانش تخمیناً بیست و نه هزار بیت بوده و باشد از دوست *

ز عدل کامل خسرو زامن شامل سلطان
یکی جزو ابه شاهان دوم بهمانه طغرل
چهارم محرم تعبان بنان دوست و دشمن
نوامی دوست و دیدان یکی از اوراق
آرایش آفاق شد رخسار بزم ایامی تو
هر روز گوید آن پسر کایم برت فردا بر
من عشق او نگریدی در دیگران پیرید
و کوشش ازادگان در آتش از آهنگان

تدرو و کبک گورو و خوش باشد در گیسو
سه دیگر بنوش ضیفم چهارم بنوش غم
شان دست در کوشش بقای دوست
روم ارواح را قباض سوم با چهارم فتح
آسایش عشاق شد دیدار روح از آهنگان
درد که عمر آمد بر از و عده فردای او
که در جهان کس ندید از نیکو ان بهای او
یعنی بسنی افتادگان جان داد و در سودا

شبه کشن مشوقه سخن برای مخاطب بهادر الملک میر سید چهارم می رسید
عده مصوران بهایون بادشاه بود و در عهد اکبر بادشاه سعادت یارت بیت اند

حسن تبار کعبه است عشق بیابان او
سزفش ناکسان خار مینلان او

شبیفته شاه گزشتاری چو می تند لاری عروق جسم رفته و بولن معاد

نموده از دوست

حلقه ماتم و شکسته شیون صدیا	به زبیر میکه درو انجن آرای نیست
چون کرد که بجای برگزیده زکودم	کردست فرقت تو خاکی بستر زکودم
واقف و پیره ترا گشت آفرینی مرزا محمد جعفر خزینی در عهد صفویه متعبد بنی وطن	نموده از دوست
آنکه در پهلوی پایافته با تمشیر است ۱۶۴	آنکه در دم پیسنه نند از جوهر تمشیر است
شاعر مسینی پرده سخن ازان محمد جعفر مردی غایب با صفهان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسید و در عهد جهانگیر بادشاه بهسم دکن مامور گردیده از دوست	
آباد گشته ام و گر اشب نظاره را	پویند کرد و ام حبسگر پاره پاره را
طوطی گویم ز ازار اب صاحب طبع سلیم بوده است و تها کرد ابو طالب کلیم من بوانه اسپا	
الهی رهناسوی نمود این خوش فاعل ۱۰۱	ز دروت جامه پیشان چون طایس کون را
لب بیکون جانان زاده نقصان از غایب خط	ز رنگینی نمید از دما و اشعار رنگین را
خوشت بوسه بر آن لعل خط رسیده خوش	بلی ملاوت شفق الوی رسیده خوش
سست خیزد شوخ من افتاده است	برزین همچون چمن افتاده است
صد برگ گلستان سخن گسری شاعر زیبا بن میر جعفر می خوشگو است و از دوست	
دل رفته و جانم بر تن ناوک ناریت	اینها همه از شوخی اظهار نیاز است
نمن سنج صاحب محبت ملا طاهر علی جبرأت مردی حاجی جمیع البقر بوده و داشته نام	
خامنه بکدی دگشته که بر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روز سه	

در اصفهان همان آشنای بودم بعد فراخ از طعام ویرا از سخنان من معلوم شد
 که رغبت بر بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضرست اگر تناول نمائی بهتر قسم که
 رغبت فرمائی بخته بیارند گفتم الحال سپرم چون رغبت شد بخوابگاه آدم همین
 نشستم خادم الغریز ششصد بیضه در سبدی پیش من آورد شبستان بود آتش
 افروخته و ششم و در خود رغبت تمام بیضه بیا فتم سبد را پیش آوردم و در آتش
 بریان میکردم و پوست می انداختم و میخردم با سیصد بیضه تمام شد آنگاه جزیه
 خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
 زراعت خرپزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خرپوزه های بسیار بر صندلی
 برهم نهاده اند و می خواهد برای هر یک آشنای خودی بفرستد چون مرادید بطراز
 پرسید اگر این تمام خرپزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
 باید کرد گفت آنچه از آشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید با تمام برسانی آنگاه
 این خرپزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن و همین سکان همان مائی گفتم بشرطیکه
 مرا زوجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بماند و دیگر
 رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من بازار آمده به نقص زنیکه بقدر راضی شود
 میگردد و دیدم تا آنکه کافزنی پیر با من امر رضا داد و ویرا با خود بردم و در خانه بستم
 برهنه شدم و لنگی بسته برکنانه عرض شستم و بخوردن خرپزه و مجامعت با آن منصفیه
 مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن منصفیه
 قریب به لاک رسیده بود در سوم از آن خرپوزه های جزیری باقی نمانده و در آن
 سه روز آن زن زیاده بر شش خرپوزه متوانست خورد و چون این خرپوزه با تمام شد

ترسیم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده ام مراد خواهد کرد و لذا آنرا یک هفته به پاشا داد تا که آنرا نیز میفرستاد و قناعت کرده که از ایند چون نهمه تمام شد ویرا خبر کردم آن شخص تازه بود و در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می نپنداشتند و قصه ملا باین حال شکار مرغی بود و بعضی قناعت میگذازید و تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طیب محتاجان فکر کار خراب کن	یا شکم از بوستان یادم کرامت کن
ساقبت ستیزه کار با ما +	آید چه کمت خسما را با ما
امروزی نیست از تو بیت	نا سازم روزگار با ما

سرف المحار

محیط موج معانی و بحر و خا و در کشف کرامت ابوسفیان نوری شیخ محمد عطا سیر و شب شیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند نجار است و در عهد سلطان معزالدین سام مبارک الخلفاقت و بلی آمده و در علم غایب بسیار میرا اجتهاد و سیر ویرا قضا می خطه ناگور و دادند ازین جهت بناگوری اشتها را یافته مدت سه سال قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی فطیرنداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک تجردینود و پنجگس را گنبد نکرده و مسافه گشت و به بند او رسید و حضرت شیخ الشیخ شهاب الدین عمر سرودی قدس سره را دریافت و در مدت یک سال بهین توجه تربیت آن بی فطیر درجه کمال رسید و خرقة یافت خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوسی رنمه الله علیه هم در انجا بود و ویرا نیز دریافت و بختی تمام فهایم واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت المقدس رفت و مدت

سه سال مجاورت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از انجا به بی
مراجعت نموده تا دم مرگ است خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره با هم
بودند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دلی یکجا واقع است و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر کسی را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و ملک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهر اردلی که خواجه قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشت و شیخ بهار الملة زکریا رحمة الله علیه نیز در ویشی دیر اقامت کرده
تفصیلات شیخی در اینجا شرح نمر اولی و آمد و چند آنکه هست چیزی نیافت شیخ مشایخ
آگاه شد ریسمانی از برای یافتن ترتیب داده بود آورد و پیش و زو انداخت و
آهسته بدو گفت که بر محروم مرو و زو صبح با اهل میال خود آمده تائب شد و
مرید گشت و یکی از اصفاگر دید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروخته
و در حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین و رعایت او بسیار رفت
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جایی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخندش آمدی از او پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد و همچنین مولانا احمد
بخندش آمدی روزی از او پرسید چه خواهی گفت بخند ابرسم گفت برو بخند خواهی رسید
او بخند رسید و یکی از اولادان گشت و همچنین مولانا وجه الدین در بدو حال بخندش
پرسید گفت ترا چه مقصود است گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شای رسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرده خلافت
داده به بدو آن رخصت فرمودی انجای ماند شیخ نظام الدین ابوالموید که یک

از کمالان حضور بوده بنبیّه بد اوّل آمد و بیارشد شیخ شامی بعبادتش رفت شیخ نظام الدین
 ابوالموید گفت و عای و عتی بجا بر بند که ازین بخوری نجات یابم شیخ شامی گفت که
 من درم شما کمالید و من مرد بازاری ناقص مرا چه هست گماشتن در شان میوه شامی
 باشد حضرت شیخ شامی را لایه معذورند است بعد از آن شیخ شامی گفت چون مرا این کار
 فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک و کافی دارد ویرانتر باید طلبید
 چون حاضر آمد شیخ شامی را بوشرف الدین خیاط آورد گفت حضرت شیخ را بخیر
 صعب نموده است از سرنامت بر دهنده من آمد و از نات تایامی در عهد و تست
 هر دو ایشان زمانی مر قب شدند و برخاستند شیخ شامی دست خود را تا آنها
 فرود آورد و شرف الدین از نات تایامی دست بکشیدنی الحال شیخ نظام الدین
 ابوالموید برخاست و دو گانه شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
 شیخ شامی شائع گشت عالمی رو بد و آورد و معتقد شد درویشی در بد اوّل بود
 او را محمد کافسی گفتندی در مسجد باب شیخ شامی در خورد و گفت اسی شاه تو بے
 شکامه را کرده ترسم سوخته نگردی بعد از آن ایام بخانه شیخ شامی آتش داده
 و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بوده که
 ازین چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی اسبک باران شد و خلوت
 در معرض تلف افتاد و سلطان شمس الدین معتدی را فرستاده از اولیای
 که در شهر بودند استدعای توجّه نمود چون آن معتد بخدمت شیخ حمید الدین آمد
 حقیقت عرض داشت فرمود و جوابی مقرر و معصفا کنند و فرم خاص گبته شدند
 و نعمت ها او ان میا کنند و قوالان خوش بجهت او حاضر آرند سلطان بجهان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاطع باران آنها گشت بجدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک که در تراویح خود قلم قرآن نموده
سر مبارک بسجده گذشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد و تا حال از فرار
فائض الانوارش فیض میزند و شیخ را سخی خالی از لطیفه نبود کمی چنانچه آذری
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان غرائف
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عثمان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر و شیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگر صغیر است ما و دشمن از کبیر
تقصایف شیخ بسیار است نوبتی شیخ فرید الدین بانه نوشته بود و رباعی نیز
در دشت کرده حضرت شیخ بران رباعی از جاست تا شام و بعد کرده آن نیست

آن غفلت کجا که در کمال تو رسد	و آن روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم تو پوره برگرفتی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال تو رسد

سر دفتر و اصلمان قدسی صفات امیر حسین سادات نام ذی حسین بن عالم
بن ابی الحسین است روزی امیر لشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیر بس
بر و بیفکند آهوی باز پس نگرفت و گفت حسینی تیر بر ما میرنی خدای تعالی اتر
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعه از او ان بملتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد چون شب شد

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دید که میفرمود باید
که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آر و بکار مستغول گردان روزی که شیخ کریم الدین
باشیان گفت که در میان شما سید کسیت اشارت بامیر حسینی کردند ویر از میان
شان بیرون آورده و تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس خبر اسان خرمستان
اهل هرات جمله مرید و متقدش شدند امیر باشیخ فخر الدین عراقی و شیخ مدد الدین
کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سرور دی یافته رسائل او
منظوم و منشور و حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً ترتیب الارواح
و زاد المسافرین قبرش در معراج هرات بیرون گنبد عبدالله بن جعفر طیار است
رضی الله عنه تاب شراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از دست نظم

تو از خود دیر که ان ماندی و گرنه	میان جان جانان خود میان نیست
لحال عاشقی پروانه دار و -	که هیچ از سوختن پروانه دارد
در دلم از شمار دفتر بگذشت	دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
دین واقعه در جهان شنیدیت کس	من نشئه آب و آیم از سر بگذشت

سبکشن مشطبه معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی گجانه و در سر
عامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمت الله علیه
ایشیخ نظام الدین اولیا قدس سره جسته نماز جمعه از پیش دوکان خواجه
بگذشت دید جو آنه خوش منظر به دوکان نان سیفرو شد پیش رفت و گفت
ن بپند می فروشی گفت یک طرف در پله ترا و زن و یک طرف نان گفت
هر کسی نرنداشته باشد گفت از دعو عرض نرسنت بگیرم امیر تعجب ماند

چون خانه چنانچه پیشتر آید و نهایت انتظار دیوان خواهد گذشت و
سریع بیست برآمد و فرو

ماجرای او بیرون و درین بهر نماند چنانچه
فردا در دهانه سستی نماند و صورت را بیسیل نیستی از بنیاد برانداخت و برادر را
بر دستمالش رفت که نصیب شمنان بساود

ایضا: درین روز چنانچه اندین خان از خانه فقیر مادرش سخت بیارود
و دیوان خواهد گذشت و پیشتر از آنکه در گذشت که معنی است سرش با یک گنبد است
بسیل بحر فغانه تسلیم می ساسی

نقشه خواهد میگردد این ضمام که جانم است از مدیانشید و بخورید که مریش غمناک
میگذرد و چون از ضمام برخواستند از نوحه بلند شد که فلان در گذشت
ایضا: از عزرا سب انوال آنکه شخصی برادرش از مدت مدید مجوس بود و در
با پیش ناپایا پیش آمده و میگویی که اگر دیوان خواهد بودی فانی از برگرستی
که می کی نباشد خواهد یافت بهین که این حرف از زبانش برآمد از غیب
مگوید فقیر این مصرعه خواهد خواند مصرع که دم هست ماکر در نیند آرد و بد
با وی گفت که دل قوی دار که خواهد میگردد که مادر از او کردیم و همچنان شد
پس یکپاس آنقدر پیش فقیر آمد و تسلیم کرد و گفت که فرموده شما بودی که برادر
نجات یافته بنام آمده انقدر مرقد مبارک خواهد در معملای شیر از واقع است
و خاک معملای نارنج و معالی اوست کلیاتش پهلوی مرشدش نهاد می باشد
اگر یار است فانی از بر میگردد و دیوانش که را با انتخابت با این نیند بیت از او گذرانود

ایست

بسیار بلطف بگو آن نژاد را
 و نقد عیشش کوش که چون آنچو رخسار
 زگریه مردم چشم نشسته درخشانست
 خدا چو صورت ابروی دلکشانی تو
 مقام عیشش نسیب نمیشود سنی رنج
 قتل این خسته بشیر تو تقدیر نبود
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 چو گفت ببت بوسه جوالت کن
 دمان یار که در مان درد حافظ داشت
 شادمان نیست که موئی و میا دادند
 مردم دیده تیم کند از خاک درت
 گرچه از آتش دل چون خم می درخشم
 پذیرم روضه رضوان بدو گندم بفرود
 سترم خوشبخت و بیانگ بلیند میگویم
 ز شوق نرگس سر بلند بالائی
 شراب لعل کش دودی می بینان بین
 چراغ روی زراشمن روز پروراند
 من شکسته ز عبرت بی افتادم دوش

که سر بکوه بسیار بان تو داده بار
 آدم بهشت روضه دار اسلام را
 به چنین که در طلب حال مردمان چو
 کشاده کار من اندر کرشمای تو
 بلی حکم بلا بسته اند عهد است
 ورنه هیچ از دل بریم تو تقصیر نبود
 شب خوشست باین جلد اش دراز کنند
 بخند گفت کیت با من این معالیه بود
 فنان که وقت مرگ چه تنگ بود
 بنده طلعت آیتیم که آبنی دارد
 گرچه در خانه خود آب روانی دارد
 مهر لب زده خون بخورم خاموش
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 چو لاله با قرح افتاد در لب جویم
 خلافت غیبی نیاں جمال امان بین
 مرا عشق تو با حال خویش بر دانه
 نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه بودی اردول آن مهربان بود
و ز خرابات مغان نیست جویش سید
گر مسلمانی ازین نیست که حافظ دارد

که حال من نه چنین بودی از چنان بود
جای خرقه کردمانده در قرق جاس
آه که در پی امروز رو فردا س

مسودان این مقطع ایشان شجاع بادشاه که نسبت خواجه رنجش داشت میخواست
بنجه ایدای برساند رسانیدند و نسبت یہ کفر کردند که انکار قیامت کرده چون
منی خواجه رسید مولانا فرمود پتی دیگر گفت الحاق باید کرد که آن مقطع متوله دیگر
خواجه این بیت گفته لمحق گردانید و

این حدیثیم چه خوش آمد که سحر گفت

بر در میگرد باوت و فی ترسای

رازان مملکت نجات یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که در دمی با خواجه
گفت که غزلهای شما مثل گفته امی ما بر یک و تیر نیست که از مو غلط و سبند
و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق
تا غرب رسیده و ابیات شعرا که شاد و دیر برون شخصه زبیده بود
شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولود وی خطه اهل بیت
نشان در عمر خود هیچ امیری را ملحق نگردید بود و بجز حضرت امیر المومنین علی
مرتضی علیه الصلوٰۃ و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد و گویند مولانا حسن
بعد زیارت مکه معطر و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم آستانه بود
حضرت شاه نجف صلوٰۃ الله و اسلام علیه شد و این منقبت برده
آنجناب بر خواند که مطلعش اینست مطلع

آمی بد و آفرینش پیشوای اهل دین

وی ز غزت تا بواج حضرت روح الامین

بر آفتاب آن حضرت را بخواب می بیند که غدا بخوابی کرده میفرمایند که اسے
 کاشی از راه دور آمد و تیرا دو حق براست یکی مهانی و دیگری صله شرعیه بصره و دو تیرا
 باز رگانی است که او را خواجه سعود بن افلع میگوند از ماش سلام برسان و بگو
 که اسماعیل در سفر حجر عمان گشتی تو غرق می شد یک هزار دینار زند بهر ما کردی
 و ما مددگاری نمود و اموال ترا با حاصل رسانید و ایم آن وجه را از تو باقی
 و دیگر و صرفت نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت
 رسانید باز رگان از نهایت خورجی بشگفت و سوگند خورد که این حال گفته
 و دوم فی الحال آن زور را تسلیم نمود و منسلقی بهمان بیفتد و

نوطی شکر شکر مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی غزنویست از اهل کابل
 و ده روزی و غدا میگفت بقضا و نبراکس و ریای منبرش حاضر بودند که پیگر
 اعتقاد بومی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد ترنزل شده و در شیراز
 یک غلام بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و در جمعی گفته بر قد حضرت
 سولی مقبول صلی الله علیه و آله و سلم می خوانند چون باین بیت رسید

و فرزند می نیارم و دورین حضرت	مدتی آوردم اینک خلعتی بیرون مرا
-------------------------------	---------------------------------

رو نه مظهر مقدس آنسور خلعتی بیرون آمد حبیب خادمان از کشف
 من کراست متقدوی گشتند بعد زیارت حرم الشریفین به بغداد آمد و تو طس گردید

رم ملکا چو یک و باران دشمن	بر من شده جمله دوستداران دشمن
خانه تو نیز مهرا آمده ام	یک دوست توئی و صد هزاران دشمن

اس ملک معانی دلگشا ابوالبیت سلطان حسین مرزا حسین

مرزا السارخوش اودا و این مطلع ویراست

آلوده کردی ز پی میبد که گشته غرق عرق از دل گرم که گزشت

حسید بر کلچ پر مردی باقی بوده و معا صر مولوی جامی از علوم بهر دشته
اشاعر ازونیک سر برینزد این مطلع ویراست

پس ازین بهر سرده من عرض بیست
که کنم دعای جانت به بهانه گدائی

گاهی یاران ازو سلطانیه میکردند که او معنی شعر خود بهم نداند و این مطلع را
استهزای آوروند که خود هم گفته مطلع

چنان طوطی صفت حیران آن آینه رویم
که میگویی سخن اما نمیدانم چه میگویم

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی دی شیعیه
اشاعشریه بود و بهجای اصحاب سستاب میگروه مرد فرآن ملک عدمش را بر وجود

ترجیح می نهادند ابا ایران شتافت و بلا زمت شاه طهماسب قنایافت
چون این چنین شخص از آن ملک ندرتی تمام داشت شاه عایت خاطرش را منظور داشت

و ملا طفت و غایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای بادشاه احدی از کباب
سناهی نمی توانست کرد و ملا حیرتی گاه گاهی پنهان خرمی خوردند و بدین سبب

معاقب و متواری میریت دوسه نوبت ویرا در آن صورت پیش بادشاه
بروند و هر مرتبه بتقریبی از غضب بادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در

ایندای هم بکسی رسانید بارسن کرده بدرگاه بادشاه آوردند حیرت
و آنست که امروز بادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از

دوریه بادشاه می افتد گوید مباد و در حق من اراده بدی داشته باشد که سنیان

فرد تن خواهند گذشت که باطن حضرت سمر حرقی را از دشت شاه ازین سخن قسم گشت
 و از سر سزایش در گذشت ایسات

خدا چو صورت یوسف چنان لطیف فرم از زهر چشم دوست چه جای شکایت حیرتی یک سخن از من بشنو شعری نیکو پس نیکو را که همه عمر گرفتار بلا باید بود یا هر که پی و شناسم زبان بکشاید جز حدیث تو نگویم چو در دم پیش قریب من درین سیر برای تو مقید شدم جبرتی تاب جدائی چو در از یار گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود	برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد آن زهر چشم نیست که عین عنایت تا همه عمر ترا بس باشد معتقد باشی ز هر کس باشد به که از وصل تو یک خطه جدا باید بود دست برداشته از بهر و عاید بود روز مرگیت زمانی بجد باید بود مگر نباشی تو درین شهر چه باید بود بیغایک که کند یار رضا باید بود نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود
---	---

واقف و تیر و خوشش کلامی شاعر نیز طبع درویش ختامی لیکن در آنج
 میگذرانیده خوش گوشت این طبع از دست مطلع

خلق جمع اند بر نیکو چشم ترا	بروای اشک مبر سر که از سر ما
-----------------------------	------------------------------

را کب مرکب نیکو نهادی سید حسن استرآبادی سخن گزینت مدام تو کو کجای سنه

توان به چرخ تو آسان و دواع جان کن	ولی و دواع تو آسان نمیتوان کردن
-----------------------------------	---------------------------------

ادراک رو افروختی در بلی مولانا نورا حافظ علی ازین نظیر آن زمان خود
 بوده خوش گوشت و این رباعی از دست

بنجامین محمد که نرگس دلازه گفت می نوش که بی نشه بیه خوابی بودم	رباعی مرغ سحر بے بنا که داد گفت برخیز که در خاک بسی خوابی نخت
ابر سلیر اوج گهر ریزی سولانا حاصلی باور شای اشتغال داشته چون شبیه در نهایت کلافی داشت ظرافت میگفتند که بینی اس پیش پیش بد کانش سحر این مطلع در مرثیه امامین معصومین از دست مطلع	
سوسن ماتم زده لاله خونین کفن	سخن و سپید گشته اند بهر حسین جزیر
لاله و تیر و نکته انگیزی قاسم یک تبریزی حالتی دوری سکونت داشته در دیوان سه هزار بیت گذشته و در سال هزار و دویست برداشته من	
ای زردی جان بدلت از دوی گسست فغان که فتنم از خدمت تو ناجاست ذوق اطاعت تو ای کاش نیافت لم صحبی غمی سر و ازان چاک گریبان	از گشت گشت شکسته ز خورشید روی گسست که بر چه کردم و گفتم نجارت با رست یاد هر لطفت تو اکنون سبب مدالم بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است
نونی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز به کوفه قوی ملک انجمن که از ملایان همایون باد شاد بود و برض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی دهند و شمشیر زنند کارگر نشود جنت استخوان وزدی را در آرد مالیده شمشیر زنند کارشش تمام شده در آن حال بگو ملک انجمن چند رباعی گفته از دست	
ای گامو که منم تیر شیر ترا	وزدی غضب گرفته در زیر ترا
سالک مسالک پر شعوری سید مصالح حضور می از عیسی نفسان بلده قم بوده داشت بار بار بر صیقله روزگار ز شمع نموده این مطلع از دست	

برده عشق جان شام بی خوابی ما	مطلع	دل شکسته بود کاش که گداسه ما
طوطی شکر شکن ساکن قند در مولا الحسن از مصوری بهره داشته و بسیار آشنای		بادگار گذارشته از دست مه مطلع
بحران نه نام که درین سینه بگذاری است		راستی نیست دران خانه که بیماری است
سور و فیوض سرمدی میر حسین می شه می بخندان و الا و شنگا و بوده و نوکر		شاه جهان بادشاه این مطلع ویرست مطلع
بج دل نیست که سرگرم دل افروزی است		زانگ خاکشتره فاخته بی سوزی است
طبع شهبان روشن بیانی شاعر شعله طبع حرمان اصفهانی عزم درگاه		اکبر بادشاه نمود و در آستان راه خطبه لاهور مرآه جل فایز بود
زرگرم دوش چشم تر میوخت		چرخ دیدن براه تو تا سحر میوخت
نماند روشن بادام چشم میدیدم		که باره دل پر کانه جگر میوخت
دوش در بزم تو آرزو دانا شاد که بود		من نبودم بدت ناوک بیداد که بود
دانای و فائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حساسی نظریت سوا		سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به کمیل هیچکسی محبت نگماشته طرفه
ویران دکان بس کوچی میگفتند آخر خود را بقر دین رسانید و عشق گلرخان گذارید		خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
نخاعه اش دم و این کهنه بهانه خویش		که مست بودم و کردم خیال خانه خوش
به ملوان عرصه نکته انگیزی ملاحظه می تبریزی بشرت زیارت بیت الله برید		دور سال ننصد و نو چهار شهید شد و شهید شهادت چشید

صدنگه بر خاکه او باشد بهر سو میکنم	تا بتقری نگاهی جانب او میکنم
طوطی شکر بیان ملاحمید را	از نکته سخنان خوش گوشت انبساط از دست
خانه دل اتی کن از بهوسن چون	تا توانی گفت زمان چون موج از دریا
محکم طلائع تاز به بیانی محمد حسین	صراف انصافی صوفی بلم الطبع بوده این شعر از او
قابل خون مرار بخت که در روز جزا	نظر از ناز بهنگامه محبت نکند
نخن سنج نیکو دستگاه مرزا حمید	لند از شعرای ایران بوده
از جفایت علم ناز بر افراخته شد	آه انگشت امانی است که بر درشته شد
شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی بهت	مرزا محمدی مشهدی تخلص بحبت
نیکو اد است این فرد ویر است فرد	
دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی	غیر همچون گره از بند قمار خیزند
بانی سبانی خوش تقریری ملاحمید	می کشمیر به خوشگوشت از دست
مرتفعی آنکه شه مسند عالی نسبت	آفتابیت که سرج شرفش ووش نیست
شاعر قوی دست و فاضل جماعت مصیرین	محمد افضل آله آبادی شیخ کمال الدین
حقیق سلسله امدان شعر نیکو از دست	
بست بر آفاق نگهبان خلایق محفوظ	خانه حفظ کند نقل و نگهبان خود است
شینته نمنان تحقیقی فرزا محمد بیگ حقیقی از ما و او انهر است مرد خوش خاص و طراز	
بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر برده روزی در هوای ابر که نهایت دلاوری	
بود شیشه پر از شراب سرخ و در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده	
این مصرعه بر زبان را میصرح چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست می یاران	

در تذکره مصرع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبود کشیدند و شد
 مصرع بینائی ز مرد و گون می صل به مخفی نمایند که عالم جنات مقرری و اکثری از اجنه
 در پاس طالب علمان در پیش رسانند و تحویل علوم کرده اند چنانچه بجهت
 سراپا افادت موبوی سید ابوالطالب و والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
 و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
 استفاده علوم می نمودند و بعد فراخ فائحه خوانند و رخصت می شدند چنانچه نیز
 در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد و تا آنکه روزی حلی نوشته
 فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنایه ازینجا
 بر دوازده کرده است تا بشام بیاروی گفت که غلام این مهم را مرا بجام
 می تواند داد خط از پیش برداشت و برقت بعد از چهار گفتری جواب خط به مهر
 بهمان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت تعجب شده پرسیدند راست
 بگوئید شما کیسند وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنه
 آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جبر اعماد را نشاید مبادار و روزی یکسی
 از ازمی برساند فرمودند که در مذنب شما دستا و چقدر دل نهاد می شوند گفت
 سر و تاج از امکان ندارد پس فرمودند که از امر در شریعت نخواهند آورد آن بجا
 ساکت ماند و بجهت تمام عرض سلام کرد و برقت القصد فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
 حقیقی مطلق بنجام طبره دارد بهمان می نگارد

در حقیقت و گری نیست خدا ایم همه

لیکن از گردش یک نقطه بد ایم همه

جامع فروغ و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالمی و سنگاه شیخ

محمد خرمین سلمه الد از اولاد شیخ زابده گیلانی است که سلسله معنویه را بایشان
 ارادست اصلش از لایحان است و مولدش اصفهان بنا بر تقرب او نفاع ایران
 پیش از آمدن نادر شاه بهندوستان وارودار اختلاف شایه جان آباد شده
 در کمال اعتشام و عزت و استغنائی گذرانید باو شاه فردوس آردسگاه مکر و زور
 آمدن خود بدین شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال بهندوستان
 چیزی نمی گرفت تا آنکه عمده الملک امیرخان انج از اهل آباد آمده اعتقاد
 بهم رسانیده و سند چند لک دام بطریق مد و خراج درست کرده آورد و التماس
 قبول نمود و از انجا به تحقیق ربط درست شد و بود و آن نفرمود و نواب مشاور الیه
 آن سند را بشخصه تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عامل
 سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد و در فن شعر او را بد بیضا است
 بطور قدیم و جدید و در حسن مجاورت بی نظیر است خط شکست و نسخ و رقاع و کسبه
 در نهایت جودت می نویسد و زنند بازند و درست میداند و از غرائب علوم
 بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را و قافی نه نهاده از
 عداوت بهر سید و در پی آهو گیه یکا کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
 سلمه الد از دیوان چهارصد بیت منشوشتش و اکثری بی ربط ترکیب بسیار
 خطا و محاوره و متفهمین و متاخرین بر آورده طلبه و خاتمه نگاشته نشود
 ساخته همه العالمین نام نهاده این چند بیت از اوست فرد

دل بیتو خوشیست شکسته در گریه های

نبه کرده اند سجد میاید با دست مارا

از لفظ های با غالب که جمع با مقصود ناظم نیست و بخت و یا مسبو نیست با یکا

وایهای ضبط کرده اند سندی باید فرو

خلعت که دو عاشق از چهره منور کن

تا چند پرو زارم تاریکی شبهارا

شب را بر دزد آوردن صبح است نه تاریکی شب

ایا پشهای تاریکی با سستی گفت فرو

صفت ترکان تو گر سایه بدریا مگند

خار تلاب شود و بدن ماهی ما

اگر چه صفت در مصرعه اول هم بیکار است اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد در نصیب

لفظ ما آبروی آب افتاده و مشرو

روزی که محبت از خلق خوانند و در محبت

رومی تو محبت است ای قلمه گاه محبت

ترکیب و ترکیه در قیامت ترکیست قیامت چند در نصیب معنی الطلب شعر از خواجه حافظ

نبرغم بد عیانیکه منع عشق کنند

فرو جمال چسبه تو محبت سوجه است

نگین میر و کسی از خاک میکند

تا هم بیاله همه مع عیدش نمیکند

لفظ نگین اینجا طر ف افتاده میکند زیرا که حاصل معنی است که تا کسی را که هم بیاله

ما عید نمیکند از خاک میکند نگین نیست و و بد از اینکه گردن نگین میر و دمنه فرو

و عجز و کشتن عشاق مد را میگرد

تیغ ناز تو با دادر سجد آخر کار

و ایا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا بجز خدا

و همچنین میر محمد عظیم ثبات میر میر محمد افضل ثبات از دیوان شیخ پانصد بیت

بر آورده که مضمون آن نجیه از دیگر است و باعث برین امر آن شده که شش از غرض

بیتی از افکار میر محمد افضل ثبات را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب

نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از علان شاعر است که محمد افضل

دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن قصه بدید عرق جفتش بچکت آمد و در چند روز

پانصد بیت شیخ زرافضاح ساخت اما بکلمه آنکه

هر آن کشته که با مهر ستمیزد	چنان افتد که هرگز برنجسزد
-----------------------------	---------------------------

در همان نزدیکی از دنیا رفت بستی بیرون کشید این چند بیت از آنهاست خرم گوید

بهم بر زوم بی تو دیر و حرم را	نذائم کجاست که جویم نشانت
چشم ترا در حرم دیر بنودم	ای نور دل و دیده سرور کجائی
بار غم عشق نومال پشت و تاناکرد	در شهر چو پناه تو ام انگشت ناکرد
میل خم ابروی تو ام پشت و تاناکرد	در شهر چو پناه تو ام انگشت ناکرد
تلفه ام نمبوشی خیال رومی ترا	مباد اگر نقش نشوند بوی ترا
دل و جانم گستان شده از خیال تو	ترنم نفس مباد نشوند خلق بوش
سلوکم در طریق عشق بایاران بدانند	ایضا که سوز رنگ بهر ای کندی چاکسوارانرا
چنانم بار فسیقان در ره عشق	محمودنی که سوز رنگ با جایاک سواران

قطع نظر از اینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفاء دروغ و بهت و نخواست و در شرف ثانی مرزا صابا هیچ یکی از شعرای حال پیلو با و نمی تواند زد و عالمی داشته که ویرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندو قریب بستم هزار بیت سیر کرده انتخاب برداشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

از رفتن دل نیست جز ابل و فارا	آنکس که ترا دید نداند سر و پارا
ز عشق شور چون شد یکی از هزار مرا	سواد سنبیل خط شد سیه بار مرا
ز حسرت گل رخساره سمن بوسه	آنکه به پیرین دیده گشت خار مرا
یاد و صلیکه دل از بهر خبره دار نبود	در میان این تن خیران شده دیوانه را

بغرض شکوه شایسته ز بیم غم دارم	ز توبه و فاسق گریه امید خیر دارم
روئی که جلوه کرد که حیرانم	زلفت که دیده ام که پریشانم
دو خصم داده بهم دست و این حکایت	یکی تو دشمن جانی و روزگار یک

ابر مبطیع اوج کمر باری فاضل که ملقا حسین جو انصاری شاه سلیمان مغفور
آقای سرور به نیابت بر سر بر خود فرموده و آقا و بزرگی طاق و در طیفه گو
شهر آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید
که سموع شده پیش ازین دنیا را پادشاه است یا راست است آقا و جواب
میفرماید نه بابا غلط همیشه دنیا را خسته داشته است و جو انصاری
بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقای فرماید بلای صاحب
نقل است روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میرد شخصی خوش
برخری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخیرت مشهور اند و جو انصاریان به
ملا از روی ظرافت با فاما میگویند چیست ملاحظه نمایند آقا و جواب می فرماید
هنوز مرده بابر زنده شما با هست القصه لطائف آقا بسیار است فقیر با سعه که
از و بخاطر دارم و نگار و نه است

ای باد صبا طرب فرا می آید	از طرف کدامی کف پامی آید
از کوی که بر غاسق است بگو	ای گرد و بچشمه تشنای آید

سخن بیخ عالی بهت میر محمد شمس علیخان حشمت ولد میر بانی و برادر خرد و شیر لایق الله
سله الله الرحمن است خلیق دل سپند و عزیز او مجند بوده روزی علی قلی خان و
دیوانش طلبیده میر میگرد چون باین بیت رسید

زهر ابرائی بمطرح شست میتواند شد	از هر چینی فروشی همسفر فغفور میگرد
بد بردوبی دماغ شده که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد و کان چینی فروشی	دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم کتاب گنگ و عار دارند و ایرانیان
طعن بچینی فروشی میکنند شوکت نوزاسی نیز مطلع در معنی گفته نیست مطلع	ما زبان ایل ایران را بهوایسته ایم
دست این چینی فروشان را بکوبیم	

این دو بیت در جواب بر حاشیه دیوانش نوشته فرستاد فرو

حرفین نامه و لهای رازمانه شست	مزن انگشت بر لب چینی فغفور می مارا
به استادان هندی بمطرح میگرد	بخشتی میزند پهلوی مغالین کازنه گنگ

چون نظر میر شست برین دو بیت افتاد پیش بخواب نائل شد که مهابات رکباک
نیامین واقع میشد فرو

شب چنان بیکم سوخت بگویت که زرد	دل گنگ آب شد و صورت دیوانه گشت
در آندوی رخم تو صد سینه چاک شد	تنج در غلام جهانی هلاک شد
راشتمای مردم چنان گریزانم	بخانه چون نکته از چشم خویش پنهانم

صاحب طبع گوهر نشان چو دهری بنیاد فقیران محب بی نظیر بنیاد بهسا گلی بت
محبت بگویت کشیده بود دهر و از جناب افاضت آب دلوئی محمد رنمای سنبیل
سلمه الهدا کتاب علوم میگردم دور کمال مونس دودا و الفت و استاد
بسم می بر دیم دریا یکم موسم بولی بود خان مذکور بولی رقاص دل از
دست داده بود به اسم ما و به محرم تباشای آن حور نقار نقی و فقیر را همراه گرفته
و نظاره جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و پیکیس ابرین راز

آگاه می‌نشد فقیر در آن ایام غزلی گفته بود که این دو بیت از آن است	
می‌برد یار را ببرد خود دور کو سست دل من با نعل او میل دلش بود می‌گر	کامندران از بس عشاق بگنجد سست من برویش نگران او بدگر مهر و
فغان مرقوم نیز در آن ایام غزلی گفته بود که این دو بیت از آن است	
بهر دودل ز کفم دوش مجلس آرائی بیک طرف ز بهم حیات بخشنده	سوی قدی من اندام ماه سیاه بجانبی زنگه قتل عام فرمای
عمر عزیزش در آن ایام بنور دوساگی رسیده بود که بهار فیه چیک و در عرصه یک هفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسیر بروی دوستان بر کشود و انبساط نیز در دست	
ز تاب روی تو خورشید بر همان لاله زار	بسان کامند باد می که در هوا از د
خاک پایم خنودران اتفاق بر حسین دوست حسین می‌نوشت این اوراق اگر چه اشعار و اقوال این ضعیف نجیب لیاقت آن ندارد که در سلاک لطائف پهلوانان عرصه نکته دانی و شسواران مضار معانی انسلک یابد لیکن پاس خاطر اجاب این دو بیت یگانه د	
سما که تن زیب تو شد خلعت خونی از ناز بسکه از شرم رخت رنگ برویش گشت	راست بر قامت من جامه محمودی شد چهره لاله رنگ گل داودی شد این عذابیت که در گونخواه بود
این قطعه بدوستی در شفاعت غریزی نوشته قطعه	
بد که تو از انم شفیع می آرد خدا ز جرم جهانی گذشت بهر بنه	که هست لطف تو باند و شهر کو من تو بگم ز از سر یک جرم از برای حیرت

جرم است تمام موبهیم یارب	خبر غوغا قویست چاره جویم یارب
میدار لنگاه صدقه ستار	در دیده حق آید ویم یارب

حرف الحار

در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبده کلمات روی زمین است
و هاشم از بهرات الاحبین امیر سید الدین محمود در فتنه جنگیز خان بهند آمده
در موضع پتالی من توابع اکبر آباد اقامت کرد دختر عماد الملک را که از او را سه
عصر بود در جباله نکاح داد و چون امیر خسرو از دست او نشد در خرچیه چیده
پیش مجذوبی بر دیوان نظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که در دو قدم
از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دلی بخت تعلق شاد بدیده امارت
رسید و در غزای کفار شهید شد امیر در آن زمان هفت ساله بود قصیده در مرتبه
پدر گفت که مطلعش انیت مطلع

سبقت از سرم گذشت و دل من در نیم	در بای خون روان شد و در تیغ ماند
باز امیر بنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان الشاه	نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه یاده از حد شفقت بحال امیر فرمود و بخطاب ترک الدسرا فرزند و بار بار زبان شیخ رفتی که امید دارم در روز محشر مرا بسوزنینه این ترک بنجشده و این رباعی در حق امیر فرمود رباعی

خسرو که بنظم و نشر مثلش کم ناست	در ملک شهنش خسرو راست
این خسرو است ناصر خسرو نیست	زیرا که خدای ناصر خسرو است

امید نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

بعد از خلافت او در تقسیم ملک کرده بشقش آشیانه

ربای

حسین کعبه را مانده بقتلیم
چو اندر شفق گنجشک خانه

امیر پهل سال سوم داشت و میرای شیخ حج که اردو با خضر علیام ملاقات کرد و در آنجا آب باقی نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در بر بوده امیر بادل و خا طر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب و مان مبارک خود عطا فرمود و همه عرش و کرسی و اسرار غنی بر و چهره کشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تعلق شاه بکشتی رفت چون بدلی بازگشت حضرت شیخ رحلت فرموده با میر پورست بر فراخ گریان و بریان سه بود و میگفت من کیستم که برای چنین جناب بگم بر خود میگیرم که بعد از این مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شهنشاه در گذشت و باین مرشد خود آسوده گشت و عهد پای باد شاه مدعی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و علا شهاب الدین بهای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کردند بر و کنده یکی از تواریخ طوطی شکسته مقال است چون امیر به اشعار سه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان و ایراکلیت گرد یعنی او سنا و عالم گفته اند محمد صادق الفايز تاریخ در هندی گفته و آن نیست تا شیخ هندی

اندیشه سال خسرو امین وی

میکردم ای حسین بزم هندی

سینه چلی بگفت گردنی المدی

جاک جار من السما و هذا عندی

انقضاء اشعار امیر از چهار ملک زیاده است و این پنج ملک کم در صنایع و بدائع و

و آخر آفات عیب و ايجادات غیر مدنی نظیر از منہ بود چنانچه اکثر سے چہار
مضرعہ در چار زبان گفتہ از مملہ خمسہ

منج از قمر ز بروی تو ام چون بلبل شنیدہ گلدان	بایں شاکل یا ہمنی ان ثبت علیک نقد سنا
زان کو تو کہ ز کم کو یا غلہ سر م با آیت تبرک اور سنا	جب پتیم ماری سون نہر گو مرز وین بجز کمر کھرا

و بیتہ گفتہ کہ ہم بزبان پارسیش توان خواند و ہم در ہندی در ہر دو صورت
درست می آید از ان جملہ نیست ع

امی ندیم بہات جان کسی نہ لیک
یعنی جملہ طالب اند و شتاقی کشاکش
لیکن تو بسیار دوری ما بتو نمی توانم رسید کہ جان دہند و ترا استاد مننے
ہندیش اینکہ خطاب بہ شوق مجازی کہ امی غلامی تو در یو لا از ما دور تر از تو
آب رفته آفاست اختیار کردی و منکہ از برای ملاقات تو خود را بدیر یا سیند غم
و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج دروانی آب حال بر سے آید پیشتر کہ کجا
سے بودیم بار ام ملاقات میسر میشد

آبرو سے کہ نیست کمانے	تیری نگہت بلا سے جاسنے
-----------------------	------------------------

معنی پارسیش روشت و معنی ہندیش اینکہ خطاب میکند بشخصیکہ حال اگر یکن
و نہال کہ گا ہی را ہی تو بر تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید کہ من ترا نیسگویم
بلا می سن بداند و بیتی گفتہ کہ لفظ بار در ہر دو معرشت بہت معنی میدہد و ان آفت

پسکتی ساجی و بسیار است یارب بر سر	زان مرغ امی ابر و باغ از گویت بسیار
داریم آرزو کہ حکایت کفیر است	لاہ نواسہ رونق تو صد برگ زیر پات

در پیش نگاه آتشینت
 چون زلف تو عنبرین نیابند
 چنید و بهشان چه خوب روی
 در چهره تو شد قبا ی جان پاک
 مغار پس که هست جانانه من
 تعمیر کنند عمارت جمله جهان
 نجات پس که تیش را نه میگرد
 صد حرف جفا ترا شد اندر حق من
 سته پسری که آب گداو کشد
 فی فی غلظت عکاس و درو پو آید
 بتلی مهری که میزد شد سبیل
 خالی بخش دیدم و گفتم که گشت
 حجام پسرخو سبیل در غنائی
 گفتم منما که من بیایم خوشام
 بقالی پس که راحت جان آمد
 رویش پس پله ترازی آفتاب
 آفتابی پس روش عیاری میگرد
 اویان بخت می سپرد و همه خلج
 افغان پس که سبیل آشوب جهان

خاصیت زیرقی است بار
 جویند اگر تمام سارا
 و چه دقت که ام کو س
 سوزن چکا که ام سو س
 او با نه شنه شنا و چکانه من
 این طرفه که و خراب شد جانانه من
 آوی بر ما ستم نهانی میگرد
 رندی بر ما ستم نهانی میگرد
 در و نو غلظت و می خود ماه کشد
 بر بار یکی یوسف از چاه کشد
 از دست و زبان چرب او و او سبیل
 گفتا که برو نیست درین تل سبیل
 چون آینه رخ نمود و زیبا سبیل
 فریاد بر آورد که ناسه ناسه
 یکا یکی ز رخس نهان آید
 گوئی که گدا و بیچاره آید
 یکا یکی که گدا و بیچاره آید
 و چه شکر که ناسه ناسه آید
 در و نو غلظت و می خود ماه کشد

ای چمنستان ز دست افغان افغان	اسکندر نامه	برگز نکلند گوشش به فریاد کس
تا کند روسی سوخته آسمان	منطق الاوار	قشره آب بجوز و ماکیان
کور تو اند بدل شب شمر و	دیفق مونی	درنگ آبش ز صفا سنگ خورد
چرا مردم مرد و ماند خموشش	از خضر و زین	سخن گر بجانت بنگر بهوشش
که گنبد هر چه کوی گوید باز	پیشانی	درین گنبد به نیکی برکش آواز
گنجینه برد بشرکت دزد و دزد	پیشانی	بیداری پاسبان ببله فرد
چو رشته درون در عدل	از عشقیا	رنگ نمایان برون ز لطف بدن
ز سبزی و تری خواهد چکیدن	از قرآن	تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن
چنبه بر آورد و صراحت ز گوش	اسعدین	تا که ز ساقی شنود بانگ نوش
شاید مان یابیم دل امیدوار خویش را	من دیوانه	باشد از آن و زیکه بنیم مگسار خویش را
با شربت و یادت بد خو نکم جان را		بی روی تو خوش کردم من تلخی بجان را
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده		اشکم برون افکند از درون پرده را
و هان تنگ تو پنهان شدت گویاست		ز کشته پر شده شهر و کشته پیدایت
ز خود جدا شدم از تو ام رهایی نیست		سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست
و گر نه هب عشاق بیوفائی نیست		جد اینم ز تو بر وجه اختیار نبود
که محرم تو شدن کار هر هوایی نیست		بدست باد و صبا زان نمیکم پیغام
طریق مردم در پیش خود نمائی نیست		بنور خسرو خود را به یکس بنمای
بشهر بر سر هر کوی داستان نیست		ز بسکه گوش جهانی پر از فغان نیست
جانم اسیر سلسله شکستائی نیست		ای زرد و دیده دلم در میانی نیست

تا چند تیغ کین و سر طلب کنی
 دیدم آن رنجی چو خورشید ز دم عطر کنی
 دل را از عشق چند طاعت کنیم هیچ
 مگر به خسر و چه نکند که گفت
 حسن گندم گون نبود و دین با جو خود بر
 روزی از باد رخت پیش گلی خواهم داد
 تو نجیب ای شکر که مرا چو شمع جوشد

اینگ سبزی که میبلی زیر پای است
 نرود او بشنید خوش و خندان بگذشت
 این کافر قدیم مسلمان نمی شود
 ماند روم زود که باران رسید
 از کجا پیدا شد این گندم نهایی جو خود
 من جان به که نظر سوی گلستان کنم
 همه روز مرده بودن به شب گذار کرد

سپنج جلیل بن میران شاه سلطان جلیل بن تیمور گورکان فکرش در کشا اطلع میر

پیشم از گلشن رخسار کسی بگمین است
 مگر که شود خشمم ز گرانباری عشق
 کل گزاف محبت بگر صد نعت است
 بوی زلف تو کند تازه کفن زخم مرا
 نند نطق تو بشو آرد طوطی است خلیل
 بعد الحید که دیدار ترا دید و بدید
 هر کسی پیش و لا رام کند سر چه بود

که ز تو جریحه جانش می گل بگمین است
 بار و رو و غم یا قوت لبان بنگین است
 نچو نورس این نخل دل خوش است
 رشته دو سخن چاک دلم مشکین است
 چشم بد از حکایت و و که بس شیرین است
 دل غمیده و گدازد براد تو رسید
 دل من هیچ نمیداشت آزان آوید

سلطان میر محمدانی حکیم فضل الدین خاقانی سردانی موسس اساس قصاص
 و غزل و مثنوی است و شاگرد و داماد نظام الدین ابوالعلائی گنجوی روزگار
 این بیت بن خاقانی کبیر مینو چهره نوشته فرستاد

در سینه و ده که در بر هم گیرد
 با و ساسه که در برش گنبد

خاقان در شهر شد که درین بیت وون هتقی من ثابت کرده است چسرازمین
بر وونخواست خاقانی گسی را بال و پر کند و پیش خاقانی فرستاد که من بار
ساتی گفته ام این گس در یکروز نقشی سلومی مانده است یا ساخته خاقان
بخندید و مظلومش رسید

بر میگون لب پسته دینت به نیاز دل من و در طلبت که مرا تا دل و جانست بجا تو یمان ویر که خاقان را با کفر زلفت ایمان چه کار دارد همسایه نشیند ناله ام گفت	بسه بوس خوش و فزونی سکنت بگذارتن من در غم و غمت جای باشد بدول و جان تنیت دل نماند است زویر آید نیت آنجاک دروت آید در مان چه کار دارد خاقانی را و گر شب آمد
--	---

سر و قتر شرعی عظام حکیم خیا هم در غایت شوکت و نهایت عظمت
میگذرانید چنانچه سلطان بنجر سلجوقی ویرا بر تخت می نشاند و در عفو ان مال
با نظام الملک که اعظم وزرا بود و همه ریس و هم تحصیل بوده و لطافت و رعایت
کوشش نموده آخر از باد و کشتی در ملازمت بر روی خود کشور و روزی ابرق
شرایش شکست و باد و بر زمین بر تخت و ران حال این باقی بر زبان آورد

ابرق می مر شکستی ربه بر خاک میخی نمی ناب مرا رنگ ویش سیاه گردید الگاد در غم و در غم نماز و گناه در جهان کیست بگو	بر من در غیش را به بستی ربه خاکم بدین گم تو مستی ربه انگس که گفته نکرد چون زیست بگو
---	---

الیاس خمسہ ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ملاحظہ فرمائی لادبی ملوک کے
بودہ خواجہ اور آزاد کردہ است ویرست مطلع

عمر سن پرخت اسی زہرہ جبین میگزد

امیر محمد یوسف باخلاق حمید و موصوف بودہ و خلقی تخلص می نموده شاعر
نیکو ادب است و معاصر سلطان حسین مرزا از دست مطلع

زخیل اہل دین ایم در زمانہ تو

شاعر مہر مرزا خلیق سخن سنج و بخت این مطلع از دست

رسید بر سر بالین بوقت نزع یار

مولانا حسینی شاعر خوش ادب ویرست

تا بخت من بہتہ از ان گوگذرید

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گزشت و معاصر مولوی جامی

بستن حسن اگل روی تو آب داد

مہر سپہر معنی بندی مولانا ی خاوری سمرقندی معاصر مولوی اسطوہ بودہ

و بشیوہ خیاطی لب بردہ بسیار خوش گوشت این بند ترصیع از دست

منکہ عمری بہوہی پروی دل کردم

فرسودہ آسیای افلاکی مولانا ی خاکی شاعر خوش ادب است و معاصر سلطان امیر

اتش عشق میں از مرگ گمہ و خاموش

مالک معبرہ معانی مولانا اصفہانی وضع درویشانہ داشتہ بعد سیر بند بوطن خود
ہمت برگماشتہ معنی تاب بخت این مطلع از دست

کشتید تن بختلم تنفیع می طلبید	و کردی پیمیت بهر سو نگار دیدمش
نقطه دانه خوش بختی شاگرد خواججه صفت است که سلاکام خیاالی از نجات ایوان و شمع	
ای تیر غمت را دل مشتاق نشان	خلق به مشغول تو غایت ز میان
که مشکف و پیرم و که ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبیم خانه بخانه
شاعر با هر خنده آن میر محمد حسین محالصل مخاطب با قتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من در یوانه	

عروض بوسه نکویان دل و جان بطلبید	داد و اندانچه بکاشک از اطلبید
تفاقت جوانی با اقبال پیری خوب صورت گفت که یک بوسه بدو و دو لبان که سود تر است پسر بدان سود تن در داد چون پدرش آمد پسر کمال بپاشت با او گفت که چنین سودا کرده ام وی برود دست برداشت و بر سرش خرد کرد و گفت ای مادر بخار و زهره سبزه بهم بر سر سود می کنی	

حرف الهال

مرکز دانه معنی سزای سخن در دقیقه شیخ شاه و با سغ غراض محلیه حقیقت بجان
و مولد و قدش در اهل نعمت الهی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر
فیضها بر بوده از دست

نی خورده ش که رنگ نگار دارد	گل بوی که بوی زیار دارد
چو باد خاک تو خواند بهر ذات برود	همل که از تو تشنیه بخاطر می کرد
نقطه دانه تشنیه سزای و بوی او عشق میزدای آورده اند که وی و بیجا بر کنده حیدری نشسته بود و در تپری بر پا و تو سحر بر سر جمع بود و این بیت می خواند	

در عشق تو آگشت نمای زدن دوم

بر غلغله فروخت ز سودای تو دردم

بزرگے یزد بگشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بملک برد اینجا سر اسے
احمد و هفتاقت و دوران سر اسے نرساے ست بر با سته

قبله من سر امی آن تر ساست

جایم اندر هوای آن تر ساست
که مرا کس بجای آن تر ساست

چون در اینجا رسی در بکوب و از زبان من بگوئی ریاسه

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست

و زجر تو ام تاب شکیبائی نیست
و یکچه کنم و سح تو انائی نیست

آن بزرگی بر دوسم آن تر سازه حلقه بر دوزیر بیرون آمد این حکایت با وی گفت
زن اندرون رفت تا گا و آواز سے بر آمد چون گوشش کرد و دختر سے
بلو که در جواب این رباعی بدین معنی خواند رباعی

در عشق کسے را که توانائی نیست

و زجر تحمل و توانائی نیست
هر صلتے و کر که فرمائے نیست

وی آمد روی داد باز نمود جوان بشنید و فخره بزد و جان داد آن بزرگ
باز بملک آن دختر رفت فریاد بر آمد که دختر بزم در گذشت

شاعر ابدال کیش محروم و مست زرنجی را نمک بلوده است و ساکن
محل دیک که محل است از محلات قزوین گاهی یکب جو لاگی و گاهی بخش است
میشیت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محاور
یا در اصطلاح کسی را شکلی و یا شمیم پیش می آید دیوان از کمر کشوده و بر اسند مینمود

امیر علی شیر میگفت که شعرا می از خطه عراق بهتر از اشعار و یکی نشنیده ام
در مولوی بجای نیز مقتد شاعریش بوده و یکی بکلمات آن در هنگامیکه موبد
روانه مجاز شده بود بجا نه و یکی رفته ملاقات کرد و وی مولوی را در فن شعر
و تنبی نهاد و بلکه دزد شعرا را سلف قرار داد و چنانچه درین باب گفت

ای باد صبا بگو بجای من	کامی دزد و سخنوران ناست
بردی اشعار کهنه و نو	از سعدی و انوری و خسرو
آنکه آن که سرے مجاز داری	و آهنگ مجاز ساز داری
دیوان طهیرت را بلی	در که چو دزد اگر بیابانی

انصاف آنکه مولوی نیز موبدای معنی خوب شکافته و و یکی هم تار پود سخن
خوش دریم یافته من دیوانه مطلع

بستی چاک کردی پیرهن و بر تنم بران	دری بکشودی از فروس بر و گسنگان
بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست	که قابل رخ زیبای دوست دیده است
و من نمیده کشود و میان لطف کش	بنار گفت مرا هیچ از تو نهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گرد و غبار	تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوشت
چو بر باد خطش آبی بر آید از دل چاکم	پس از مردن شود آب بر گوگرد بر سر خاکم
بر مثال صورت دیو ایریجان باندلم	پشت بر دیوار و در سودا تو حیران باندلم
دل نگر و خوش مرا از دستان دیگران	چون تواند زنده بودن کسی بجان دیگران

مولانای ویرمی شاعر رسیده بوده و آتش محمد مجید خطاسته تعلیق خوب بیگشت
و از بارگاه بهایون پادشاه کاتب الملک خطاب داشت

که در ورون بجائی که در دل خزینه
از شوخی که داری کجایم نیستی
کامله بی بصارت بابا بصیرت شاعر و شوخ طبع بی بی و دولت
چون امیر تیمور بر سر قند تاخت سرشکان بادشاه ویرا باری بر سر گشته از پیش
گذشتندی در یافته این بیت بدیده بلند بر خوانند

التش در شهر سمرقند باد + دین ترنگا چو اسپند باد
بادشاه بشنید و ویرا طلبید گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت
گور من باشد گفت اگر دولت گور منی بود همچون تو را سنگ پیش من آید
لعلت نمایانی در شب تاریک سبوی برودش و چرخ در دست او
را به میرفت شغفه گفت از چرخ ترا چه فایده گفت تا چون تو کوری با من بپوش
و سبوی من نشکند چو سبخن منی پروری مولانا س و رویش و غنک
بسیب ترزبانی بسیت زبان شهرت نهشته و در عهد سلطان حسین مرزا غل
سخن برافراشته ویر است

آنکه از ابروی او دیده فواش
رفت عمری دازان نادانند خیر
ماهر سخا خفی و جلی مولانا دوست علی سخن با شور بوده و معاشر باو شاه نیکوکار
بلاست از تو بابل بر زبان بختی که
جنانکه بر دگران میکنی بلامی دیگر
کی قمر با صندان فته و مراجعت کرده است هزار بیت دارد و غیر از جمله و دینیکار
چون توان جستن که ز نفس گشته و انگیر ما
بر حالت میان بر دو چشم گشتی است
با بیان در زیر سر دار و سر زنجیر ما
همچو موری که روان نوگیر دوانه را
محمد باجم حسین در غمی کایلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از دست

بودند همیشه مصححت روز از چشم من	خود	از انسان که روز از زبان کتاب را
سر دفتر سخن سخنان صاحب بنفش تخلص به دو اشخاص شاعر و ماہر عالمی نگاه		
بود و در عهد شاه جهان باو شاه از شهید مقدس وطن خود بند عبور نمود و من		
دست گلچین میگرفتیم دست اگر میدادیم		نیت از سستی چو گل در پیچہ گیر ای مرا
سوار کشتی بی امن و سپر کن و نشن		و موج سبز بر اطراف دست طوفان
بر دیده آتش خونم صفت از گمان		چون حلقه ماتم زدگان کوه سیستان
شاعر منی کیش محمود و شمس مراد خوشگو بود و فقیر این مطلع از نور قلم نموده		
کشم بدیده دل نقش ای وان ترا		به من بچشم که چون میکشم کمان ترا
شاعر توانا محمد و انادرک شیان عالمگیر افلاک و آتش خوشگو است این بیت از کتب		
اضطراب اندر سخن غیبت و ناچون		مهره جریسته باید کوبش از باهی
نماز بر روی عرفناک کشیدن دارد		منی بیت ز لایق است رسیدن دارد
بنا و بیگ و دوستان کرنی از نشانستان استانه صفویه بوده و مسند		
برادر گوش و دران اگر کرد و چنین آرا		بازدک روزگار ای آسمان گداز زمین آرا
شاعر ماہر از جمله محمد فقیه و در عهد سلطنت احمد مراد بیهب منی پرور است		
و نساگر مرزا جان چنانا منظم ویراست منه		
یا چون طاعت کند حوصله عیاب شود		جز از شیشه بگریه چو سنگ آب شود
حسرت الدال		
تلمذ کشای خیر خندان ملا محمد راضی شاعر بلند مقدمه و دراز نواز است		
عادل شاه والی میبایر مرثیہ		

<p>بهرم عشق تو ام میکشد غوغا نیست نم چه شد سایه فلک بیا به نشین بودم</p>	<p>تو هم بر لب لبابم خوش تماشا نیست بر کبابای ستم رفت زمین بودم</p>
<p>خوشتم که در دل من عشق به عالم گشت چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز بنشینم خیال تو را سوخته و دلم اندکی بهر غریبم سرگران گشتی بغیر از تو در فکر مدائی تو مضطرب شده ام خاک عالم بستم که تو شوم گردان</p>	<p>محمد امین قزوینی اصلش از ترکسان بوده اما در کاشان بسر می برد مرا به بودا هوسی های خوشین وانگدا محبت تو دو کس با هم آشنا گشت کاین مصالحت که در پی غم خزان ورنه هرگز در بخت میل تنگاری بود چگونه در فطرت سخت کمر رنده ام گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام</p>
<p>دوقی ریش به پیشم باشته ماند بینی تو با سنگ تراشته ماند</p>	<p>شهنشاه کشور خدائی ملا علی شاه قزوینی از روستائی چون ملازنی در نهایت کلافی داشته حکیم شقای صدر باعی در بجای لکاشته از ان جمله کی نیست شعر به نمیدرید تماشای ماند عینک چوبینی بگیسر کاشته ماند</p>
<p>کاشی تمی است که از علی میوهای کاشان گیر میبازند و دو حلقه چون حلقه های عینک باین او میگردد زان آخر دوقی نیز در معارضه حکیم بیت گفته که مقدار بیشی اش از او معلوم میشود و آن نیست</p>	
<p>بیشی نبود اینکه بروی دوقی است</p>	<p>تا بوقت شقای است که میگردد اند</p>
<p>تقلبات شخصی بزرگ بینی زنی را بجز است و با وی گفت من مردی ام متصل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبود می چهل سال با این بینی میکشید</p>	

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

<p>آنکشت وزن ز لب پر حوصله ما نه شکوه نه بگری نه غره نه سایه دارم چگونه کعبه پوشد لباس مایمان آخر مرد و محبت نه همین جو نعمتست هر دو بر هم زن بنگاه عیش و طربانند چو خواهم از سر کوی تیان کناره کنم در طالع من نیست برافشاندن بلی</p>	<p>بگذارد که سبب به بماند گله ما همه حسیه هم که در میان بچه کارشتم که کعبه چو دلش در مقابل افتادست تا به پا بر سر خاکستر پروانه رود که شب همه بگر رقصان نشیند به دانه های سرخسک خود آتخار کنم آرام خوازانم و قفس افشتم</p>
---	--

حرف المراء

قدومه اولیای زمان شیخ روز بهمان قدس سره ذات پاکش سعادت
سمو به نقل بوده و خرقة از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف
کوه و صحرا می شیراز بریاغات شاقه که کشیده
تقلبت شیخ ابو الحسن گرو و وید و مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روز بهمان
غنی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم وصال از وی زیاده ام شیخ روز بهمان
از روی کشف برین خطبه مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطبه را
از دل نفی کن که امروز یکس بار روز بهمان برابر نیست شیخ ابو بکر ظاهراً که از
اصحاب شیخ بود گفته که بر سر گاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر و
میخواند عشر من چون وی فوت شد و نیاز من تنگ آمد آخر شب بزمیستم
و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ بنشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و دیگر بستم

که از وی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر سر آید
و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین و تیر
بود چون بایکی از اصحاب گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم
انقلاست روزی شیخ صدرالدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنا سه راه
و حیدر و بصفه که در آن مجلس بود و باب تمام بایستاد بعد از مدتی
چشم پوشید و آواز داد که ای صدرالدین چون شیخ صدرالدین حاضر شد
دید و برویش بکشا و گفت حضرت رسالت پناذ صلی الله علیه و سلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چمتی که بشا به آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بکشایم و شیخ بارها در مکه منظمه مجاوری کرده است و در سال شنیده
و شش رخت اقامت بخت الما و ابرو این چند بیت از کلام آن حضرت

نهایت می شود

درین بن مانده منم قاعده صراط الهدی
روندگان مسدودیت مرا کجا بینید
سخ معشوقی خواهی جان افشان
سر و سامان بگنجد در ره عشق
انچه ندیدست و چشم زبان
در گل من روی نمود است آن
از کبر مدار پیسج و سر پیوسته
چون زلف بتان نکستی قاصد کن

ز مد قاور تا استانه اقصی
که بیت منزل جانم با و رای و را
غبار هستی از دامن بر افشان
قلم بر سر کش و سامان بر افشان
انچه که بشنید و گوشتش زمین
خیر و بیا و گل یا آن بر زمین
کز کبر بجای نرسیده است کس
تا صد گشتی هزار دل در سینه

شاهزنگین مولانای رشید الدین ارفشلامی عالی و شگاه بوده و از زندگانی
سلطان آتس خوارزم شاه چون مولانا نجف جسته نهایت بود و کوتاه قاست
به نهایت ازین جهت ویرا و طوطا میگفتند و طوطا نام جابو نیست بسیار
خود را در دهان که چون مولانا را روز اول در مجلس آتس حاضر گردید و با علمای
سلطان سنت مناظره آغاز نهاد آتس دید که مردی بدین خور و بحث بی انداز
میکنند و وقتی پیش رشید نهاد بود آتس از روی ظرافت فرمود و دوات را
از پیش بردارید تا معلوم شود و پس دوات گیت که سخن میکند رشید ازین سخن
از رده شد و از مجلس برخاست چون با و شاه افضلیت و بلا غش علوم شد
بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده و از او احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت
چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و آتس
قلعه بندگشت رشید نیز در قلعه بود و ابویری همراه خوارزم شاه اول انور
این رباعی گفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان جبار است	در دولت و اقبال تهنی گبار است
امروز بیک جمله هزار اسپ بگیر	و از خوارزم و صد هزار اسپ بر است

و طوطا در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجاست می صاست نه	اعداد ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود و ستم گرد	یک هزار هزار اسپ نتواند بر خورد

خوارزم شاه گفت اگر و طوطا را بیا بزم و امد بهفت پاره کنم چون قلعه فتح شد
و طوطا را که در گوشه تنواری شده گرفته آوردند ملک فرموده و طوطا را

هفت پاره کنند منتجب الدین کاتب برض زبانی که دوطواط فرنگ بسیار کوچک
و ضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش بکنند ملک بختندید
و از سر خویش و برگذشت و قات و طواط و زوار زم مبال پافند و بقا و بشت
واقع شد و یونش پانزده هزار بیت است این باغی و صفت خوار زم شاه بدیهه

حدت ورق زمانه از ظلم بشت	عدل بدت شکستی کرد و دست
ای بر تو قبا ی سلطنت آید و پست	بان تا چکنی که نوبت دولت بشت

شاعر سبحان و شگاد او ستاد او دکی رو دکی سو سو م بید اند او دکی نام
معموره است من مضافات سرفند صاحب لک بیت تین بوده و سر حلقه است و تفتید

نظر بگو نه بد و زم که بهر دیدن دست	ز خاک من همه ز گس بد بجای گیاد
هر آنکه خاتم ندج تو کرد و ز گشت	سر از ویرچه ز گین بر و ن کند زین
چون کار و لم بر بخت او ماند و گره	ید هر رگ جان ز آرزو ماند گره

انید ز گریه یو و انوس افسوس آنم شب وصل و رگلو مانده گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خان خانان عبدالرحیم که چشم شمع و دودمان نواب
بیرم خان است و در سخاوت و شجاعت سر حلقه یچینان یار او فادار جلال الدین

اکبر باد شاه بوده و گوی سخاوت از اسنخیا ی زمان ر بوده گویند سپاهیان
و را و اعل بر سات نخو او چهار ماه به پیشگی و او در خدمت می نمود تا خانه خود را

و او عیش پیداوند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمد و لنها و ترود

مهمات میشدند نوبتی بر سه مهم اتفاق رخصت بقتاد سر آمد و م یک یک
اشرفی تقسیم کرد که همچنان کنیزکان بگیرند و خط بر سات بر دارندگی از ان میان

یک اشرفی گرفت و دو اشرفی طلبید و این معنی عرض کردند نواب اورا
 بحضور طلبید و پرسید یک یک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا گرفتی
 می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا نینک بگیرم و عیش را نعم و یک اشرفی
 بفرستم تا در خانه غلامی بخسبند و بشن کنند نواب بچندید و همه سپاه را رخصت
 نقضت جو آن شریفه و معنی از راهی میرفت شخصی گفتش که اسب عزیز تو
 بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم در وی را که
 در مان ندارد گفت باری بایشینید گفت بمشوقه دل از دست داد و امرو
 میگویی تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بودصال او محال

گلرخان از طلب و سیران زیور دوست	وامی بر عاشق بیچاره که غفلت باشد
---------------------------------	----------------------------------

گفت در مان در دست سلامت اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
 بنواب خانخانان بگذران و چشم زدن مراد است بمصوب می انجامد و سه
 این قطعه تفهین کرده گذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان دارم	منی که مبهین است
گر جان طلبد مضائق نیست	زرقی طلبد سخن درین است

نواب برخواست و قسم کرده پرسید چه قدر زینخواید گفت لک روپیه بود
 تا آن مبلغ هراش باب کرده داد و بخش هزار روپیه علاوه عطا فرمود
 که آن مقدار مطلوب از مطلوب است بان بسیار داین نقد داد و عیش بدو
 و علاوت از زندگانی بردار که از آن است مردی غنی نام را و امهای جاگیر
 بر سکین غنی را و هی غنی مالدار است و مسکین که الی عرض از بی نظیر آن زمان

بوده در وجود و سخنانم حاتم طائی طمی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندسی
و شگانه تمام داشته گنبد مقبره اش در دلی جنوب رویه سرنگرد و در ان فرشته من

شمار شوقی نداشته ام که تا چیتا	خبر اینقدر که دلم آرزو مند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست	و که نه خاطر عاشق هیچ خرسندست
نه زلف و انم و نه و انم اینقدر و انم	که پای تابیرم هر چه هست در بدست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم	خدای داند و انکو مرا خدا بدست
از ان خوشم بینمهای آشنای رحیم	که اندکی باد آه دوست مانندست
تمام مهر و محبت شد هم نمیدانم	که دل که ام محبت که ام یار که ام
خواهم زورت روم مروت نگذاشت	و ان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغربی پوست میر علی دوست که رفیق تخلص می نموده و گوی دست
و شوکت از افشار بوده از درویشان گرامی بود و معاصر مولانا جامی از دوست

دوای درد دل خویش را کجا جویم	کجا روم چکنم حال دل که گویم
------------------------------	-----------------------------

جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی
تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران
ر بوده ویر است قطعه

مرد آزاده بدینا کند میل سه چیز	تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قصیر بداند	وام نستاند اگر دهنه قیامت باشد
نزد و برادر را باب جان بر طمع	که چه مشهور جو حاتم منجا دست باشد

بهار گلستان حقائق سرانی مولانا را ملی از بنای شیخ زین الدین جاسم
قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع از دوست

جفا همین نه از ان شوخ بیوفادیم | زهر که چشم و فدا و شتم جفا و دیم

شیشه شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا را ز می شیرازی بوده و
شام مرزا این ابیات از او مرقوم نموده

مصو که کشد نقش آن بت چین را | تو ان بصورت اودا دجان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند | حد رکن ای سر و منهای دست گیر ز
خوش آنکه شب کشی در در بر سرش آ | که او این چرخ است و که گفته است این را
سوختم از غم هجرت نظری با نیت | او زین در که مردیم و ترا بر نیت

قاری قرآن نیکو تلاشی محمد رضای کاشی سخن را بخرج او ایستاده و بسزا
طرقا دیر قاری روز مری گفتند از وطن خود بخراسان آمده بها بخانوت
ناصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع ویراسته و

بها م آدم صبحی و گل خواره دیدم | عرق افتان میان آب آتش پاره دیدم
زگر میهای دوشین تو شب یاد میکردم | سیند سازهای مجسم و فریاد میکردم

پهلوان عرصه خوش تلاشی میر سید رسای کاشی رفیق می تخلص می نموده و در
لا زمان اکبر بادشاه بصری برده معنی یا با ناد رگوست

عزم سفر کردی باز میان میر دیم | او اگر از شهر رفت مانده میان میر دیم

دانی و قاتل سخن دانی آقار ضی اصفهانی بنده آمده بعد اوق مرجهت
نموده و در سال هزار و بیست و چهار راه قنای پوده شاعر خوشگوست و این مطلع از او

نه هر که چهره برافروخت از غم از دوست	که سرخ روی گل از طباخچه باده دست
بلبل گلستان رنگین بیانی ملا و لقی مهدانی از اقران ابو طالب کلیم بود	بهشت نیز عبور نموده و راست
دل پیش روی یار تماشا گشت	آینه در برابر گلزار گلشن است
چه سودگر مرز بی یاره بجای باشد	شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد
شاعر خوش ادا محمد رخصت نوش وطن دوست این مطلع از دست	خط سیاه بکیفیت لبش افزود
منج سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلا چور رسیده بهانجا	موطن گزیده این مطلع از دست
انچه بی روی تو منظور قطره گشته ایم	آشنا نیست که برویده تر داشته ایم
عواصم لجه معانی ملا رشکی مهدانی صاحب اشعار دل چسپاست و محاسن و لطایف	بسیار خوش اوست و دیر است
تو ای غافل زایم خانه رشکی چه پیر	بین از دور تا دور که امی غایب نبرد
رفتیم از کوی تو ای خون جفا کرد و گو	صرف اوقات بازار که خوابی کرد و
نرسد گروم دین یارم با محبت نرسد	دلت نازم ز درد عشق شرکان بزی داد
غبار آلوده است بر صبر بنیم زنده چون	اینکه شبها تکیه بر خاک در می و بار
پدر چو طایف من دید بر سرم زد و گفت	مهرت مباد که بر سوار خاندان منی
اب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا و لقی یونانی اول	سیمت در خلعت میفرمود و آخر خیمه ساز نمود از دست

آنیکو حکم چون گل سینه بر باد صبا بکشت	نزلت سوخت و پیر ایش بند قبا بکشت
صاحب اشار و کلام را از دنجش رسا	اکبر آبادیت از شعرای عالی نظر کرد
دش کرد شیخ عبد العزیز عزت فرو	
آرام آرد تابنت میگذازم بیکرم	آب میگذازم اگر خاک برداری را
بهار بوستان شعرای ماضی بولانا	امام الدین ریاضی سمرقندی بوده امارد
سکونت اختیار نموده از دست مطلع	
جان را بسوی دست خیال غریبت	این نامه که پیشروی کوس ملت است
مردمان گویند فردا یکیش و امان دوست	حال من نیست تا مردا کجا نوا هم کشید
شماره هست که در گوش آن طال ابرو	ز روی حسن نوجو رشید سیزند پهلو
ما بر نکات خفی و جلی میر محمد علی	از شعرا آگاه بادشاه بوده راجح تخلص نموده و دست
روز عید از بیم حیران توام گریان گذشت	آه عید آمد پس از عمری دور باران گذشت
مکر و اژدها سخن سرانی محمدا شد رسائی شاعری معنی تاب داد و بود و ساکن	
سواد پنجاب این مطلع و پیر است	
پانچالند شیران یکجا نشستن خوب است	این غلط مجموعه را شیراز و بستان خوب است
موسس اساس خوش قنبری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگوشت این شعر از دست	
جست را پس از قطع محبت لذتی باشد	زود که شاعرخل میوندی به از اول تمر گیرد
سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بود در بهری تخلص نموده از دست	
هرگز و دول تنگفته ندید است	چون آفتاب غمی شود ماه بشکند
مردن احسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان	

همان زمان عالمگیر خدمت شایسته ممتاز می زیسته

چو رسته از گرم گریب اس پوشانی | بر اورم سر خود را بهان بفریانی

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شایه جان بادشاه بود و در سطح مجلس منوبه در

بازگ تلمی اندوه عشرت نامی ازود | به تشویش حلال این نعمت دنیا نمی ازود

بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جبر که مصاحبان

نواب مصمم الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب

این بیت بدیده بر خواند و هزار رویه انعام یافت

گفتم چو کافسه گرداب همچنان نهایت | بان محیط گرم که چه آتشنا شده ام

ما قوس نواز ویر خندان می مرزا محمد جعفر را بهب صفایانی سلمه العبد مجموعه داشت

و پیش است و گل سرسید سخن سخنان آفرینش تا حالت تحریر اندا مصفاان سجا

دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبدالکریم که در

مشین بوده در مجمع شرکب خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبدالکریم نسبت

بمرزا جعفر اندکی ستم شرکی واقع گشت از آنجا که طبع شوح را بهار می باید این

قطعه بدیده بر روی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

پا بر کس در چار خصلت بی نظیر افتاده | با تو میگویم شنوای صاحب طبع سلیم

در سخاوت حاتم و در عدالت نوشیروان | در شجاعت رستم و در شهنشاهان اکرم

نقلست پیرواری نزد طبیعی رفت و گفت بیمارم و آشته اندازم علاج من

کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت

باری آنچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر سمت علاج بگردم بر دوکان

کله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمدش کله خریدم و خوردم توسته کله بگیرد
 چهارمین نام تنگ گرفته بودم و من گیر بعد از آن خاطر بخیرینی کشیده بشت من جلو
 بادام بالای آن تنادل کردم تو چهارمین گیر باز انگور بنظر آمد بشت من انگور
 گرفته بودم تو ده من گیر باز خرنه دادیدم چهل من چندی دم و خوردم تو بشت من
 گیر لبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سپاسم شوی توسته سال گیر
 چهار سال وق کنی تو دو سال گیر بعد از آن بدر و شکم میری ترا در قبر نهند
 خردار خاک بر سرت یزید تو چناه منم و از گیر منم

ضعف تن بسبب مردافغ شبگیر شده است	سایه ام همچو خط باد و زمین گیر شده است
بدنی شده که درین بسبب و خسیار ز کثمت	تار سد و درین دختر نرسیده است
میرد و در بقا صید ز پنجه گیرش	شوق آن حلقه تیراک گاو گیر شده است
راهب از میکه و گر پاشکنم منم و دم	خط میخانه مرا حلقه زنجیر شده است
گیر پیش نهال قد او جلوه طرازیست	نذر گننه مرد همین من که در ازست
جان بی نوزدنت خور و خواب گشته است	از ساغر لعل و باد و تاب گشته است
از تیغ نودل نمیکند قطع امید	لب تشنه نمی تواند از آب گشته است

گاهی بخت نشاطر خاطر تو سن قلم را بمیدان بیا نیز جوان میدم چنانچه این قطعه
 در جای خانمی فاحشه از دست ریاضی

میلم بمجامع خانمی گشت نودون	تخته برش گشت که ای ساده دودون
هر کس که درین جاده قدم چون بیرون	تشکل که بسی نیستم آید بیرون
نقلست طریق بر فاحشه گذشت و پرسید که ممول تو بجهت او انهارا بنود	

چون قبولش نیامد باز گشت زن آواز داد و گفت شعر عزیز یک از گوش
 من بیاقت + بهر ور که شد هیچ عزت نیافت + ظریف باز آمده با ستلاز و صبا
 مشغولی شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یاد خروج گفت هر نفسی که
 فرود میرود منم حیاست و چون بر می آید فرج ذات گفت معلوم میشود که شیخ
 سعدی هم بتو گاه گز کرده است گفت شعبه درین ورطه کشتی فرود شد هزار
 که پیدا نشد تخت بر کنار

مشید اساس صاحب کمال میرزا دیروشن بنگالی صاحب طبع سلیم ذوق
 مستقیم است و عربی و فارسی و هندی درین میگوید در فیضش در یک هفت
 سواد هاروشن میشود من دیوانه

آن بنگ بدود دوست که محبوس غنچه بود	بیرون چونو شمع ز فانوس غنچه بود
بنگین مردم از راه هوس با توکان دیدن	بکوی می فروشان نوزش ستانه تارا
بر مری دریای هستی نقش آیم کرده اند	یک طرف تعمیر و یک جانب خرابیم کرده اند

حرف الزار

بد رافق نیکو بیانی مولانا کی جیدانی از استادان زمان بوده و در سال
 هزار و سی رحلت نموده از دست

لب تو کرد جهان عام بر علم حیارا	که میدید با جیل منصب سیارا
مربع نشین حسیر زبان دانی مرزا قاسم را	پیدا بفتیانی شاعر نیکو تماش
بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه	

مرا بچهره خوبان نظر زیاده شود	که تو خلعت رخ سبز گرد چاده بود
-------------------------------	--------------------------------

تاج

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و تراجم کرده
تخلص می نموده خوشگوست و از دوست

راست کن کار خود امد و ز که فردا چون تیر

پروگی جمله شاعری بی بی زلیخا می مابری استعد بوده خوشگوست و این چند بیت از ویست

خوردن خون دل از چشم ترا موخته ام	خون دل خوردم و این منبر آموخته ام
ما صفا تا چند گفتمی منع من از عشق تبان	من استاد ازل اینقدر آموخته ام
شیده عاشقی در رسم نظر باز سر دل	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقعت و تیره نیکو بیانی ملا محمد ربان ربانی و ملا محمد امین بوده و دل جوست
این مطلع از ویست

باب ید یکده که نشد سوز دل زارم

عشوه آموز مشوقه سخن سراسر شاعر نیکون سخن ملا نایب بانی از استادان
گزاشیت و معاصر مولوی جامی و پیر است

قامت شیده ز قمار چو بنیاد کند

محیط مواج شیرین مقال شکریه بیان ملا زالی ایزد بخش خطه خوارزم بوده و تخلص
علوم در هرات نموده از دوست

منا نصیب من فم دور و جیب نیست

گو بنذر ام ز میرک از پیر بهشتان کشیده است و پیر است

بد شکاری مردم چو سیمه چشم دار	که از برای خدا می کنند سیرگردان
و اما آن کوه صغریه بیان سید میرک	دیده ام از دایه کاه و سینه نیست

حروف السین

خواص مجید معنوی شیخ سعید الدین که قدس سره ذات پر کمالات شیخ
زیده اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نقی روح ویر افراخی واقع
و از قالب نسخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبرنداشت که از چند روز
قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر شوی از زلف نگارم بینه	مومن شوی از عارض یارم بینه
در کفر میامیزد ایمان گذریه	تا عزت یار و افت رم بینه

قدوه اصفیای حق بین زینت بخش معموره ماحور شیخ سیف الدین رحمة الله
علیه سلاطین عظام در رکابش پایوه میدویدند شیخ و رسال ششصد و پنجاه و
هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل تکمیل علوم مجتهد
شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرانخانه بنشاند و در اربعین دوم منجوش آمد
و انگشت مبارک بر در زود آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز و ار است	تو معشوقی ترا با غم چه کار است
------------------------------	--------------------------------

برخیزد و بیرون آئی انگاه دستش گرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف
بخارا روان شد روز سه چهارم در ویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرماید
پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گر من گنجه جلال جهان کردم شرم	لطیف تو امید است که گیر دو شرم
گفتمی که بوقت عجز گیرم دست	عاجز تر ازین نخواه که اکنون هست
هر شب بشال با سبیل گویت	میگردم گرد آستان کویت

باشد که بر اید ای صنم روز حساب هر چند کنی ز عشق بیگانه شوم تاگاه دمی شبی بن برگزود از دیده سنگ خون چکاند غم تو دم در کشم و همه غم نوش کنم	نامم ز جریده سگان کویت با عاقبت آشنا و همخانه شوم بر گردم از ان حدیث و دیوانه شوم بیگانه و آشنا ندانم غم تو تا در پس من بکس نماند غم تو
گریک ورق از کتاب مابر خوانی در یک نفس بدین مایشتی	اوزنگ نشین کشور اسرار سلاطین قدس سده بولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیکایست نثار نمودم این باغی
محمود ممالک معنوی حکیم ستانی غم نویدی قدس سده کوس ولایتش گوین که در بیان کرساخته و بدر شکوه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دیلیت قانع و بر دانیت ساطع مولوی معنوی و عجز اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف و قانع بر حدیقه حکیم کرده میگویی	حیران ابد شوی ز بی حیرانی اوستادان را بدین خود نشانی
ترک جوشی کرد و ام من نیم خام حکیم شاگرد حکیم بختیاری بود و است و در سال پانصد و بیست و هجری رحلت نمود و قبرش در همانجا است این چند بیت ویراست	از حکیم غم نویدی بشنو تمام
ای بنده بدگاه من انگاه بر آئی راحت همه از غمت بر انداخته ام کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام	گو سر قدمی سازی و در راه در آئی در بوته روزگار بگذاخته ام نقدی بامید نسیم در باخته ام

نظاره‌گر می‌موشان حقیقی و مجازی شیخ متعلق الدین سعدی شیرازی قدس سره
 نو و سال همراه یافت بعد از حد تیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بکثرت
 و سی سال بیاحت روزی و بیت المقدس بر لب جوی آب و نظری بر میکرد
 که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورم
 شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
 خضر علیه اسلام و دیار شد و بزلال انعام و آب حیات اکرام نمود و سیراب
 ساخت و آب و مان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید
 نقاشی یک از مشایخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می‌بیند که در پاس
 آسمان کثا و دوشه و ملاک با طبقه‌های نوز نازل گشتند از بهر کیست گفت
 از برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته و در جناب حدیث قبول شده و آن است

برگ درختان سبز و در نظر هوشیار	هر ورقی و فقریت معرفت کردگار
--------------------------------	------------------------------

چون وی از آن واقعه باز آمد همدان شب بدر ز او به شیخ رفت تا وی را
 بشارت دهد و بدید که چراغ افروخته با خود فرزند میکند چون گوشش نهاده
 امین بیت می‌خواند از آن هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود و در
 شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بمقامی درآمد همان لحظه بند و بست شیخ بهام الدین
 تبریزی که کیکی از اعلیای عظام و شعرا می‌فرد می‌الاحرام بود و در حمام شروع
 شد همه را برون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با سیر
 پیری دیدار درآمد بخت غسل تنگی بر بست شیخ از گوشه بیرون آمد خونی در خاطر
 زده یافت و پیر را پس نشست خود بنشانید و پرسید از کجایی گفت از خاک کجایی

گفت عجب حالتی است که شیرازی در تبریز از سنگ بیشتر گفت بخلات شیراز را
که اینجا تبریزی از سنگ کمتر است همام بیدماغ شد شیخ بگوشت نبشت درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام در شیرازی خواند شیخ گفت بے شهرت تمام دارد
گفت بینی بادواری شیخ این بدیهه بر خواند

در میان من و عشوق همام است محباب	وقت است که آنهم در میان بر خیزد
----------------------------------	---------------------------------

همام داشت که سعدی شیرازی است عذر خواست و بجهان برد و بقیافت کرد
فعلت روزی شیخ در کوچی در دیواری میگذشت که قعبه از بالا ساء همام
بول کرد و بر شیخ افتاد و شیخ بالا نگریست قعبه گفت ملاجه می نگری این خود قعبه است
شیخ گفت پاکست مضافه نیست که از ده در ده می آید القعبه فات شیخ در محرو
شیراز بعد از اتابک بن محمد شاه بن صفیه شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعت چنانچه نطق خاص تاریخ وصال آن منکر کمال است و مرقدش
بفاصله نیم کرده از شیراز در بقعه که خودش بنا نمود و به لطافت و طراوت نمونه
بشت برین است و اقصی و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا انکدان شعر گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
از وفال میگیرند و حسب حال یا بند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود

اتفاقم بر کوی کسی افتاد است	که در آن کوی چون خسته بسی افتاد است
خبر ما برسانید برستان چمن	که هم آواز شما در قفسه افتاد است
زمن میری که در دست او دست چوشت	ازو میری که انگشتاش در غوشت
خیال دوی کسی در برت هر کس را	مرا خیال کسی که خیال بسته و بست

ہی پیک پی محبت کہ داری نشان دوست
 حال از زبان دست شنیدن چه خوش بود
 سلامت ہمہ شونے دولہری آموخت
 من آدمی بچین شکل وقد و فوی روش
 و گرنہ میل ساجت کند نہ میل سفہ
 مرا خود باتو چیز سے در میان بست
 با اینهمہ دشمنی کہ کرد سے
 ہر شب تہیغہ دیگر کنم و رای و گہ
 باند اوان کہ برون می نہم از منزل پاک
 وی رستہ بہ تکلف ہر سعدی نیست
 از تو با صلت خویش نے پروازم
 کہ تو خواہی کہ بخوئی دلم افرور بخوئی
 من آن نیم کہ حلال از حرام شناسم
 باز آئی تا بگریم چون ابرو بہاران
 بر بود دلم در چمن آن سرور و آئے
 نحو رشید و شہی ماہر نے زہرہ جینی
 بیداد گرے بکھلے عربہ جوئے
 بی زلف و رخ دہل لب اوشہ سعد
 تو از ہر در کہ باز آئی بدین خوبی و عتاق

با من گو بجز سخن وستان دوست
 یا از زبان آنکہ شنید زبان دوست
 جفا و ناز کرشمہ شکر سے آموخت
 ندیدہ ام مگر این شیوہ از پری آموخت
 کسیکہ ہر سر کوتاہت مجاوری آموخت
 و گرنہ رومی نیکو در بہان ہست
 باز آئے کہ دوستی ہانست
 کہ من از دست تو فردا بروم جامی گہ
 حسن عہد ہم کند کہ روہم جامی گہ
 فتنہ نبشت چو پرخاست قیامت برست
 بچو پروانہ ہی سوزم و در پروازم
 ورنہ بسیار جوئے دنیا بے بارم
 شراب باتو خلاست و آب بقیہ حرام
 کہ سنگ گریہ خیز روز و دایع یاران
 ز زین کمری سیمبری نوی میاں
 یا قوت لے سنگ لے تنگ ہانے
 لشکر شکن تیر قد سے سخت کمانے
 آہی و سر شک و غبار سے دھمانے
 درمی باشد کہ از رحمت بروی یار بکشانے

<p>فلانکس کشته خواهی بجواب هر بار می آید که یاد نویشتنم و ضمیمه می آید اگر مقابله پسندم که تبره می آید که صیغه مشکلم چه آید از بره می جواب دادم و گفتم که ما من بره می سته از حکمت بابت آنکه پری از طعام تاب</p>	<p>بکمی دست فیسترم رقیبش با بک برین و نه انپنان تو مشغولم ای بهشتی روی ز بد نیست تا تو آنم که دیده بروزم پری دخی بد را آمد نیاز و با من گفت چو این حدیث شنیدم از ان پری بگر ان دون از طعام حاد و از نادر و نور و نشتی</p>
--	---

لقطت طلقه پیش استاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید
نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوفه کرد
و مادر و پدر را حیل و حواله نمود و در سیوم از طاعت طاق شده بنقاد و بهو تر
نوری در دلش تافت در آن حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش
کرد چون با فاق آه منشی بی بدل بود خواندن نوشتن موقوف کرد و بهو تمام بسر
مقبول حضرت احمد حکیم سعید امی سرملگو بند ازیهودان کاشان
بوده و بعضی برانند که از فرنگیان از منی ست بهر حال شرف اسلام دریافته
و بامر تجارت اشتغال داشته چون به آه شفیقه حسن بند و پسری ابجدی چند
نام شد چنانچه درین باب گفته

نیا انم دیرین چسب کمن ویر	فدائی من ابکم چند است یا غیر
---------------------------	------------------------------

همه سباب و اموال تباراج یغانیان و ادمنی که ستر عورت تیز با خود نگذاشت
پیش و پس برهنه میکردند چون بشاه بهمان آباد رسید و از اشکوه حساقت
شاهجهان بادشاه بسبب کلام مواعده اندازش متعقد گردید و روزی به بخت

تیغ تیز آینه است سحر بد مپوسه او تبسم کرده و گفت

رسیده یار عسریان تیغ ایندم | به رنگی که اسلحه شناسم

پس مردانه سحر بیز تیسع گذشت گویند پیران سرش از تن جدا شد
سر بریده سه بار لاله گفت غفر الله له غرض که مردان جسم که اولمای عصر
والعفیای و بر خود بوده در شاه جهان آبا و پیش دروازه شری رویه جامع
مسجد آسوده و سبزه چار نفس از تربیش کم نمیشود فقیر بار با بیات آن مرقد
تبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم قصاب چون شود دید و چشم از نظر	پرده کشد مردان چون شود آفتاب گرم
هر کس که حقیقتش باور شد	او بین تراز سپهر پنهان در شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلاک	سرد گوید فلک با حمد و شد
مرد اگرش فاست خود می آید	وز آمدنش رواست خود می آید
مرد غم عشق بود الهوس را ندهند	سوز دل پروانه گس را ندهند

شاه شاه گردونی بارگاه و نیند اتابک بن سعد رنگی سعید مدنی بر سر بر
با استقلال تمام متکلم بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صنف روزگار در تم نموده از

جلد ریاض

ای بودم از فراق تو بار جهان	بر چاهم از اندوه تو تبار جهان
در یاب مرا بومتل یکبار و گر	پیدا نبود که چون بود کار جهان

سرونده سلاطین سخن گستر سلیح و شاه بن سلطان سلف در جنگا میسکه
برادرش نقلد لمرطرح حبس نموده این باغی گفته فرستاد

دروغ من بنده درازی دارد	غمیش و طرب تو سر فرازی دارد
بر هر دو سخن یکیه که دوران فلک	در هر دو هزار گونه بازی دارد

سر حلقه سلاطین و الا و شکاه سلطان سلیمان شاه برادرزاده سلطان شاهر
بن ملک شاه سلجوقیت در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را
مجلس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این شت ترند	در کام حیات است چون قند
ای ایزد بے نیاز آخر پسند	دیوان همه آرزو و سلیمان در بند

بادشاه شرمناگاه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بود و اکثر
لالی آبدار بسک نطنز شکست نموده رباعی

امروز خسرو بامن بیچاره باز	گفتا بشتو پسند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب	بانیک بدان چنانکه نمیدانی ساز

ندیمان عرصه سخن شیخ و انشور بیدیل ساحل دراز بن شاه اسماعیل کلاشن
و لحظ است و معاصر شاه طهماسب تذکره البیضا و سوسم تنقه السامی تألیف او است

ز بی صبری مراد از پیچ پاری بر آید	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای چو پری از من دیوانه رسیده	صد بار مرا دیده و گو بیا که ندیده است
آزده شد از چشم من شب گفت پاست	ورد که گفت پاستی ترا چشم رسیده است
سامی علم مراد افراشته گیر	خبر فلک است بفرق برداشته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساجی خواجه جمال الدین
سلیمان بن دین شمس بن سعد شجره اسمی روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

سپهان قدس سرود میفرموده که همچو انار سمنان شعر سلمان در هیچ جایست پس
امیر ادیس حسن والی بغداد آورد با بکجان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر
خواجه را به صلوات گرانمایه محبت از دوسر فرستاد از سه فرموده چنانچه خواجه گفته

من ازین اقبال این فاندان	گر قسم جهان را به تسبیح زبان
من از غاوران تا در باختر	ز خورشید امر و ز مشهور تر

انقلاست شب سلمان در مجلس ادیس مشرب شراب مشغول بود و در وقت برآمد
ششم با لکن ز بهر ایش داوند چون روز شد فراش لکن زر طلب کرد این بیت
گفته سلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب و نش برادر	که لکن می طلبند شاد و رمن میوزم
----------------------------	---------------------------------

سلطان نجفید و گفت بهمان طالع بخشیدم روز سه در مجلس سیک از حکام
خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا و اراکین بوده مناظره
افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند
مصراع ای باد صبا اینهمه آورده است تا جودت طبع هر یکی معلوم شود
اول سلمان این رباعی بدیده گفت

ای تب روان چمن بر آورده است	وی خار درون غنچه خون کرده است
گل سرخوش دلازه مست و گیس مجبور	ای باد صبا این همه آورده است

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خار بر آورده است	ای باد صبا اینهمه آورده است
------------------------------	-----------------------------

حاضران نیز در صیقلی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صلیه داد و از سه

خواجہ سلمان برکنار و جلد فدا که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد
که خواجہ ناصر قلندر نمود پوش بخارائی مالک این مطلع و مقطع و از دست

مار ابوس صحبت جان پرور با است	در نه غرض از باد به بهی نه خمار است
نامر اگر از حجر بنالد سبغه نیست	مجو ز یار است و پریشان ز دیار است

خواجہ سلمان برای استخوان طبعش این مصرعه گفت مصرع و جلد را اسال ز فکار
عجب ستانه است من ناصر نیز پیش مصرعه بدیده رسانید به پای و زنجیر و گفت
بر لب گردید و نه است - خواجہ بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برد تا دم زبست
یا هم گرم الفت بودند و خواجہ را با خواجہ حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده
و مسودات اشعار خود را بایکدیگر مرسول می نمودند از آنست که اکثر ابیات غزل
خواجہ که مطلعش نیست

آر باغ وصل تو یابد ریاض صوان آب	ز تاب حجر تو دار و مشرد و زخ تاب
---------------------------------	----------------------------------

داخل این قصیده خواجہ سلیمان است	
---------------------------------	--

برسم برین جهانست قلزم سیاب	بیاد کشتی دریای لعل را در یاب
بیادیکه و قدح کش چه میکنی آبش	که در شتا ز سد بیج آفتی بثراب
ز تاب سرخ می افتاده است زوال خرد	چه جای زوال که رستم بقصد از سرخ است
خیال آدمی تو در خواب میتوان دید	خیال چشم تو در دم ولی نه در خواب
بهار شرح جمال تو داده در فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر جا

انقصه سلطان احمد عمر از بصارت مغرول شده و بغرلت گذرانیده و در سال
هفت صد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعار و مطلع

شب فراق ترا در وصل پذیر نیست
 خرم چو گمان تو تا زلف پریشان باشد
 در تباهی که بمسال تو در آید منقلب
 آب حیات را لب اعلت روان دهد
 صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
 بر خیزم ز سر کویتو تا سببان دارم
 آواز و جهالت تا در جهان فدا ده
 سودایان زلفت کرد تو حلقه بستند
 سلمان زخمش بباژی شد مات کرد آخر
 صناکتی انتم که تو جهانم باشی
 بار کردن و غم هر دو جهان بدل بود
 تو مرا پامه آبی و همه آن خوانند
 ای سر و گلغند از همه آفتاب رسد

مطلع

مطلع

غزل

غزل

مطلع

عجب شیئی که درین شب سید خرمیت
 گوی خورشید ترا در خرم چو گمان باشد
 نظر اندر رخ خورشید و زخشان باشد
 باد سحر گیسو هوای تو جان دهد
 بهمال تو چو نگر گسنگران برخیزم
 و از سد کاب بجان از سر جان برخیزم
 خلعی محبت و جویت سر در جهان نهاد
 شوریدگان مویست در عهد گرفتاده
 بازی مگر که دادت باز این حرف ها
 سید هم جان که مگر جان جهانم باشی
 نه که ان باشد اگر تو نگارنم باشی
 غرض من همگی آنکه تو انتم باشی
 بار آفتاب از غم و از آفتاب رسد

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میراج الدین شمس
 بوده و قمری نیز تخلص می نموده معینی ویرا خوش بجان قزوین گشته اند
 از شعرای ما در اندک نوشته القصه جانست که مطارحه کشش با خواجہ سلمان
 مرقوم شد گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابر فیض بود و صفیه نام نرینه
 و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف از آن و مروان جوانی معتقد و
 بودند و ز سر قیارت خاقان خواهر رضاعیه سلطان بر پارتابی بی مصیبت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر و چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاً به بخانه برم سراج الدین گفت اگر خانم اگر شمار غبت نمایند من تمام خور و دبی بی که و پیشش وارم بشما بدبسم خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلے چند بر سر دروی سراج الدین بزدند سراج الدین سر دروی بگوید مجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا بهزار درم بنخریدند خاتون ازین بده سیلے خرید و حال باز نمود و هرگاه سلطان خاتون را می دید می خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و سراج الدین رافقت داد و منہ مطلع

خورشید خست چون ز سر کوی بر آید	فریاد زین و مرد و نه هر سوی بر آید
در آتش اهل عصر جز دودی نیست	در بیچکس امید بیبوی نیست
دستی که ز جور چرخ و ابریم برسد	وردا من بر که مینم نم سودی نیست

خواجه سعد کل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متفصل مرقد مولانا شیرازی در مصلا کشید از آسوده بسیار خوش گوشت و از دوست

بر گل نیست که افتاده بطرف نیست	چنبه و اغ دل بلبل خونین گفت
تنم از ضعف چنان شد که اجل حبت و نیات	ناله چند نشان داد که در پیر نیست

برق خالط ابرگر شارسنی مولانا سید فی سجاری در فن عروض و قافیه استاد و کا بوده و بامو کو جامی معارضات نموده مجلس کلامش و لجو است این مطلع از دست

ترا زد و در کف بقال من در صورتش چیرا	بیا ای شتری پیکر قمر در خانه میزان
--------------------------------------	------------------------------------

شاعر نیکو اشعار امیر یار این میر سید فی تخلص سے نموده و از اسرار

میتور بوده خوشش گوست این مطلع از دوست

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب پیت	مطلع	گر قصد جان است ترا این جفا پیت
آمدی ای شیخ مجلس را چه گلشن ساخته	مطلع	پای بر چشم نهادی خانه پدرش ساخته

شاعر شید بهر آنا سعید در سیاه چرده بوده همانا بعلماش نسبت نموده اند
چنانچه این مطلع دبی دلیل این معنی است

غلام خویش تنم خواند لاله رخساری		سیاه روسی من کرد عاقبت کاری
مرکز دائرۀ صاحب دردی بابا آبو روی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواح		باد و برق به سکان آسوده دیر است

غیرت خال رخسار و در خلعت ریخت		دینت نغمه و دندان در لب مرچت
شاعر کرم امیر ششم از امرای سلطان ابوسعید بوده مسلکی تخلص می نموده		فکرش و لجوست از دوست

شکر ایدل که در بار بندگان و جمال		گردن شاد حدیث در آغوش طال
بروز یکسایه من نیست یار من	مطلع	بلی آنهم نزار و طاعت شبنمای تار من

در بلی و مجنونش بعفت بیماری سیلی این بیت خوب واقع شده

نویی و نقش ز حال گشته		مانده سیب سالی گشته
واقع رو امر خفی و بلی ساکن سوده ملا حسن علی کلامش خالی از سوز		بنوده و سوز تخلص نموده

بجو مویت تن من زغم هر روزه		دل سودا زده ام چون گریه در سوز
نا عر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است موسی سمانی خوب شنگافته در سال		

نصیب و نجات یافته از دست

سخن کنم بهمه جای بیرونائی تو مطلع که تا کسی نکند میل آشنائی تو
شایان تلاوه خرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سبک لونه قزوینی بیخ
طرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی علی خان تورچی با
از در خانه وی میگذاشت بچوب بکلیت او دمی نشست سگی طرقت دروازه او
خوابیده بود و خان مشارالیه پرسید که ایشان بنجانه شتر نصب دارند گفت تورچی با
امت گاه پیشکار سخن تیر میگیرد و ویر است

سحر آمد کم بکویت بشکار رفته بودی قو که سبک نبرد بودی بچکار رفته بودی
و بیاجه دفتر تراکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان باد
بهند آمد و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بودند فکرش بودست مطلع از
مهر و کین شوخی چشان به ترا آیدست این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین است
کبک از حسرت رفتار قیامت را پیش بسکه اساده بر ریخته خون در پایش

علا سخی از تلخ بوده ویر است

چون کبوتر بچه هستم باله میزنم بهر یک ازین که آنهم در دهان میگیرست
شاعر سخن پرور میراثم سحر ولد میر حیدر معمای بود و در عهد اکبر باو شاه بهند
آمده بود و باز بنده مت عادل شاه والی بیجا پور رفته بهانجا گشته ویر است
بی ثقت بگذر از مرده بگشت سر شکم شرمند زانقا صد کم کرده کتابت
دقیقت که چون صبح بالین من گله فرد شمع سحر کمیک و نفس بشش ندایم
شاعر نامی علا ساهی اصلش از میانز بوده اما در عهد توطن اختیار نبرد

بسیار خوشگوست این مطلع از دست

شب که آنهمه نیرخ در پرده است خواب بود
یک طرف در خانه آبرو یک طرف منساب بود

شاعر متمم گردون فراز میر سیر می لقب بتافته ملک افشرای ابراهیم خان
والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن شد بمقدس

تقلید روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیر می مطلعی بر خواند میگرفت بنظم
شما چیزی نبود که ما را از پا در آرد گفت چیز س که شمارا از پا در آرد طرراق چو
شترانست من کلامه

چو محرم شدی این از خود مشو
که محرم بیک نقطه مجسم شود

گل گاهستان تازه بیانی محمد قلعی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعضی لطیفه
بجای نیز از سر سر زده چون از راه شیراز روانه شدند مرا ابو الحسن ویرا
بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو خرق بود خان مشارالیه فرمود تا قلیخان
برای وی آورند اتفاقاً قلیخانچی جبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکنند
مانده همه چینه چون خان مومی الیه نیز قوی جبه بود از رده خاطر شد و دیگر
توبه جبه نکرد با اینهمه از نقد و خسران ولایت کرد و سلیم از آنجا راهی شدند
در رسید و دیوانش تخمیناً بیست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یا
فقیر یا نقد بیت از و انتخاب برده شده در آنجا این چند بیت از و گفتا نموده آید

بعورت قوتی که تر آفتاب یزد خدا
ترا کشید و دست از قلم کشید خدا
شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را
که احتیاج شکرست شیر را در را
مهر برهنه خورشید را دانی نیست
ز شمع پر س که چون تاج میخورد مرا

بیش آید و هندستان غم سری نمیشد
سفید اینچنان شد در دست بندگان گشته
ز بس فسانه لعلش جهان اول نشین افتاد
بخط رسانده بسی عشق مانکویان را
نوبهار است و چمن و پری سامان گل
چشم تو زیاری خود بر سر ناز است
شب و صالی اگر روزی کرده دانه
ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم
در تلاش خلق چون کاند آتش زده
بت پرستان کمال تو که داری در سر
افلاک در شمع انداز کینه جوی حق

که مونتواند از شد مگر باشد
نماز بود در و کار دست بسته ماه
عقیق آسایانندخت انوار سیلی را
بیاض و پیده ما پر خط یار نیست
ابر بر سر و هوا و دوحه چرخان گل
خمرگان تو همچون شب بیار و رایت
که آفتاب قیامت ستاره صبح است
سید هند آنچه که میان بگداوشنام
داغهای سینه ام با هم بگذاشته
چون به بیند ترا نام خدا میگوند
بر اهل فتنه عیدت روزی که جنگ با

مروک و دیده رستگشی و شهادتی لازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قرطبی
تسانی روزی داروغه عثمانی شاهجهان که از حمله باجو و بارند او شیخ
این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب ابد است
این چیل و بوفصل متلع و رت

هر حکم تو چون حکم کتاب ابد است
ابلیس صفت مانع باب ابد است

بادشاه را مذاق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زمانه در هر جا که شیخ بیاید
مانع نشوند چون صاحب قرآن ثانی با سماع غفلت سلطان مراد بخش
عملی نمی آید که سیک از عمده های روشناس بود و دیوان سرکارش مقید

کرده و ستاد روز اول صبح پانچ ناپاق افتاد و دست خون جگر سے خود
 و آخر تاب تحمل نیاورد و دو قلعه و شک بر طرفی یکی را بنام شیخ و کیه را بنام خود
 نوشته در غلوت بنظر سلطان در آورد و عرف کرد که بین ساعت هر یکی ازین
 دو دشتک مهرباید کرد و الا بدین خب که در کمر خود را میکشتم چون باد و سیاه
 باد شاه بود و نار بر دشتک شیخ مهر کرد و شیخ خبر یافته رخت سفر بست و مقام
 بر شاهزاده شاق آمد شیخ و دوسه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده شاق
 هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تقنین عبارت غنزل طرح کرده
 درج کرده که مطلقش نیست

شکل بود که دیگر نشست ما	پچیده است زلف تو به شکست ما
و قصیده طولانی در ثنبت امام علی موسی رضا علیه ائمه و ائمه گفته که مطلقش نیست	
زبشت جنت اگر نیستی دلا مایوس	مطلع
ترا چو صبح شد از روشنی غدار سفید	غنزل
ز جردل تو شد روزگار سید	باین سرای سپیدی چه گشته مایوس مرا ز پیر تو شد چشم اشکبار سفید هزار بار سیاه و هزار بار سفید
ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستان تیریزی در عهد شاه جهان بنده آمده و	
با منم خان متعینه بنگاله سیر مرده از دست مطلع	
اگر اسیر سیر چو شدیم پراست	دل شکسته مامو میانی شمع خراست
کبارم میکند در می پرستی بیت پینا	که گریک ساغرش کتر دمی زینهار بند
ستامی نامش فیضان بیک است از هندوستان همراه ایلمچی بادشاه بایران	
رفته و با مرزا صائب و غیره صحبت داشته مراجعت ننوده فرو	

رسید یار من از گرد راه وینو اہم	گر کشاید و خنجر بن حوالہ کند
سما لک در عمد شاہمان بادشاہ ہندوستان آمدہ دیوانی دار و فقیہ	این شعر از دوسے نگار و دآن نیست فرو
در غور و غل بود خیر دیوان قضا	ز دوتا فنی کے فنی می آید
شاعر با فادت میر جمال الدین سیادت از خوش گویان لاہور است	و معاصر شیخ سعید مذکور است و بر است
بحور رفت اگر چون مورخو اہی سر خورا	مکن مفاضل عمر خوشنیت بال و پر خورا
چو آفتاب لب بام آخر وصلت	رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کو ام ماہ چین و دوش مجلس آرا بود	کہ شمع از در فانیس در تماشا بود
مالدت حیات ز غفلت نیافتم	چون نشہ شراب کہ در خواب بگذر
ہیچ دل بقبالش روز کو چہ آہ	چہ عنکبوت دو دیدہ ہم تبار نگاہ
سیکش میکدہ روزگار تنیش مجھ افضل سر خوش از شعرا می نیکو دنگاہ بودہ	و منصب داران عالمگیر بادشاہ دے در طلب و نیا دویدہ اناخت سماجد
مگر دیدہ مدح اکثرے کہ از اغنیائہ نمود و چکس بعلہ شایان نش متار نفرت	بر شعرا سے خوش نصیب حسرتا خوردہ بعضی از اغنیاء اہما کردہ چنانچہ درین باب
جز ہجا کاک سہ او از نیست	مار کہ ز ہر شش نبود مار نیست
چون تقی خندانہ ہمت خان نمود این دو بیت از انست مثنوی	
سر انگشتش نمود از یک اشارت	و ہر سرمایہ در یا بشارت
بد کی ہمتش دست رساند	کہ آب بستہ زانما پاک و اند

خان موصوف فرمود کہ یک دست خلعت و یک اسب برای شما عطا کردہ ام
چون شمع قلیل است بخاندان شما خواہم فرستاد و باز برہ و فاضل زدہ سرخوش بیچارہ
بامیدان چند روز از خانہ بیرون نیاید آخر معلوم شد کہ قول طریقی بکار برد
کہ مطرب پیش دمی می سرود مغلطہ شدہ فرمود کہ فردا یاد بردار بیار و یک
جو ال غلہ بر مطرب بسیار خوشوقت شدہ و صباح جاموشی و جوالی آوردہ
سلام کرد و گفت حسب الامر بار بردار آورده ام حالا امیدوارم کہ غلہ بیاہم گفت
اے نادان حرفی نہ گفتنی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو خرسند شدی
داد و بستہ را اینجا دخت

فصلت معنی پیش و ستانی سرود و ہقان سر بر آورد و گفت انچه
من تمیدہ ام نیست ترا نیز ناکہ یاد آندہ کہ بالقت تماش برورہ بودم ہمین طور
او ہم سے نالید و دستش ہمین قسم سے جنبید معنی گفت زبست تمیدہ القیہ چون
سرخوش داشت کہ بہت بے بہت تصور کرد و وعدہ غلط نمود این را با سے
و ہجایش طسح کرد و سوانی مالش نمود

امی چہ تو ز دامن دولت دور	بر دولت بی فیض و ماعت مغرور
بی ہمتی و نام تو بہت خالست	بر عکس نہند نام زنگے کا نور

چون خیمہ دار خان عالمگیر می خیمہ و رنگہ نزدیک دہلی آباد کرد و سرخوش قطعہ تاریخ
گفتہ بکہ زانید کہ مصرع تاریخش نیست ع گفت خیمہ و رنگہ آباد بود و گفت
برین سرا سے خرج شدہ ربع آن را البتہ مرزا دارم کہ بیاہم گفت البتہ طلب
از ترای نام نہت ز ما خرج کردیم و نام شاہ اسم شمرکیدہ سرخوش گفت

<p>بران کرده بیاید گزیت گزین ما</p> <p>حکایت کرم روزگار را گویند</p>	<p>حاصل در ناما بهی طالعش شکلی و شبیه نیست و گرنه در جهان عهد بعضی</p> <p>ارباب دولت صاحبان خود و الواخته اند چنانچه نواب بخشی المملکت فتح الله خان</p> <p>که عبد الله تاسه منصب دار اند و او سوختگی نظر بر اعتبار سکنه ر</p> <p>چنگا این کرده شهرت داد که این مصرع از استعجیل بر شریش هر که بنشیند</p> <p>سکندر میشود و چون رفته رفته آن ابیات نواب مشارالیه رسید تا دی را</p> <p>حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته</p> <p>زنگش پرید و عرض کرد که اینک همین شخص خورده است نواب گفت پریشان</p> <p>حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتی</p> <p>هرگز گشته نواب بنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و غایت واقعه نگار</p> <p>جای سرفراز کرده رختش نمود</p> <p>تفاسست روز سه پیری جابلی دین مطلع شتوی شیخ ناصر علی سهروردی</p> <p>الهی ذره و دمی بجان ریخت</p> <p>شهر و در پنجه زار استخوان ریز</p> <p>سرخوش چون بشنید مطلع ز ریش خنده پرورده او خواند</p> <p>چرا این حاجت از حق خواهی ای یا شتوی</p> <p>تو آنم کرد من بسم ایقدر کار</p> <p>که مشتی حسن با آتش منم و نرم</p> <p>همه مونث سرور ریش بسوزم</p> <p>الفقه سرخوش در آخر عمر بمیت رسید و انزو اگر دیده دیوانی و تذکره الشعرا</p> <p>دارد فقیه این جذبت ازان یادگار میگارد مطلع</p> <p>بتیله نیست در شب هجران بیت مرا</p> <p>کز رفت تو چشمه زده جان بلب مرا</p>
--	--

زیرین خند و نبرد چو قطره گوهر را به رود دست مدون نشان محبت گوهر را میکند چون نامه خود پاهال حرف خوش را بسکه گردد و سبزه تقوی را	کجای نقیصه بدل جادو تو نگه را مبذول بزوال در جهان سرخوش نیست ذوق گفتگوی طبع مال اندیش را کوزه دولا ب شد هر دانه اش
--	---

حروف الشین

مرشد ادلیا می کمال وحدت نظر شیخ الشیوخ شیخ سہاب الدین عمر
وطن شریفش شهر و روست است از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ
بوده با خواجہ خضر علیہ السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبدالقادر گیلانی
قدس سرہ رسید و چنانچہ شیخ عبدالقادر فرموده آخر المشوین با عراق
از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند کہ شیخ حمی الدین را چون دریافتمی گفت نوراً
نوراً ہما لقیہ النبی صلی اللہ علیہ وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال
بسیار اند از ہجرت شیخ بہار الدین زر کہ یاقدر سرہ و میر سادات حسینی رحمۃ
اللہ علیہ و شیخ حمید الدین ناگوری رحمۃ اللہ علیہ و بسیاری از مشائخ صاحب
کرامت و مالک خرقہ عادات خرقہ از شیخ یافتہ اند شرح کمالات شیخ را در دفتر
جد اگانہ باید کہ بقید تحسیر در آید الحاصل تصانیف شیخ کہ در کتب مخطیہ اتفاق
افتادہ دست از ہجرت عوارف و مشفق الصالح ہر گاہ ہر دی شکل شدہ
بہندای تعالی بازگشتی در رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنہ ششصد و سی و دو
واقع شدہ و مرقد مبارکش در خطہ بغداد است من ارشادہ رہ با سحی
اید دست وجود و قدمت اوست ہمہ

سراپیشادوی و علمت اوست ہمہ

تو دیدہ و نداری سے کہ پیشی اور

در نہ از قدم تا بستر اوست ہمہ

ز بید و اعلان ولایت منظر شاہ شرف ابو علی قلندر قدس سرہ از عرار
و طرب خود بوند تشریف فرمودہ و در قصبہ پانی میت اقامت نمود و گاہی در کربلا
کہ متصل قصبہ مذکورست تشریف میداشت ذات جمع کمالا تش از جملہ ابدالان
بود و چنانچہ قد مبارکش در ہر دو قصبہ وقعت و اہل زیارت از ہر دو جانب
می برند شورش و ہستی بجای داشتہ کہ اکثر اوقات گفت از دہان مبارکش
میرفت و پردای خور و خواب نہ داشت مرید کے کباب ساختم آوردی و دیدار
گفتی کہ یا حضرت برہ و لبای و انبیا خورہ اند از غذا پہلو تہی نگذیرہ چیری باید خورد
آن زمان می فرمود ہیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خوابید و عرض
فرمودی برد و باقی از دہان فرمودی انداخت روزی آن مرید مہم داشت
پسر خود را بدین خدمت برگماشت و می نیز بدستور پدر کباب پیش برد اما چون
آن حضرت کباب خورہ سفل بنداشت آن پسر برداشت و بخورد و سفل الفور
بمزد پدرش بر این حال آگاہی یافت باز کباب ساختم آورد و پسر خود را برداشت
پیش خود قائم کرد و کباب ہاستش گذاشت و صفت آن جناب در غبت کباب
آفانہ کرد از زبان مبارک برآمد کہ ہیا گو یا پسرش ز ندہ پیش و دیدہ پدرش
ومی را یکسو کرد و کباب از دستش گرفت و پیش پر و گویند علماء و شہر با اتفاق
آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود و خیریت شما در نیست
کہ پر و دیدہ و الا شما ہمہ را ووش میگردانم لوزہ بر اندام آنها افتاد اکثر سے
از پیش گر نختند و بسیار سے سر و قدم آن جناب گذشتند و از جسارت خود

توبه کردند و قتی علاء الدین خلجی بادشاه دلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه
 با جازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سر و معجز
 نیاز بندست شاد شد و بو علی قلندر رحمة الله علیه فرستاد و حضرت نظام الله
 بوقت رخصت از امیر فرمود که اینجکه شاه شرف الدین بو علی قلندر را رشتاد و فرایند
 بدل و جان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پانی پت
 رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر دلی
 آمد و آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور درآمد بنیان هندی فرود
 خسرو بری کوترای گویند امیر سر بر زمین نهاده و گفت بے باز فرود
 از هر بیای خود بگو امیر این غنزل از تصنیفات خود بر خواند غزل

ایکے کوئی سچ شکل چون فراق پست عاشقان را و جهان یکسان نباشد و گدا خلق را باید ار باید بود و آب چشم من یک قدم بر نفس غم و نه دان و گریه کوئی چند گویندم بر دوزخ نار بندای بستان	گر امیر وصل باشد آنقدر و شواریست ز آنکه این گشت تباد دست من نبود از دین عجب آنوقت میگفتم که کس تبار هر چه بینی دوست را با این میان کار بر تن خسرو که این گ که آن زمان است
---	---

شاه شرف الدین شد و خسرو خوش میگوئی و خوش خواهم بود
 و خوش خواست رفت از آن دوزیشان نیز بشنوا این غزل فرمود غزل

ویم خسروان بر بال استرحت سیر مرغ دار روی منتقم لقا و عشق عقل کل است علم لدنی ببارقان	خسرو کی که حلقه تجرید را دور است گو عارفیکه منظر او عرش اکبر است این عقل و علم جسمی و جسمی محض است
--	--

<p>درین شرف نبود و از الواح ابجد</p> <p>این بیات و ردل اسیر اثر کرد و گریست گریست و زین محل بزبان پنهانی فرمود برواند ہی ایوان کچه بوجد ایمن یعنی گریه می کنی آیا چندی می نمی هم اسیر برهمن میگرم که چیزے نے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محکوم شد غمتها داد و بسیار تعلق بر حال امیر مبدول داشت و خدا و مان تاسه روز باشاره آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه را رقم نمود که علای خلی خوطره بنی مقرر دارند که مابندگان خدای تعالی زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی اینجا داشته این بیت از کلام افانست انضمام آن جناب است </p>	<p>لوح جمال و دست مرا در برابرست</p> <p>هم از ان جناب است غزل</p> <p>غزل</p> <p>غیرت از چشمم بر روی تو دیدن نه هدیه روی تو گم گنج دو عالم بخشید گم بیا بد ملک الموت که جانم برود گر شمی وصل و بد دست تو از غایت تو گم بد اسم دل من افتد آن غنقا باز شرف از باد و زوبوی زلفش گیرد خواباتی شدم ستانه جاسمے</p> <p>گوش اینر حدیث تو شنیدن ندیم یعلم الله که سر روی تو دیدن ندیم تا نبینم رخ تو روح رمیدن ندیم تا قیامت نشود صبح دیدن ندیم گر چه پند حمله کند باز پریدن ندیم باور اینر ورین دیر و زیدن ندیم ندیم از حلالی و از حسرامی</p>
--	---

نهادم خوش برون از هر دو گامی در دول با بنویش و یگانا رسید	رباعی	ز تنگ کفر و ایمان در گداز شدم آوازده عشق با بر خا به رسید از دور دو غم عشق بهر جا که روم گویند ز راه دور و یوانه رسید
--	-------	--

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

خبر نیست رخت ندید اندر عشق بیچاره و دم عشق نهند بر سر عشق	رباعی	دل کرد بسی نگاه و در فقر عشق چسند آنکه رخت نهند بر سر عشق
--	-------	--

عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوایل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از
هر خوشه نونه برداشته آخر بر تنهونی فایده توفیق و ملا دومی بخت و قیوت
در و از سلطنت لاهور بخدمت شاه میرقدس سرور رسید و تادیت چهار ماه
جهله را دیت بنحاک می یالید شاه مذکور چون طلبش چیست دید فرمود که اسے
بدخشانی در آفتاب امتحان گذاختی و سنگ سیاه خود را فعل بی بهاساختی
ملا بر خینه و کناره دریا برد و لباس گذاختی و سنگ سیاه خود را از حرک پاک
یشوی که با تو صحبت داریم ملا چیست برخواست و برکناره دریا رفت شخصی دید که
میان آب استاده می ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاسے نگذاشت
و مقنول نشست شوی رخت خود را چون فارغ شده بخدمت شاه میر شرفت
مین که فلتر مبارکش بلا افتاد تبسم کرد و گفت که حضر طلب شستن لباس تو
میکرد و چراندادی و انهمان وقت متوجه تربیت شد و ملا اندک مدت بعد از
کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر کوشمیر رسید و اقامت در زید در دهان
شاهجهان باد شاه علمای دینی حاضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته

پنج در چشبه حسد او دارم . من چه پروای مصطفی دارم

اها منت به حضرت رسول کرده واجب القتل است بادشاه محضر فضلا گرفت
غریب کشمیر کرد و بلاشاه و امنودو گفت که این بیت از شفاست ملا فرمود
که ازین سفر بوی سترگ می آید که در میان خود و خدا مصطفی تفریق کرده
و این در مذنب ماسرگ است شاه جهان معتقد گردید و اهل کشمیر اجتماع کردند
که ملاشاه پادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکنند خویش حذر
و قتلش لازم است جمعی انبوه شده بهمین اراده رفتند چون رو بروی ملاشاه
شدند بسیاری سر سجده گشته افتاد و اکثری که رنجیده کلمات آن قطب
خارج از اندازه تحریر و تقریر است در سال هزار و هشتاد و پنج پیوسته من کلامه

در پیش فشرده شورستی بچیت	پرو از بهر بلند و پستی بچیت
بایح پرستان ز خدا هیچ گوی	پیش ایشان خدا پرستی بچیت
بیرون مرده از خانه ویرانه نمود	در خانه بحسد تو نیست در خانه خود
ای خواجه مرد بکینه آمو که خدا	هر که نمکند زیارت حسنه خود
ای آنکه خدا را بجای هر جا	تو عین خدا می بحسد ای بکذا
از حبستن تو یقین بدان می ماند	قطره بمیان آب جوید دریا
در مدرسه آنچه محبت یار نیست	در صومعه آنچه گرفتار نیست
انگاه که همه تو گردیدیم دیدیم	اینها همه کارهای بیکار است

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجه حافظ شیراز
و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود بار و بنا بر

ند دست تاج و تخت عداوت داشت چون دی ببرد و حق وی این باعی گفت

محمود برادر من شمشیر کین	میکرد و خدمت از پی تاج و کین
کردیم و بخشش تا بر آساید حلق	او زیر زمین گرفت و مار و نخی بن

شهر یار پسند نامه شاه که بود و حایر باد شاه و الا جایی بود و بجای بسیار
نوازشات فرموده چون سلطان نکس کسی را بقتلش قنین نمود آن شخص
ویراننده پیش بادشاه بر در و زرسه که سلطان جشن عظیم ترتیب
داوده بود و در اول آن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری در آن حال
شاه مذکور رباعی گفته بدیده رسانید سلطان را ببنایت خوشش آمد
چشمش بوسید و از سر خون او در گذشت و تمام اسباب مجلس را بوی
بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی نیست

من خاک تو در چشم خرد می آرم	عذرت نیکی نه ده که صد می آرم
سرخو است بدست کس نتوان داد	می آیم و برگردن خود می آرم
بینم که چون بنصب ایفلک نگاه کنم	بمال طلعت خورشید را تباد کنم

سلاطین نازک ادا شد و غریب مرزا شاعر گرامی و صاحب مولوی جاست از دست

دوستان هر که گذری فرار من گفتید	بای تکبیرم و غایر جان یار من گفتید
بازم بای جان غم آنما و پادشاه	ای و آن آن مرغین که بخش و باره

ابر ملیر اوج گهر بریزی شاعر بدست خورشید تبریزی کسب استعداد از
مولانا نسیان کرده اما بعضی ابیات مفقوش و برابر آورده و فسخه ساخته
سهو اللسان نام نهاده است و در بنجد زبان بفرین کشاده و عنقیه و با

در سال نهم و پنجاه و آر و بیست و شش از نفس غصری رو به پرواز
 نهاد و وقتی تفصید و در مدح عنایت کمره کبود چشم مستوفی شاه طهماسب
 گفته و صله میافته لاجرم ترکیب بند سه در بچوالتا نمود و شاه بختش
 فرمان داد و شریف عرض کرد که باد شاه یکمرتبه آن بچو را اصفا نمایند بعد از آن
 هر چه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد و بعد از اجتماع آن بچو غریب خیل
 بسط گردید و حکم کرد که بشرفین بعد از خواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید
 و خواجه از عذر تاخیر کلمه سی تومان جائزه این بندگان ترکیب است

کسی چشم کبود تو کم نمودار است
 مرا گمان که ز نیست داغ بزرگ
 ز آتش دل ماور گرفته گوگردی است
 ز لاجورد و یگینهاست یک ناکند
 بوقت گریه و دقار و در شکسته بود
 نه چشم و دست بر روی اندر تی شهره
 بی خوی کاش گذارد که بضمون سیم
 چون شوم کشته عشق تو چنان من بگریم

چرا که آینه ات در حجاب نگار است
 ترا خیال که گل کز ده زعفران زار است
 کز و همیشه فروزان چراغ ادب است
 اگر کنند اشارت کننده بسیار است
 کز آن دو بشیشه رو اشاشه و دیوار است
 پدید گشته ز یک گهر باد خرد مره
 بعد عمر که ز جانان خبر می آید
 شغل ماتم نشوی نخل مزارم باشد

طهر سخن گذاری میسر نشا می سبز واری طوطی شکرستان خوش کلام است
 و این شعر موفی جامی من دیوانه منه

هر کس که شبی نشست با او
 یکشد پیکان ز دل آه از جگر
 بسیار پرواز باشند
 شاه می از دست تو اینها میکشد

خاک و گلی شاعر سلیم تو بد و آتش محمد ابراهیم بهنداده و پنجم عشق را چو پست
پسری شید رنجه خوشگوست از دوست

دیدم از دورم و دانسته تغافل کرد
خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

سیراب چشمه فیض سیرمدی امیر شیرینی نشندی شاعر گریه است و شاعر موی
جامی خنمش و چو است و این مطلع از دوست

بیکسیر غمت از دیده و ما دم گذرد
روز به روز تو مرا چون شب مانم گذرد

مولانا شبلی واقف و تیره خوش گویست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش گویست
و این مطلع وی است

وی سگی را رقیب می نزد چو چوب
سگ همی خورد و چوب می نالید
گفتم ای سگ چه از دوست گفتا
هسته از خود نمی تواند دیدا

فاضل ب نظیر و شاعر متین ملک اشعراى انابک شیرگیر مولانا شرف الدین
سفرده سولهش سفرده است من مضامات اصفاان سخن پرور و بعدیل بوده است
و از خودشان شیخ کمال الدین اسمعیل وزیر است

کلشن اسال برگی و فوای دگرست
میرت باغ چه بودست مرا بر رخ دوست
مارخت بر من از سنبلیله بر جوان کرد
سرور اقاقت رعایای تو بر خاک نشان کرد
روح را فتنه نوشین است جان از دزد
باقی طرزد و میست چو شکر شکست
باغ را تان و ترابی و هوای دگرست
که تن را نیا بدول سوخته جامی دگرست
لاله را راز شک تو در خون جگر غلطان کرد
باور اعارض زیبائی تو سرگردان کرد
عقل را پر تو خورشید رخسار حیران کرد
خنده پیسته تو رخ شکر از زبان کرد

رخت ز سنبلی تر بر من نقاب کشید
زهی ز بوی تو جان زنده تا بن چه شد
بیکش چه محبت توان داشت با تو

خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید
هنر در جانت فدایا بجان من چه رسد
تا شاکتم می خورم بر از گویم

مولانا شهید میثقی ملک الشعراء سلطان معیوب بود و بعد از وفاتش در درون
بخدمت عادل شاد شتافته در رعایت های کلی یافته روزی پادشاه حکم
کرد که بخزانة بردویک کت هر قدر زر که از دستت برداشته شود بگیر چون مولانا
بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعضی رسانید که روزیکه متوجه این درگاه
شده ایم و دو چندان ازین قوت داشته چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت
عود نماید بدین خدمت روح پرور سرافراز شوم پادشاه نکته دان لب تیسیم
شیرین کرده گفت نشنیده ام که آفتماست و در تاخیر و طالب رازبان دارد
و در کت در خزانه روی و هر چه از دستت بر آید تصور نکنی چنان انهنی مراد
مولانا بود شکفته و خندان بر خاست و بخزانة شتافت و در و کت همپا نهایی
بیت و پنجه ابرهن علامه بر دن آورد چون این خبر پادشاه رسید گفت
راست میگفت که طاقت ندارم چگونه جانب خوش طبعی و مهت نرویت از دست

بر سرخ جامه نظر از دور و خوشتر
چند اشم توئی تو نبود می بسو شتم

تفاست فاست در شب تاریک مالوفه خود را بشوهرش غایب کرد و یکبارگی
پایش برداشت و در و غول پر دخت وی از خواب جربست و بگفت و گفت
وزوز و زوز و زوزش حال در یافته خود را بر وی بگفت و گفت تو از زهر میری و در و چرخ
بیار که نشش محکم گرفته ام تا که او چرخ بیاوردن پاراگذاشته و کوساله را

در بر گرفته نشسته بود وی دیده متعجب شد و گفت ای محب این به نیت چه طور
گو ساله است که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد

می بسیده باشد

شاعر زنگین مولانا شهاب الدین نقطه اثره گفتگوست این قطعه
در وصف حکیم امیل از دوست

کاک الموت از امیل طیب	می بناله به بارگاه خدا
که جهان را از خلق غافل کرده	اندین در گم شده سپاس
بازین شغل دور کن او را	باجر اخلاصت و گرو فراماس

نقطه طیب بود گویا این بیت در شان دوست

نبض هر کس که دید گشت او را	مرگ گوید در استتین داد
----------------------------	------------------------

چون بگوستان رفتی و دامن برده گرفتی گفتندش چه اویر بخار و
می پوتی گفت ازین غرور گاه نم شدم می آید و هر که می نگرم غریبت من
خود ده است و از شدت من مردود

یا قوت شنیدانی ملا شمس بدخشان شاعر نامیت و صاحب حاکمی

چشمان من بر دیت و حاشائی چنانند	کوز شک یکدگر راویدن نمیتوانند
---------------------------------	-------------------------------

صاحب اشعار ملکین مولانا شرف الدین از بافق بوده زوری شکر طماپ
باد می سخن گفت وی بواسطه گرمی که داشت تشنید بعد از اطلاع این قطعه افشاند

از گرا سنی جز نشد گوشم	قول شکر که بود دور شنین
جای آن داشت که گریه کنی	پای تاسد فرو زوم به زمین

از بختی گفت که بر سر بر آید وین یاری رفت و با و بخان
 با خود بدید برداشت و بخاطر اندیشید که دوسه خواهر گفت که چپ را
 آورد دوسه خواهر گفت از بر است طغیان تو آورد و ام چون پیش
 و سینه بنشست گفت تا از جایک پا چایر خمسیه بایش می نمودند
 یارش گفت بپوشن گفت از بر است طغیان تو آورد و ام اندر
 خانه بختیست بشاید خوش گوشت شالی بکند نامش
 نیست آقا است بپوشن اساس خیزل و قنوی و از شر است
 شاه عباس مامی و صفوی از دوست

از ان دندان استعد او کند	که ابروی سحر است که نندست
مید و در بر بافت و در شهر تو میگردد	من کرد و در شهری از بهر تو میگردد
چرخ و شربت و در وقت شکر و زکون	نگاه مای در جیران شب در زکون

نوع و لکشا میر شفا فتوح خط شفا سے دوست و این آیات از دست

نیم سیر سدا از کوی آن کار امروز	بید و نو فطر سید به شب را امروز
برگ تو به نشینم بخون ز پیکر ستم	رویت سانی اگر بشکم خمار امروز
بخش خط و در میان زلف و خنجر لب	بر روی یار شگفتیست نوبهار امروز

جامه زیب تراکت آفرینی مای شیری قزوینی سوزن قاست مقرر اصل طبعیت
 بود و تمیای طی شاه عباس بنده بود یک پار کو تاه قاست بود و شاه بد و لغاتیه فر
 لغاتیه بود و سینه ملا از اشتر خود جسته شاه شافر و داند داشته گزشت
 خطر لغاتیه حقیقت که جادو که ملا را خواست که با شتر خود کار کند او بگفت زنده نشد

کسی این سخن ببادشاورسانید لاین قطعه طرح کرده در غدرش بگذرانید

ایمن سخن گر رست باشد قید زندان بایدیم	ایکه میگوید بشری اشتیری کاهیده
گر گس بر غاله گایم نردبان می بایدیم	لیک باور که توان کردن که با این سوتی
آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را	آماز دیسازم بناخن بازوان خویش را
مباش دل خویش را نل همه کس	بدوستی که کن جایی در دل هر کس
ز بسکه سر زده رفته منجانه همه کس	بجست و جوی تو شرنده بهر جهان شده ام
دست هوس گیت در غوغا خفا اثر	در مسلم می میرم ازین شکاک که آیا

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبدالکریم طبعی از مجربات محمد
بقید نظم در آورده به شفا المرحوم موسوش کرده چندی از نسخ منکونه او مع
دیگر مجربات بنظر فقیر آمد و از آن جمله نسخه ای مساس که منظمه او است

نرمید بجز حضرت بادشاه	و دایست بر من نقوی باه
سپید و سیاه و گریه و پستی	ز مافرقه و چهره سوسلی
جسد از گلو گیرستان سنگ	سان العصاره خار خشک
بیکجایی کن خسته این بر چهار	ز کوبنج و آونگن بل و باکسار
و دیند ان از ان گیر و شکر تر	که با پای چمن لعبت بر بر سر
نگهدار آن را به پاکیزه جای	همه تخمها را بگیه و بیاس
هر آرزو را حلاط سپیده دار	مردم از کفی زمین براری هزار
بشی بست زن بر گشتی در کسار	چنان شوت و تندی آرد و کار

و فائق سخن پروری میر شاهی اکبری از قصص بهر و دافعه و غنوی

متفلس فیض برادر خود سید موسی نام لگاشته شش اش اینک سید در حصه اگره
 بزرگ رزنی موبوتام شیفته گشت آخر خویش آن موبور را بر بخت کشیدند چون سید
 در فراق محبوب خود و نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچ محبوبه اش بگذرانیدند
 آن مازنین از غم نه بدید و خود را بر زمین بینداخت و زنجیر بگسخت و کلمه
 شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم
 جان شیرین خود بخانان سپرد این چند بیت از آن مثنوی است

هر چند هوا می دل زد می جوش	میگرد حیا ند که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	آمانه محال خوردن آن
دل با بحبال عیش گرم	بها همه مهر بسته از شرم
یکمانه و حسلوت و مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
عکس بر شود طبع گل از ناله لب	فسر یاد که از وفق باز که کریم

استغفر الله از دل سپاشنی در و پیکان بستنه به که دل مرده در عین
 شتر می لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و باراجه
 برادر در مهار به افغانه جاده نشیب عدم میوه خوشگوست انیضاع از دست

سیر اشک که از چشم من غمزه ریزد	طفلیست که از صحبت مردم مگر ریزد
--------------------------------	---------------------------------

میر محمد حسین مشوقی سادجی بسند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعد از
 محبوب کشته و بوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته تقصیده در حیات
 افلاک بس خود که این دو بیت از انست گفت

رفور شب از نظاره اطفال خوشتر	چشم تمام اشکم و آهی مشوشم
------------------------------	---------------------------

چون برق میدونند بر بنه بسو من
با نیل زلف درویش سر دم با صد ستا
در عشق هر کجا که بلند ست است
ای عشق و گرفتار قید تقدیرم

من بچو ابرشان بجز خرقه میکشم
یک قدم بر سایه دارم یک قدم بر آفتاب
فیروزه خیالی گردون بدست است
چو شیراز و طرب میکشید بخیرم

بانی مهابانی عشق کز بی میرزا شرف جهان قزوینی در قنون فضا مل طاهر
و در شا کوفی میر عنایت الدین منصور شیره آفاق مرزا ابا میر عماد خوشنویس
و دوستی تمام بوده در سال نصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد کشف دل بسیر باغ مرا
روی نهان چو بجای و پرسم از خیر
رضعت تن ل پر غم از درون پیداست
همیشه کنیه اور دل تو بود در سینه
خوش آن دم که رقیبان با من یار سخن میگفت
شدم خوشدل بسیر چشم نهانش که در محفل
ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من غایب
فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
ز من همیشه کنی ز آرزویش و اینان
تمام عمر در اندیشه بتان گذراند
تو همی که مرا جمله خشم جان شده اند
کسان که هیچ نشدند که اند و همه عمر

شکوفه بیت بود چنبه های داغ مرا
و بدر قیاب بجای و گداز مراغ مرا
چو لاله داغ درون من از برون پیداست
نهفت بود ازین پیشتر کنون پیداست
بدم هر چند میگفتند در خلوت من میگفت
پی رفیع کناه دیگران با من سخن میگفت
بن از انقافات او بهال خویش سخن میگفت
سخن ز حال من نامراد نتوان کرد
چه کرده ام که بن اعتماد نتوان کرد
حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد
همه یکشتنم ای شمع بجز بان شده اند
ببینب جوی من بکله نکت و آن شده اند

بمن تفاعل او بود بهر بود معالیه
تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند
سخن مدعیان میکند از من پنهان
خوش آن زمان که غیرت هم زمان نبود
از گفتگوی غیر بن هم زبان شدی
دشمنان بشعبه باخته بودند و نشد
از بی خوردن خورم چو صراحی غبار
خوش آن ساعت که پنهانی بروی یاریدم
بی ترتیب بزم خاص مجلس سیرینی بریم
شبی برسم گدائی یکوی پار شدم
زان گزینم سفر دوری یاری گیرم
در سخن بود باغبان بر آتش دیدم

کمان چشم از آن پرده شادمان شده
هر چه گویم به خلاف سخنم کار کنند
آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند
راز دلی که دشتی از من پنهان نبود
این بیوفائی از تو بن در کمان نبود
باز از چشم تواند اخسته بودند و نشد
هر طرف کردنی افروخته بودند و نشد
چو میکرد اد فطر سویم سوی اغیار میدیدم
اگر من هم در آن مجلس نخوایم بود و خبرم
مرا شناخت ز آواز منتر سار شدم
کز سفر آیم و باد دست کناری گیرم
دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغویوز خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و
شعله خلس می نمود

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختم باز به صاحب دلی یک شمه کار آموختم

مرغ نشین مسند نمندانی ملاشکوی مدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد و فرزند از ابراهیم

گوهری چون لب تو نیار و بیرون
تا بیدلان بناغ جهان چو برگ گل

تبع خورشید اگر خون بدخشان یزد
پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان یزد

بلکه اعتبار اجناس سخنه انی میزد اظهار انی عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

دیرسم تجارت بند کرد و عبور ننموده منه

یونانی دوسه دوزی مرو از رده شاپور کم کن ای شاه پور از مار لفش گفتگو در بادیه آن عابری ریخته بر کم امشب ای بهمنسان در بر بنوازند ترن	که چنین است جان افت جان و شاد این سخنها آدمی را زود کافر میکند کز حادثه مرستی به پناهم مگر یزد بادل خسته خود و عدو افغان و دام
--	---

کشته کرد ای سمنانی میر داشتیم لایحانی در مخموری مسلم بوده و به ترک و
تجسید بدبیر برده ویراست

شد فشار قبر بر من تنگ شدم ای غلور	انچه در مرگست من در زندگانی بدم
-----------------------------------	---------------------------------

آلی شاعره خوشگو بوده بنده آمده عبور ننموده و رغبست ابراهیم خان
ولد علی مردان خان میگذازانید ویراست

ابنای اردو گار چه تدبیر میکنند و در حشمت صفت مرگان بر کتب سیاه	تا بلبل برزد و گنبد از چمن جدا و اسن خیمه لیلیست که بالا زده اند
---	---

شاعره سمنان سلطان ستاویان را رسلا طین ادا می نمود که آن بوده ویراست
آنکه بدیشان بر نیاید طبع از اوست
و آنکه از غم غم ندارد و حال شاد و منست

موسی طور معانی در زانچه چو شقایق از محرابان سر کار شاه عباس
ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام ننمود و ویراست

بست زخمه نمک بر جرح جان بستا زمانه دفتر اصابت حسن نیست را چو شب گیرم خیالیت را در آغوش	نمک تنگی جا از لب نمک آن ریخت ز شرم روی تو برو بجایه کنان ریخت سحر از بسته تم بوسه کل آمد
--	---

نگر خواسته اور استازبانہ خویش	نیرسد بزمین بای تو سمنش نشاط
	شکونی از جرباد قان بوده ویرست
بنیاد که دل معجب لذتی بهم آغوش	رحمت آیدت خون شوق ویرجوش
<p>مریج نشین سجد ملک الشعرا می حکیم شرف الدین حسن شفقانی اشوه فضل بوده است و عمده اعتقاد او اهل بهجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده ده سال هزار و سی راه فنا پیوده او است</p>	
<p>که شمع محفل افلاک کرد آه مرا که اینچنین مبرادول تو ساخت مرا که بهر کام چو نور شمعید سر افتاده انچه تا ساخته می ماند بابر و بساخت سفر در آن میباش که پردانه بر شدست چندان امان نداد که شب البسر بد عاشق این سخت نداد و سخن ساخته نگر آیم ازین پیلو بان پیلو بگرداند</p>	<p>و اگر که خاک نشین که دست خاک مادر تقصیر را آتش دل بار ها گشت مرا سر و کارم بپلار بگذرمی افتاده است غمزه کار دلم از چشم سخن گوید ساخت ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت دیدم که خون ناحق پر دانه شمع را بغلط هم فرو د بر سر معجون سلیله پرستاری ندارم بر سر بالین بیمار</p>
<p>مشاعر غریب و شایسته امر و نشر و دی و پیچ و رسیگری است من توابع اکبر آبا سرعت سیکوری است من اندیشه اش نیجای بوده که در یک ساعت بخومی تصدیقه طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جاوه خلق بعید افتاده بود و گشتند را همجا کرده چنانچه این قطعه در بهجای میر الهی حمدانی گفته</p>	
از مرد و لای اریچه الهی شدن خلعت	ای میر من که کرده الهی تحلیص

زین طب و یا بی که بود در کلام تو	گر شکر کلام می شود بر دست
میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرد و ملا در جواب علی گفته	
شب روز مزدوم ماطو طیس +	پای جیفه و نیوسه و رنگست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست	که دنیاست مردار و طایب است
دور پیمای مرزا امیر الله که عبادت مضمون است مشهور بود است گفت	
نه تنها من میگویم که امر الله مفلوت	خدا فرمود در قرآن که امر الله مفلولا
و بر قصیده جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع	ابیات بیله قلمی میگردد و قدسه گفته
عالم اندامه من پیو چنان تنگ گفتا	که سپند از سر آتش نتواند برخاست
شبیاد گوید	
الی بنزند سخن سنج باندیشه بسنج	نقد بر حجت بنیران خرد یکم دکاست
نالده در سینه هوایت که بی قصد بود	چونکه از سینه هوا گیر شد از حسن گوشت
عالم از وی نشود تنگ و لیکن طلال	خلق عالم گراز و تنگ نشنید بهاست
روزی در بلده طایفه اجیر بارودی بها نگیر بادشاه بنماه ملا فیروز استاد	
ملک الله خان که اکثری از شرای معاصر معیج بودند مثلاً ملا الوار لاهور صاحب مظهر	
درین حدیقه بهار خزان هم آنچو شست	زمانه جام بدست و جناز و برد و شست
و ملا عطای جوینوری قاضی این دیوبند	
مرگ و آمد و بی سچ بدر رفت ز کاظم	چون غامی از خانه ارباب توکل
هر لحظه خلش در نظرم خوب تر آید	همچون خط استاد که عینی بتامل

و لا خست رخ صنعت این بیت

در شکم خنید کوشی ای بیت نامهربان	من پریشان خاطرم زلف پریشان بستم
----------------------------------	---------------------------------

و ملا طیفلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدایا گاه از دور پدید
چون از لاف و کذا ان بی معنی او خاطر برده استند و میدانستند که اکثر مضامین
دیگر آن را مانند فرزند آن مجلسی بدیناس نریبا آراسته و در نظم جلوه میداد قرار
دادند که استاد ما را شعراتازه ازو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار
مستندین و متأخرین بخاطر دارد و همزمانی نماید و قسمی که قریب بزم گاه که فی الحقیقت
از گاه قرار یافته بود رسیدگی تعریف و توصیف و هن او کرده انما نس
نمودند که چند شعراتازه و برجسته از و اردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود
بخوانند ملا شیدایا اول این بیت بر خواند

چسبست دانی گلگون مصفا جوهر	حسن را پرور در کار می عشق را پرورش
----------------------------	------------------------------------

ملا فیه و ز گفت این شعر زود کی است که گفته ع عشق را تیرد لیکن
حسن را آفریدگار توئی بد شد ابا خیر اکتفا کرده این شعر بر خواند

و بسکه کرده غمت بند و ر جگر ناخن	چو رشت ماسیم از پای تا بسز ناخن
----------------------------------	---------------------------------

ملا فیروز گفت ای مطلع از شعر غیاثی طلوبی چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه گندم و ناخن بر و شست	چون رشت ماهی است سر ایاپی سینه
-----------------------------------	--------------------------------

مستفید ابرو بهم شده و طعن بر شعر همی ملا فیروز و دیگر اعتراف کرده این بیت بر خواند

که بجز اوستایی دست بر سنبل شود	در بندریا و لبشویی بخار باسی گل شود
--------------------------------	-------------------------------------

با فیروز گفت که ملا کاتبی دوست سال پیش ازین مینویسی تو که زده

که بدریا افتاد از عکس جهانی و فرغ	خارهای را و زود و قهر و یا پاک
همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع و سبزه گوئی کرده گفت اگر	بهم طلب بقی میکنند و برابر این بیت بخوانید که در نعت گفت ام
ذات قهر و صیغه کون که کرد	از روی ادب مهر خدا بر لبش
ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه باقی صد و پنجاه سال پیش	از آنکه این گوهر آید و خزانة گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی
نبوت را توانی آن نامه درشت	که از تعلیمت آمد مهر بر شیت
یاران بی اختیار بفرقه در آمدند از آنجا بدخونی و درشت گوئی تسکین شد اند	بود بر سر و شنام و محش آمد هر چند وی نامش را میگفت یاران عذر بخوایسته
اند ما و شتر تازه از و سبک بودند ما این بیت خواند	
رفت او را رسته جان گفتم و گفتم غل	ز آنکه این معنی خور نقشش پیش پا افتاده
ملا فیروز گفت از طرف همان آذاری اندیشه میکنم والا عزیز می شعر گفته	
کس نیاید مصرع سجد و زلفت بخت بد	یک این نمون ترا در پیش پا افتاده
القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز و برابر هر بیت استاد رسانید ناچار	
مهر خموشی بر لب زده نشست هر چند اعزه در خواست اشعار تازه از و نمودند	
غیر سکوت جوابی انداد تا مجلس آخر شد و صحبت متقاضی گشت بعد از این تا دم است	
در محفل که ملا فیروزی بود شعر خود بخواند روزی در کشمیر ملا شید انجان	
ملا فیروز آمده سه حرف و اگر که از اشعار من هیچ بیت پسند خاطر عا	
افتاد ملا فیروز گفت (این یک شعر	

ای بر وی تو کرد آینه را چشم نیاز	شانه را دست دعا در پیش لب تو دراز
----------------------------------	-----------------------------------

ملا شید دوست دراز کرده گفت	مهرت دراز ما که اینم غنیمت است
----------------------------	--------------------------------

دلا میر می لایبونی نیز از لاف و کز افش بر آید	این ربا در حق ملا شید گفت
---	---------------------------

شید آگوید که شعر من تک بیت است	هر نقله من بقیه بیشک بیت است
--------------------------------	------------------------------

یک بیت در بیت نیست در دیوانش	از جفت بروت صاحب یک بیت است
------------------------------	-----------------------------

چون آن مطلع ملا شید از صفت شراب که در مناظره ملا فیه در مقدمه می برهم

اشعار مرقوم شده بگوش با و شاه رسانیدند و به کلمه کفر نسبت کردند حکم شد

که ملا را از محاکمات محروم نمودند و اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید فطحه در دست

گفته بگذرانید و غدر نسوع افتاد و آن نیست

جهان ستا ناشایق بقدر جبار و شکوه	بنا فرید خدا مر ترا عدیل و طایفه
----------------------------------	----------------------------------

قزاق خرم علی چرخ دور آسمان بلند	بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر
---------------------------------	------------------------------

بوصف باو در زمین هر زنده بود محراب	که گشته بود زبان همه صغیر و کبیر
------------------------------------	----------------------------------

بذین دو نقطه که پرورگار بنیاد	بشعنه روح نمودم تفکیرت و تدبیر
-------------------------------	--------------------------------

نه پادشاه پرورش حسن مید بد کبیر	چنانکه پرورشش طفل اودا به بشیر
---------------------------------	--------------------------------

نه پادشاه مید بد از نشئه عشق رهنیام	بود و خود در ز معشوق کس نشاء پذیر
-------------------------------------	-----------------------------------

چنین که میکش امیر از مولوی جام	که هست گفته اود و در از دلقه میب
--------------------------------	----------------------------------

بوصف می صراحی دوباره قلاقل می	به از چهار قلش گفت و فارغ از کفیه
-------------------------------	-----------------------------------

هر یک نفر چه نسبت بود چه به زیسته	سخن چنین کند و هیچ نایم بغیر
-----------------------------------	------------------------------

حرام کرد خدا و منافع الناس	بگفت در صفت می بود کار تدبیر
----------------------------	------------------------------

بدو در کلام الهی چنین شد و نازل
 یعنی ست اله شهادت و سکه شهادت
 در اصطلاح برنگان تعلق آمد
 چو سحر و شعر تعبیر خواب و خیال
 چه بودی از سخن پروران کجی بود
 بهمدن که از آن قدر من غیر دور
 از شاعران شهنشاه کیت همسرن
 از شاعران چنین اگر حساب برگیرند
 کون توبه بجز خطا پذیرانم
 مرا جو شاه براند کسها توانم رفت
 همیشه ثانی صاحبقران جهان با
 خورم دست قیمت خون ناب انهما
 درازی مژده بین آن دو چشم جادورا
 چنان اشک شمار می حساب آن
 غمین مباحش چو کار می بد عای دوست
 درین چمن گل دلا شبنم اند دوست
 مرا تیار از تراناهر دو میسزید
 ساد و لومی که یک غمزه دلم شیدا کرد

بحکم قادیان و بیجان و بیحال لطیفه
 خلافت قول خدا چون کند کسر آفر
 که هست موعده می پای هوش این بخت
 خواب هر چه کند کس نبایدش تقصیر
 ز رودکی و کسایی و انوری و ظهیر
 بنو شاه جهان باد شاه عالمگیر
 که از شعورند اند شعرا از شعیب
 ز خاک روید شاعر بدعنه کشمیر
 بو صفت می کشایم لب ازده تقیر
 بکار آمدن از کف کجارد و شمشیر
 ز بندگان بکرم فخر بخش جهم پذیر
 چنانچه میکشش مغلس شراب را تنها
 که میزد سر مرا کانش نشانه ابرورا
 که قطره قطره تو اتم شمر و در یارا
 که هر چه هست برای تو آن سزای دوست
 که خنده گل این باغ گریه آلودست
 چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسزید
 آنقدر شوقی هستم که خط پیدا کرد

تو از تکلیف من از حیرت نه ایامی نه تشریف	بدان ماند که هم بر بست قدوس
ابر مطهر اوج گهر باری ملاستو گشت بخاری از دقیقه ستیان معنی ارس و نازک	
خبالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من دیوانه	

بیاده نقش و گرد و رخ رنگ ترا	شراب روغن گل شد چرخ رنگ ترا
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم با منوزا	سواد چشم آموهر باد است مجنونا
خلیقه بیا قوت تو نظاره پسندست	کرو لیت که از آمدن خنده بایندست
بیا که بی لب غلت ایام من خشکست	چون غنچه گل کاغذ داغ من خشکست
چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم	نان نه کرده خود را بگر می بندم

واقع و تیره سخن پر دازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیراز
در عهد عالمگیر پیدا شده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و
در عهد محمد شاه پادشاه بزیارت بیت اعدا احتشاج یافته و زیارت نموده و بر

ست از خانه برون آید و شب بیدار کند	طور بد عیش گرفته ست خدا تیر کند
کینفس و شدنی داشت و لم زود برد	مصراع ناله زمین بود که بلبل بود و برد

بهر خردی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر زنجین سخن میسه قازمی مختصر
شهره از سکنه حوالی لاهور بوده و در سال برادر مددی رحلت نموده و پیراست

پنر سزده بفقود میگردد بهتر و را	گره دار شده پرواز بازی شد کبوتر را
اشک خون گریه گل دامن قاتل گردد	بچه طور اسید دل سوخته بسجیل گردد

حسرت الصاد

مرجع نشین سنده ی شیخ صدر الدین قدس سره شهید شاه کشور مشرفیت

و خاتمان ملک طرقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سرور و لیست
 رحمة الله علیه بامولوی اردوم و شیخ سعدی هموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات
 شیخ درین مختصر گنابیش ندارد و فقیر را بسے از کلام هدایت افشاش بیگارد

آن نیست ره وصل که انکاشته ایم	و آن نیست جهان که پنداشته ایم
و آن چشمه که خورد و خضر و آبجیات	و آن خانه است لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نور بخش زاریست از اکثر فنون بهره مند و در طریقت
 فقر و سلوک پیرسے نموده و پیر است

می نوش صفی ز دل بدون کن غم را	ز نهار بهره بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش مدار	اکثر که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی	هرگز دل به چکس میازار صفی
سر رشته چین ست نگذار صفی	ز نهار صفی هزار ز نهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین و اعظم
 بود که هر ارادت بسلاک مریدان خواجہ ناصر و قدس سر و شلک نمود و از مطلع و پیر است

بالبل و خط فالیه کون آمد	عجب آراسے از خانه برون آمد
--------------------------	----------------------------

خواجہ صاحب الفی معتقد و معاصر مولوی جامی بود و تفسیر این مطلع از دور رقم نموده

آتش ل شعله ز جهان غم زدن میکند	شیخ در بیگام رفتن خانه روشن میکند
--------------------------------	-----------------------------------

مولانا صاحبی شاعر پر شور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش دل و پست و از مطلع و پیر است

ماه من آب بنور خویش این کاشانه را	سازد و شش در نه آتش میریم این خانه را
-----------------------------------	---------------------------------------

امیر محمد صالح کابلی واقف آئین خوش کلامیت و معاصر مولوی جامی این بیت از

اگر ز آمدنم خاطرت گران شده است زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه شده	اگر برای خدا تا برم گراسه را گفتش دل بهم عشق تو دیوانه شده است
یوسف کنعان خوشتر فی شیخ یعقوب صبری از اهل کشمیر بود ویراست	بر سر در ابرو در عین هر کس را کس عروسان عین فقره زرد زده است
مهر پر روشن بیانی مولانا زور بهمان صبر می از اقران ناصر کرده بسیار خوشگوار است	را غار محبت گریشانی بگو با من زبان بریده باو شکسته که دست مرا
محاکم طامی نکته انگیزی شاعر کامل عباس رحیمو می تبریزی یکشب زندگاری معیشت میکرد ویراست	بسکه در هر طر فی جلوه نمائی و گریست مولانا صفا و فی گفتاشی میکرده خسته بکتایداری شاه عباس بسر برده این مطلع ویراست
ز غیر بادل پر شکوه پیش شدم لمحظه پیکان ز پزندگه چینی گرفت جانباغبار شتر سار شدم شدت افت مزرع زندگه	مولانا صمد فی شاعر خوش بیانست و ساکن بلده هرات معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع ویراست
عرق شسته ز پنجم رخ نکوی ترا ز من مسج که میجو ابرو سکه ترا	بانی مبانى نخبه دانی مولانا صفا لحنی خرابی بشیوه کلکاری صبری برود و اول ولایت حصار کتاب خانه خود بوسه سپرده از دست

اگر ای شیخ سنی نجس من باشی	چیه و ما بهتر ازین ست که روشن بشی
شکوه عارض رنگ نازک ادائی شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده بسیار خوش اوست و معاصر سلطان حسین مرزا	
بسکه در سهرهوس رو تو دار و دیدی	پشت سولی من رو سوسی تو دار و دیدی
غریب مصر نمندانی مولانا یوسف صوفی راز ندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده بواسطه محبی که داشت شوخ طبعان و برای یوسف صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته و کسب احسان کرده این دو بیت وی راستی	
در مقصود خوبان مجمع البحرین شده صوفی	که بگری در بستر از چشمه هر چشمه ببار
که بدین آب و دیو اکویت بود منزل گیم	فرزلال خضر یا بدنی دم و روح الهیم
نوشته سطور است روز واقعه خود غمناک گفته بود همان بیت پیش جنازه اش میگفتند و بدو ستایش و عجب عالمتی و سورش طاری شده بود و آن نیست غزل	
هر که گل ز باغ زندگانی چید و رفت کس ازین دیر اندوید که اندام مال بر دست سیر سراج قنار خوبی در کار نیست بسکه چون گل گلدان بر سر خم خفته از زل صدوق بدینا میل آفرینش نیست و غم تیغ تو که اعجاز میسازد هر نفس دست تو دیگر دهن خود می بیند کشیده تیغ بخت سلم شفیق می طلبد	آمد و برستی عهد جهان خندید و رفت هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت چون شرری باید اندک بهتی دزدید و رفت همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت خضر اگر کشته تیغ تو شود جادو دارد انچه اقبال بلندست که مینا دارد و اگر نه چیت بهر سو نگاه و میبشد

میگیریم زار و یار گوید ز رقت	چون زرق بود که دیده در خون رقت
تو پنداری که هر دلی چون دل رقت	نی فی غللی میان و لها ز رقت
جو یای خلعت زار نکته دانی میر صاوق	بغافانی مشهور بجا و بود و جنت شیر
لقب خود این قطع بطسه ز خاقانی	رتم نمود و هر دو نوشته می آید
خاقانی آن کسا که برای تو میروند	زناغ اند و زناغ را روش کبک آرزوست
گیرم دو مار چو به کند تن بشکل مار	کو زهر بر دشمن و کو مهر بر دوست
گا و گوید قطعه	
ای آن کسا که زه بطریق میروند	ایشان خرنده و خروشن گاو و شتر آرزوست
گیرم که خرنده تن خود را بشکل گاو	بگو شاخ بر دشمن و گو شیر بر دوست
طرفه تر نیست که خود را گاو قرار داده	و برینم پسند نکرده گاو و شیر و ارگفته
عده طی شکسته ستان معنی بندی مولانا	صالحی سمرقندی از ترسایان رند لاد بانی
بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده	
از آه سوخت خانه ام بیا چون کنم	دیگر بخانه که ردمم آه چون کنم
شیرازه بند قهر سخن طرازی مولانا	صالحی شیرازی از سخن سبجان صفایان
بوده خوشگوست این شعبه از دوست	
دلیم پیراست ز غم بر لبم وزن گشت	که به پنجو شیشه می کنم گریه در گلو دارم
ابر مطیر اوج گهریزی از زامحمد علی	تبریزی صاحب این بخش لالی مدنی است
و سواد بیاضش سر مژه اصفهانیت	
فعلست از روزه مرزا در ایام طفولیت	باتفاق پدر که از اطفالم تجارت بار اصفهان

بود بدکان یکی از اهل المدکه بامر مجانی انتقال داشته وارد شد آن بی کمال
 کافرین را می که در دکان ریخته بود و در کاسه سریش مخلوط کرده به مرزا گفت
 بنور مرزا بشارت و لذت آن خور و شیخ بوالد مرزا گفت اگر تمام خور و سه
 کلامش تمام عالم را فراگرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتجاوز
 از یک بیت مستور عهد شایر جهان بادشاه بندگان آمده از پیشگاه خلافت به منصب
 شایسته و خطاب مستند خانی عزامتیا زیافته ظفر خان حسن مالک این مطلع

ز بهر شکم چنگ دنی را در خودش کرده است

توبه من خون مینار ایچوش آورده است

و خواجه ابوالحسن تربتی مالک این مطلع

با ده عمر خضر می کشید گل سپیانه را

سر و مینا سبز دارد گلشن بیانه را

بگی بهمت بقدر دانی مرزا بر گماشته اند و دقیقه اند و قایم مروت فرو گذاشته
 چنانچه این ابیات مرزا استفاد میشود

کلاه گوشه بخورید و ماه می شکتم

بلند بخت تنالابهار تر بیتها

حقوق به بیت را که در ترغی باد

از روی گرم تو جوشید خون معنی من

ز وقت تو معنی چنان شد م بار یکا

چو سنبلیلیات من پریشان بودند

تو غنچه ساختی اوراق باد پرده مرز

تو مشت مشت گهر کن در لب من داد

باین غرور که مدحت کرد ظفر حاتم

که از نسیم بود اداریت گلستانم

زبان کجاست که از حضرت سخن را

کشید جذب تو این صل از رنگ کانم

که میتوان بدل مور گویند پستانم

نداشت طره شیر از روس دیوانم

و گردن خیار نمی ماند سر از گلستانم

چو گل تو ز لبم میخست بد اما نم

در هنگامیکه خان موصوف را موصوبه داری کامل کشمیر موقوف شد مرزا اصائب را
نیز با خود برداشت

تقلست روزی میرزا در محفل خان مشارالیه از اشعار خود می خواند و
در باب مجلس جوهر شمسین و آفرین از چار سونو ثار میگرداند که ناگاه کشمیر
که بعلت مشایخته اشتهار میباشست میگوید که شعرا می زمان ما را غیر تبدیل
و تغییر خروفا کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون باز گیر
بسته رفته اند مرزا بدیسه این بیت بر دوسه بر خواند

ا بل دانش جمله مضمون بهار نگین بسته اند به بست مضمون نه بسته بدنیان شما
ظفر خان بخندید و میرزا صابله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معزالیه مرزا اصائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود
می خواندند که خان مومی الیه فرمود که بقی و صفت لبی که زخم دندان داشته باشد
طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

زخم دندان خوب ترکرد آن لب پر خند	حجت آری عیش می باشد عقیق کنده را
----------------------------------	----------------------------------

ا بل مجلس تحسین آفرین کردند باز مرزا اصائب که بر این شعبه صفت	
---	--

باشند بلبش نشان دندان	فکته که بعد عا نشیند
-----------------------	----------------------

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تا بنیاد رده گفت	
---	--

پیش ازین جوهریانی که درین بازار اند	قیمت رشته مردن بر بود از گوهرها
-------------------------------------	---------------------------------

مرزا اصائب بر خود حمید و این شعبه گفت	
---------------------------------------	--

تیر و درویشین که میز او کلیم بزرگان	پیش شمع طوطا از زبان انی کند
-------------------------------------	------------------------------

ملکیم دست بختیگر گشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخرین
 عمره اشعار است نه میدان کارزار و با هم مسلح داد
 نقیست در آغاز طعنه شاعری مرزا شاعری استقامت مصرع متغین ترکیب
 بار بوط بسته آورد که مرزا مصرع و دیگر برساند مصرع خود اینست رع
 شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت چه میرزا بدیده مصرع ثانیش رسانید
 رع اشباز ساقی ز بس گریست مغل میتوان روزی که مرزا خاصع که این
 دو مصرع بگوشش افتاد و بود رع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن رع
 دیدن رفتن استخوان نقشین خفتن و مردن چه پیش مرزا صاحب برخواند مرزا
 بدیده برای مصرع اول این مصرع رسانید رع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب
 چه وجهه ثانی این مصرع رع بقدر هر سکون راحت بود و بنگر تفاوت را
 من دیوان حقائق بیان

<p>وحشی و افذا و ضلع جهان دست مرا غنچه سان پر گل اگر خواهی و آن خوشتر را احاطه کرد خط آن آفتاب بامان را نه خط آن از چهره آن آینه سیاه بر خاست شب که صحبت بیهوشی شرفش تو گدشت بیج مستی ز پی رفص تخمیزد از جا زینت خود ساخت دولت مهر پر در دگر باز از نگاه گیر طبعی سلوک را</p>	<p>که بر بختیگر و زلفش نتوان بست مرا پر زلف خموشی کن ز بار خویش را گرفت خیل پر پی در میان ایمان را که درین آینه جوهر تماشا بر خاست هر که بر خاست ز جاسلله بر پا بر خاست به نشاطی که دلم از سر و پای بر خاست مشعل شاه از کهن لعلی که ایمان زوشت درین آشنائی مردم رسید و باش</p>
--	---

ز رخسار زار متعلق کشیده و دامان باش
 قد نعلان خشم از بارشست شمر است
 تمیز نیک و بد روزگار گار تو نیست
 کدام چاه به از پرده پوشی خلق هست
 ز بهمان نوک سنج این من صائب
 سبک بپوشم تو از شنیده و ناشده ام
 اگر چه نیکانیم خاک پای نیکانم
 جدا شو از دوزخ عالم تا تو را فی از خدا بود
 افشان خال بر رخ آن دلزبانین
 مارخ از باد گلزنک برافروخته
 من کجا حبه کبای امی فلک انصاف
 عیش فرشت دران مغل روح افزا
 مگر گفت نه نشیند چنین در بر
 چشم ازان حسن جهانگیر چه اوراک کند
 سرخو شنید وین راه نجاک افتاده
 صائب از هر دو جهان قطع نظر است
 ز مطلب در حجابی تا نظر بد عاود
 اگر چه پرده خود را دیده باش
 بپاس شدم صد چاکست زینم

بهر چه میکشد دل ازان گریزان باش
 غم قبول مکن سر و این گلستان باش
 چه چشم آینه از چوب زشت حیران باش
 بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
 مرید زمره عارفه خوش الحان باش
 سزای من که زیگانه آشنا شد ام
 محب که تشنه بمانم سفال ریحانم
 که دارد درو سیر با خلق آشنا بود
 در روز اگر ستاره ندیدی بهانه بین
 جگر لاله عنداران چمن سوخته
 بهمن داغ بسوزی که مرا سوخته
 که فتنه شیشه می بجای دساقی بجای
 که بود دست فشان سرو سی بالهای
 در حبابی حقیقه رجله کند دریای
 که به افستادگی سایه کند پردای
 اگر از جانب معشوق بود ایسای
 نکردی آشنائی خویش تا یک شادان
 گل از فردوس اینیادیده باش
 که در خلوت بود چسپیده باش

نماند دشت جنون را - بیده آهوست	که پیش دشت من نه کرد زانو سست
--------------------------------	-------------------------------

شیر مینای میر صید می نهرانی بسندال سپند آمده روزی جهان آرا بیکم
بنت شاه جهان باو شاه برای سیر باغ میرفت میرز کور از بالا سب با مین
ملع باو از بلند برخواستند

برقع رخ انگب بر در بانش	تا نکست گل بهینه آید بد بانش
-------------------------	------------------------------

بیکم بشنید و پانصد و پیمه بخشید منه

<p>دیرین بهار نشد فرصت افقه رارا تنها گاشته بیت - باغم بکام نهند حسن سنگین دل چو خواب طرح بیدار بلاک به گمانی های آن نامه بان صید ز غیر می کشم از دست بیکسی صیدی در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون بی طاعتی گویند یار چون دو چشم باز چندی بدخوی و عمار و لکن غنچه عشق من کرد ترا شهر و حسن تو مرا</p>	<p>که بسم ترانه بیل کسیم سیمینارا چون رنگ گل شده است شرابیم سیمین خفته و چون بی ستون در کار واد افکنند که می بیند سر شکم را و گر یانم ننید اند تحملی که زمشوق خویش نتوان کرد ما کفایت کش عشرت آن یار انجم همانند ایم و خانه بسم را ندیده ایم که گناه از دگری باشد و از ما رنج بر دو سوالی بهیم از چه تو تنهار رنج</p>
--	---

شاعر تبرک کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی بر از طب و یا بس داشته
روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود و دیوانش
بهرت تمام مانند مصحف مجید بر مل نهاد و میر گشت و دو کاسه کرد و رفت چون
حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود و میر سامان گفت که نا آمدن

بر طالع دیوان من مخطوطاتی بود این تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زد و این ماجرا هر روزی بدر بار دو چهار شد ند حکیم غدرخواهی کرد و گفت که چرا زود برخاستید تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در اینجا بنظر آمده باشد میسر گفت یکد و صفحه خوانده ام اما عجب انصاف است که شعر شما بگوئید و صلیه میرسانان بیا

خط سبز آفت جان بود نیستد انتم	وام در سبزه نهان بود نیستد انتم
مارا بخدا می خویشن را هی نیست	در خلعت شب نور شهنشاهی نیست

حرف الصاد

آفتاب شرقی و خدای شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان پادشاه سلطان محمد خدای بنده وزارت اصفهان داشته و بهت به تربیت فضلا برگماشته و در سال نصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار قتل رسیده این باعی ویراست

دل و دوش که ذکر تو سگم می کرد	هر کس غمت شکاستی سمر می کرد
میگرفت و قابسینه از جور تو سنگ	عهد ازستم تو خاک بر سر می کرد

چایه نشین گوشه سخن سبای می میر نظام الدین ضیاء فی معاصر جامی بوده و کسب کما نگری می نموده این مطلع ویراست

سرمه را که بود منت خیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بد آن سر سیه
-------------------------------	-----------------------------------

بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضیاء فی اردو با وی هزل بیابک بوده و مردم را از صحبتش شگفتگی روی نموده ویراست

زنگس بدو در چشم تو میل شراب کرد	مست است چنان قباد که کسب سال خواب کرد
---------------------------------	---------------------------------------

نوش انساعت که یثوغ من تشیر کس باو	رقیبان جمله بگرزید من بشم از بین باو
پهلوان عرصه پرشوری ملا صلیحی نشاپوری از بی باکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الهد حاصل نموده ویراست	
چو سر کجسته زلف بتان و آوردیم	سر می ببالم دیو استنگ بر آوردیم
رستم عرصه نیکو بیانی میر محمد قاسم	سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست
بمیرم پیش آن مکرگان کرد و وقت خورید	اجل را دوست و پالزد بلا در اضطراب افتد
بان بهمان نیکو بیانی مولانا ضمیر می انصهار مال ضمیر باب بوده و اندک شاد عیار ماضیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت از دوست	
تفا فامای من از خنده لب لبسته بهت جانان که نه قریب و نه دور جز ابو دوز تو مشکل شده کارم ز تو در دلم نیست خوشحال آنیکه دیدم تو و سپرد جان ای خوش آن منتظر و عده دیدار که حیران شده ز لذت دیدار نباشد فریاد از آن لحظه که در دلم افشوخ چو بر خیزم خواب باز بزمیند و می ریخ چه حیات آنیکه گاهی اگر کم بخال چه	که استغنائی محتاجان چهل سار و کویار سوی بدن که آورد جان گریز پای را اگر نه از درد دلم مشکلم نیست اگر نه نشد که سحر که ارم و وصال صیت بر سرش آئی و از شوق ترا افشاید زان مانع نظاره من یار نباشد پرسد ز من قوت گفتار نباشد بانه چشم بالیدن کند تا تنگ و سوخیم بزار رنگ گروی بعد انفعال پیوست
دانای حقائق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار به اسباجار طاعت نموده از دوست	

در گوشت غزلت آر میدان خوشتر	در صحبت خلق پاکشیدن خوشتر
ز نهار ضیاء علاج چشمت نکنی	اد ضاع زبان زانندیدن خوشتر

کل الجواهر بمرؤة مکته وانی ملا ضیاء الدین اعظم فی خلق باصفاء بود و دان
عسم سلیمان مرزا دیر است

نه اند نازت که حرفش لب یه شفا گردد	سخن اخوش نمی آید کران لبها جا بگردد
بهر که یار شدم تا با خست یارم	بهر از عیسم اگر هست این بند دارم

مهر منیر مشرق معنوی میر ضیاء فی دلهوی خوشگو است این مطلع از دست	بد و حسن تو هر کس که بود مجنون شد
نشسته در طلب دلربایی خوش شدم	ستم تو کردی و بد نام دور گردون شد
	چو چشم سیرم اما بجای خوش شدم

حرف الطاهر

صاحب اشعار دلچسپ بن شاد اسمعیل شاه طما سب لفظ دو از ده امام
تاریخ رحلت اوست و این مطلع از ان خوشگو است

زلف مهر پرده بگوش تو سخن میگویی	مر سبب حال پریشانی من میگویی
ز تبریزی بچند چیز کیه بینی	همان هست که تبریزی مانده بینی
سگ کاشته به از اکابر قسم	با وجودیکه سگ به از کاشی است
چون چرخ فلک در اضطرابم همه	در محنت و غم پیچ و تابم همه
از بهر دور و زده عمر یار عزیز	بنگر که چگونگی در خدا بیم همه

سوخته عشق همان طاهری ساکن با من ملاطی مهر شاعر هو از گو بود که گاه
اشعار جللا خواهر زاده خود را بنام خودی خواند باین سبب مضمون سیر است

گویند یکی از نمایان شاه عباس شش هفته روزی ویرا بجزیره برود شاه آگاه شد
فرمودتالب و دندان و دیگر اعضایش بپوشند و این حال این مطلع گفته

آنکه یهم هوس سوختن بامی کرد	کاش می آمد و امر و زتما می کرد
نون شده لم ز غصه و آن غنچه امید	با دیگران شگفته و بامن گرفته است

علی پند معشوقه نکته انگیزی ملاطوفی نبریزی شغل زرگری داشته و تمام نفیسات
هوس کمیا در باخت صاحب تذکره و دیوانست

آنکه جان تبیید و صورت دیوار کند	جلوه کرد که چون صورت دیوار کرد
---------------------------------	--------------------------------

ملاطاهری هر دو اول کفش دوزی میکرد و آخر یک کتابت بسر میرود از دست

آنگشت بر عشق چو برابر و آن نهاد	بهری برای کشتن من و دکان نهاد
---------------------------------	-------------------------------

بلبل گلستان نکته ایبادی مولانا طاهری استرآبادی مخمور گرامی است و معاصر

معه می جامی خوشگوست و این مطلع از دست

خوشم عشق کرم روز روزگار نمی ست	در آیه نیک و بدر روزگار کار نمی ست
--------------------------------	------------------------------------

شاعر سنائی مسکاسب حکیم ابوطالب تبریز است از اطباء شاه عباس بوده

وطالب شاعر می نمود و این مطلع در دست

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود	رنگ صد بار به از ندگی در شمع بود
----------------------------------	----------------------------------

زمان ردای مالک سنائی و گلستان بلبل گلستان مشهد ملاطفر از زمان شاه جهان

بادشاه بنده آمده و در خطبه کثیری حبت نظر باید این کشیده به نامجا رحلت نموده از دست

بوسه از خجالت بهتان زینما داشت	ورنه خود داری او نیز کم از زندان است
--------------------------------	--------------------------------------

ماخازن زاد او هم باید بمردن
تا بوقت ما اسیران غیر از نفس نباشد

جعد پر شکست دل بصدق قان افتد
توان گلی که شب از دیدن چراغ خست
خوش آن ساعت که بزم آرائینی بر لب چو
میانش نیم و چویری بدستم و ز نمی آید

چو کودکی ز بالاسی نر زبان افتد
تدرو با نچه طویر ز آشیان افتد
خطی پشت لبست چشم قدح را گرد و ابرو
چو آن عسکیر افتد در دل آینه از سحر

شاعر الامتاق محمد طالب المشهور به طالب علمی برادر خاله زاد حکیم
رکنائی هیچ است که استاد و مرزا صاحب بوده چنانچه حکیم ابن رباعی در مرثیه این گفته

خو زنده عزیز طالب خویشم رفت
من بودم آن عزیز در عالم خاک

زین واقعه چه بال لبش رفت
خاکم برسد که انهم از پیشم رفت

انقصه طالب بنند و بلند رسید و در خواست شایع همان کامیاب گردیده و دست

به تن بویا کند گلهای تصویر پرنای را
حادثه قتل دل و دید و ز طوفان شرک
ادراق گفته که بنی کمنه میرسد
عشق را بر سر بالین من آری بچسبند
قتل اهل خانه گشت بکشت است
مانع ریزش آن گریه نید انهم نصبت
ایم کن ای شرم تبر و یکی ان کو
فروریزم دل بد امان مرگان
چو بیند بر رخ غمزه دامن زلفت
باعث راندنم از بزم مجسمه عاز نبود

بیا بیا در ساز و خشتگان نقش قالی را
گر چک آب در اینجا نو و ریخته بیا
ذوقیه در پیاله بود و رساله نیست
کین طبیعت که بشود بهمین دست
نگاه چشم تو شمشیر و کشت است
که جگر بر مژده می آید و پس میگرد
شاید ببلط یا ز بن دست بشوید
بنگاه چو آواز پاسه در آید
مضو پر مرغ تصویر بسند و
ورنه کس اهن و بودن سن کار نبود

بوسوی خوشن از لطف گستاخانه کش دهم
تا کمان رفت بهم آغوشه رساخته
ای کاش گوش فبتم احوال شد چو نیم
ای خوش اندل که ہم آغوش جرات باشد
مروا وقت فرو آمدن تسبیح بسر

که من بسیار مجو بهم ہم آغوشه نمیدانم
برناوک مرده چشم زده ساخته
تا هر چه گفتی از تو مکر رشید سے
دوستدار الم و دشمن راحت باشد
چون فلکدن چنین نیک شهادت باشد

نقشت از دنگ جبرے علیم بوجود آمد بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز
بر آویخت و لک مضر ب بود که بر خوشی سلطان اقامت داشت یکی از زندامای
مجلس گفت که ای نامرد اینچه بچگیت گفت اگر تو مردی بیابجای من نشین
تا من بچیم سلطان بخت دید و از سر گناہش در گذشت

مولانا طاهر می سناری شاعر خوشگوشت از دوست

تا آرد می آن لب میگون کند کسے
خلق ملائم کند من برین که آه
بسیار غنچه داز بگر خون کند کسے
از دل چگونہ مهر تو میرون کند کسے

شاعر مابرتشاه طاهر از سادات اخوندیہ سلطانیہ بود و ویراست

جلاد زلف شادی پردل رسیده ا
بی کیما بر و کسی مرغ لب پریده را

ماہر آئین نیکو بیانی ملاطوسی خراسانی شاعر نیکو و شگاہ بود و سامرا بر باد شاه دیر

مردم آزاری سفر مانگر سر عیار را
کار فرمودن نشاید مردم بیاردا

انمی لعل و رخ تو قنقنه آشوب بدیر
ما بگر نغیته از رشه مرخت شهر بشیر

صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین طبعیت از تیز طبعان معنی پرور

بوده نیکو استدا دانت و ساکن قصبہ الورسن توزیع اکبر آباد این و ویراست

خوش غلافهای این شمشیر و لسان	که نگه درویدن و که شوخ چندی برکت
لباس سالکان و شیشه می درخشان	چون آنک از سبز پوشها سر و برگ و گل دام

حسرت الظاهر

نقطه و اسره فضائل آبی مولانا طهریر الدین فاریابی در فضل و بلاغت علم
و در فنون فصاحت شهر و آفاق مداح آتا بک قزل ارسلان بوده چون بطریق
سیر در اصفاغان افتاد و روزی بدین قاضی القضاات خواجه صدر الدین
عبد اللطیف رفت و سلام کرد و خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیده گفت
بر روی بخواند

بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت	که هیچکس نرسیده بهین سرافرازی
بن فطر تو بیماری کن از آنکه بفضل	و ظم گیسوی حوران همی کند باز
تو این سپر که زد دنیا کشید و برد	بروز غرض من عالم چنان بیند از
که از جواب سلامی که خلق را برست	بیع مظلوم دیگری نبرد از

چون خواجه این قطعه شنید و قدر خواست و با ختم ام پر داخت اما طهریر لنگه
نشد و راهی گشت و به تبریز رسید و عزت گزیده در سال شصت و پنجاه
رحلت و در زید و همانجا چنان پهلوی آرمید:

شرح غم تو لذت شادی بجان	شکست تو علمه شکر در دهان
زلفت بجا دوی برو هر کجا دوست	و گاه چشم ابروی تا مهربان
نه کسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوس پر کعب قزل ارسلان
بیمار نگر کن تو که مایل بخون است	تن در و بیم تا دل بیمار نشکند

<p>بر زخم شکافته از خون جگر کاری که جز این کار ندارم من شکل کار آزاد فراق تو بجان برید و دل بخشای که از زمین نبرد و دل بی نوبت تو مباد و سالم نفس لیکن مراد نوبت از تو بکس بر موکب فقر مرد میدان نشو گر تو سنگ نفس را بفرمان نشو</p>	<p>بر کجا باز دهنده لب گل رخساری عشق بازی بچونان کا چون بیکارت تا کی بنم تو رخ چون شوید دل رحم آرزو آسان من باده جان ای نوبت تو گذشت از چرخ سحر آوازه نوبت هر کس بر ساد تا خاص خدا ای از دل و جان نشوی شیران جهان پیش تو رو به کردند</p>
<p>شاعر با هر محمدا طعم طاهر معنی یاب بکس ز گری معاش میگرد و سخن بی که نیت می آلود و عمل بی نیت گل بشت بچیان من شود آتش که آه من بکشیدن نشود آتش زین جاده مرا بشروع و حدت رهت با کلمه لا اله الا الله است</p>	<p>شاعر با هر محمدا طعم طاهر معنی یاب بکس ز گری معاش میگرد و سخن بی که نیت می آلود و عمل بی نیت گل بشت بچیان من شود آتش که آه من بکشیدن نشود آتش زین جاده مرا بشروع و حدت رهت با کلمه لا اله الا الله است</p>
<p>ایر میسان امیر گهر زری فاضل کامل و معاصر فیضی بوده و عادل شاه با کلمه لا اله الا الله است</p>	<p>ایر میسان امیر گهر زری فاضل کامل و معاصر فیضی بوده و عادل شاه با کلمه لا اله الا الله است</p>
<p>ایر میسان امیر گهر زری فاضل کامل و معاصر فیضی بوده و عادل شاه با کلمه لا اله الا الله است</p>	<p>ایر میسان امیر گهر زری فاضل کامل و معاصر فیضی بوده و عادل شاه با کلمه لا اله الا الله است</p>

کشد تیغ تنم هر جا علم جلا و هجرانش ای کعبه روانه ساز که ره تنگ گاد بس شکست حال دل ناتوان من	ز خون تار و ز محشر خاک جوش لاله دار خشمه شده تعلیم و مغلمان گلدار افتاده مرگ ز چنگ بد بنال جان
---	--

حسرت العین

تدوّه اولیای کبار شیخ فرید الدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال
پانصد و سیزده بعد سلطان بود و گویند در او اهل شیخ و ریشا پور دکان عطاری
داشت روزی فقری و در وقتش میشود و سوال میکند شیخ از آنجا که مشغول
خریداران بود و بجاوب می گفت ای عطار مگر مردن فراموش کرده
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش
دکان دراز کشید و همان دم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دیگرگون گشت
دکان را بتاراج لغیانان داد و فقیر شد و کمال رسید و خرقه از شیخ محمد الیز
بندادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق سجدی جلوه گر بود که هر طریقت که بفر
میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزد یک شهر شیخ رسید اهل آن دیار
آید و التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن عالم بجاک سیاه و برایش بود
و خلق خدا را من می ماند شیخ فرمود تا ویرا مقابل لشکر چنگیز خان برود و خبر
که شیخ بنظر قهر سومی لشکر دید و بر روی او بیخ گئی گریه و زاری گشتند پاسخ فوجش سوخته
نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواهم بشنم خدا تعالی دیگر است آخر فوجش
در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز دست ترکی گرفتار شد که کس از مردان شیخ
پیدا شدند که از بزرگان شیخ میدیدم ایشان و بگردان آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین منی از زم آخر رالی واسن کا ہی آور دو گفت این را بگیر و شیخ را
 بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین منی از زم آن کا فر به شفت
 و شیخ را شنید ساخت من فحش کلامه

<p>بهران نهالتی که صفاتش ز کبریا سخن عشق جز اشارت نیست عشق بستان و خویش را بفروش ای بر نشان محض نشان از که جویت غره مشو که ز چرخ کار تو گرد بلند گر گویم آنچه از ابدیشه بر جان نیست جانی که بر مرخصه جانان گفت مایه گویی که حالت عشق گویی که مردی میان خون باید رفت تو پای براه زرنه مریح گوی پرست فی احوال منت بشر یاری خیزد من خاک تو تو میدی بر باد م</p>	<p>بر خاک عجز میفکنند عجل انبیا عشق در بند استعارت نیست که ازین خوبتر تحسارت نیست گم گشت در تو هر دو جهان از که جویت آنگاه بلند می دد باز تواند فکند یا چون حیران بانی یا نداری باور بهر تو زبان بیزبان پنهان گفت چسبندیکه سببی بود نتوان گفت از پای فتاده سده کون باید رفت خدو راه بگویند که چون باید رفت نه پیر جوان پر و زنگاری خیزد ترسم که میان ما غباری خیزد</p>
---	---

ساقی بادد باقی شیخ نصر الدین عراقی خواهر زاد و شیخ الشیخ و شیخ شهاب الدین
 سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت
 در انجا حوضی بود با نام مدرسه علیا طایعلمان را درس گفتی و بفقرا ایثار نمود
 نقلست روزی جمعی از قلندران بدرسه او وارد شدند و خدمت او را

بتعلیم تمام دریاقتند زمانی در آن بقیه آمدند شیخ فخرالدین درویش را
 دعوت کرد و در میان ایشان امر وی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر روی
 افتاد و دل از دوست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز و در عشق آن پسر قلندر
 ضیافت کرد و به کلی ترک تسلیم و تدبیر نمود قلندران از حالش مطلع شده از آن
 بقیه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدیگر منزل ازبند آن گذشتند شیخ
 فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان و وید و بدیشان رسید
 آن قوم نافرعام آن زبده الاسلام بر پای آرام یافته بیکدیگر گفتند که ای
 مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران ابرو تراش میان
 ما و تو هیچ نسبت نیست شصت بد دنیا و موانستی رو نماید مگر رنگ ما گیر و
 و کسوت ما پس پیری ریش و ابرو تراشی انگاه در محبت ما باشی شیخ را
 چون دل از دوست رفته بود با نظر او تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
 ایشان پوشید زمان آن محبتش زیاده میشد و بندش سخت میگشت تا سیر کرمان از آنجا
 خراسان بحد و بلتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
 وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الدین بر شیخ فرید الدین افتاد و شناخت و بیخ اظهار کرد
 و در هم روز بماند این بگور از بلتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را
 از آن بلانجات دهد و بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان چهار عظیم و باو منته برخواست
 چنانچه روشنی تاباکی و جمیعت قلندران تفرق شد و مرسه نسبت ایشان به سخت و هر یک
 بطرفی افتاد و شیخ فخرالدین باز بلتان رسید ولی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ و ابرو
 نگرفت و آنحضرت را بعد از آن باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خانقاه

ویرا اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینه شیخ فخرالدین بیسته شیخ بهارالدین
 زکر با چسبید خیال آن قلند بر بچه که خراب او بود و با کتل محوشت و بکامی : تا او
 سوت حضرت لائزال مدبر جد کمال تنهایی گشت و بد لباس عوض خاص شیون مردود
 جمره مسین بود که در آن مشغول باشد در چله اول حالتی بود و طایفه ش... را...
 عسبلی گفته که این بهیت ازانست

نخستین باوه که اندر حسابم کردند	رحم پر شمس است ساسنه دایم کردند
چو بود کردند راز خویش افاش	عسبلی را رسیده لب با مهر کردند

آخر از عثمان امر اجست نمود و در سال شصت و سه تا و در وقت که ازت پسر و...

امید بیل بیدل گل و نادر است	ولی و نادر شد شاد می که باز از...
زهی جمال و نور شکب بیان ینا سئ	وصال تو بهو سحر عاشقان سودا...
حجاب ویت و تم رومی است در چال	نیای از بهر عالم زبانه که پنهان...
بطون کعبه فتم بمسرم بهم ندانند	که پردان در چو گردی که در درون خانه...
سرخ تو را ز بهر شکال شکاکه اگر د...	بلی عجب نبود آفتاب شام نیست...
ازان خوشست چو زاله نجوش جهان	که هیچ دم تر نشناختی تا تو...
بود آیکه خرابان ز درم باز آست...	گو دانه کانه ز درم کانه...
گفتم بود که پیایم چو بجان آئی تو	امن بجان آدم آخر تو پرامن...
دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان	و نه تو بزم سستیز و ایشان...
گر عمر من اندر رسد و کار تو شود	مهر تو بزم است در سینه خزان...

قدوه اولیای کر است آیات خواجه عبدالمعتمد مشهور به علین الفاضل است

ذات پر کمالش از اقرابان منصور طالع قدس سر بوده و اکثر اوقات
 بصحبت با ابا طاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نمود و گویند پاوشا هست را
 پس فوت شد فضلاء شهر را فرا هم آورد و گفت بگویند که این حدیث اولیا
 انبی کا نبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسر م را که مرده است زنده نمایند که
 عیسی روح الله بنی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد و الا همه را گردان
 نیز نم بگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روز خواسته پیش عین القضاة
 آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خواستید
 گفتند چه مجال القصه آن حضرت بفرموده گویا و شایسته تشریف بروا اتفاقا آنجا
 سه گور بود با گشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمودم باز من
 قم با فونی قم با فونی هر سه مرده از ته گور برخاستند فاضلان گفتند از اقطار قم با فونی
 دعوی الوهیت ثابت میشود حدیثیست لازم است پس آن حضرت را از
 درخت در آوردند و پوست از تن بر کشیدند و در بوریای لفظ آلودیدیم و پس
 سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچید و مهر کرده یکی از مریدان خود
 پسرده بود و آن نیست

ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم	و آن هم همه چیز کم بها خواسته ایم
اگر دوست چنین کنند که ما خواسته ایم	با آتش و لفظ و بویا خواسته ایم
نایادل من عشق تو آینه شده	صد فتنه و آشوب بر آینه شده
از خنجره آبدار آتش یارب	بیا چشم زدم خون و دم رنجیده شد
ابلیس جو بر آدم و حوا بگریست	نیشست و بهای های بر خود بگریست

آنکہ بزبان حال با آدم گفت	اہلیت من بہین کہ اہلیہ کمیت
امام است حق سگالان بابا عہد	الحمد چشم نالان ذات پاک او از جملہ کہ
	اولیاست بسیار کسان مقتدرش بودہ اند
یارب چه خوش است بیدان خندیدن	بیوہطہ چشم جهان را دیدن
بنشین سفر کن کہ بنایت خوبست	بیزحمت پاگرد جان گردین
مقرب بساط بارگاہ احد شیخ علاء الدین ساکن اوہ از جملہ اولیا بود	
	دعلا تخلص نمودہ من دیوان فیض ترجسان
تا انہم آن گل رعنا چہ رنگ بودا	کہ مرغ ہر چینی گفتگوی او دارد
ماک ممومہ معانی شیخ علاء الدین فقیہ کرمانی گویند ہر کہ در خالقش	
می آید اشار خود بر عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لہذا طہرفہ	
سمنان اورا الہی کرمان گفتہ اند کہ سچ عیب ندارد مروی صاحب کمال	
بودہ وقتیکہ نماز گذارد می گریہ اش نیز با او شرط قیام و قعود ہوا	
کردی شاہ شجاع ازین معنی بنایت مقتدرش گردید خواجہ شمس الدین قاضی	
	شیرازی درین باب غرض لے گفتہ کہ این بیت از اوست
ای کبک خوشتر ام کجا میروی بہت	اغزہ مشوکہ گریہ زہد نماز کرد
القصہ کلام عماد شہینا پانزدہ ہزار بیت بودہ باشد این چند بیت از جملہ	
	ثبت سے شود
تو چند از کہ ہر گوشہ نشین دیندار است	ای بسا خرقہ کہ ہر رشتہ اوزار است
روہست نہبت درویش گر کند منعم	ہمیشہ بانگ سگ اندر فقای دورو

شیخ و از آن سینه بیامنگدانی مایه بین	بیتو بنوز زند دام سنگدلی مایه بین
--------------------------------------	-----------------------------------

او دیکته میسوزد کشور نون نضائین علامه اند هر نکته بیان سرایه سلاطین
 ادای رفته غلامیکه بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالم است
 برین در عمر میل سالکی بر سر پیر سلطنت جلوس فرموده می بران افزوده

گفت آفتاب عالم تا بم

تغییر است شیخ از منصب داران عرضی کرد که امیدوارم که تمام
 در وضع کلورده در جاگیر من نخواهد شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلورده است آن کان بزرگ	باقی هر آنچه ماند آن شیخ را دهند
-----------------------------------	----------------------------------

بیون فرد به دفتر رسید مقصد بیان استر که دند چون کاف را از کلورده
 کنند نامه عفو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر مقصدی گفت که غرض
 بادشاه اینست بابت هزار دام از آن موضع کم کنند و باقی بجا گیر شیخ و بند
 بهجهان که دند تسلی شیخ شد القمه این رباعی که از کلام عالمگیر است ثبت میشود

دیر در سپیده گلاب میگردیدم	پژمرده کلی بر سر آتش دیدم
----------------------------	---------------------------

گفتم که چه کرده که سوسوزندیت	گفتا درین باغ دمی خندیدم
------------------------------	--------------------------

عناحبها شکوه نیکو زبان عبدالحق خان اودیک بادشاه توران بود

خوشگوست و از دست

قسم آه جهان سوز خود که پیوزم	آتشی که سمند رحلت دویش نیست
------------------------------	-----------------------------

راکت در آب نیکو نهادی سید علی الحق استر آبادی جوان خوش طبع
 و خوش محاوره بوده و در باره قاضی خوجان که بعد تر بان خرمی برخواست

خدمت قضا گرفتند و بدین قطع بنه گفتند و شهرت یافتند	بسی سیسکه و تنه زو خان بر شوت خرمی و او و قاضی شد آخر	که قاضی شود و صدر رانی نمیشد اگر خسته بود قاضی نمیشد
آفتاب لام بنیاد شاکردی رامی گفت خبر بودی سنت آدمی کرد و ام کمالی بشنید خرسه و زر سے آورده بلا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خروزر گرفت و بکار و آورده کمال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسید خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان باشد رفته برو با خودش برو پالان با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با عتاشام تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خر من و بر در تجاehl بنی زبلا و اوده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تار یک شد از رسوائی اندیشید ویرا راضی کرده باز نگردانید مولانا عازمی بسیار خوشگه بوده است چنانچه ظرفا ویرا سلمان ثانی می بنامست حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجا است این مطلع ویرا	بسر خم که میایم بدر از این خانه	تا آن دم که مرا به نشود و بیانه
مولانا عشق شایسته خوش بیات بوده و ساکن بلده هرات این چند مطلع است کتابه برای سلیمان ابوسعید میرزا گفته و پسند افکاده	منظر که طاق چو ابروی دلیر است	از خاک برگرفته و آرای کشور است
شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بهیق بوده و ولوی حاکم و مطلعش بسیار پسند نست کمال قاضی کتاب می افروخته ام	هر طریق خلقی بر دیش چشمه بار افروخته است	

میت آن لک سید پیش زین کاف و حکا	شهر جبریل از برق کبلی سوخته است
نگندی اسی صبارق زرد کستان من	کمر رفتی غمی بر کشتی از روی جان من
مولانا عهده می از کاتبان مشهور و مامران	سوی که مذکور بود و خوشگوست از طبع اوست
قبله اهل نظر جز رخ جانان نبود	هر که روتابد ازین قبله مسلمان نبود
سلطان سید بر خنجرانی مولانا عیالی	خسرو سانی صاحب طبع و سیاست
و معاصر سلطان حسین میرزا ویراست	
آه فریاد که آه شد شدم از یار جدا	چرخ بد مهر مرا ساخت ز ولد ار جدا
آه دحد آه رفیقان که بعد حیرت و د	دل جدا شد ز من من شدم از یار جدا
مدرس مدرسه معنی شکاری مولانا عالمی	نخاری از نشان نام تلخیا ن بوده نه طبع از
این تمام سو بود بر تن پرگزند ما	سوخته ایم و می زود و در بندها
شاعر سخندان محمد رضای عثمانی	از کشته تبریز است و صاحب طبعش گهر ویز و پست
قد تو دیدم و سر و پهن ز یادم رفت	ز بیت مصرعه بر جسته بر ز یادم رفت
نه چشمش اینک گاهی میکشایم بهمال او	نگاه از حسرت رویش گریبان پار و پست
واقع و تیر خوش خطابی محمد نجفی عیالی	از یاران میر می حضور می بوده و
بر تبه مصاحبت عادل شاه رسیده بود و بعد نوشتش	عازم خدمت اکبر اوشاد
گردیده و بعلتی در قلعه گویا ریفت سال	محبوس مانده اکثر اشعار و در باب
است خلاص بنجانب اقدیس غسلی ابلاغ داشته	از جمله این رباعیت
در بنامشهان باد شسته می باید	نثار کتن صاحب پیچیده می باید
من خود به سگم چه در شمارم چه کسم	رندان ترا شنفته می باید

شاه فرموده و چینی ز مرد نیاسی

هیچ چیز نهائی عجب تماشا است

مولانا عالمی دوران جزوی و شیراز مکرز امیده و در عهد شاه طهماسب

پایه سخن سبخی بدرجه عالی رسانیده از دوست

آن بزرگ آل جابره سوار سمنده شد

بدیدی که ستم و سر بفسرید بود

یاران خد که گفتند که آتش بلند شد

تیشتم بر سر زده مرغی دل فریاد بود

دل میبری ایشان بگویند که امروز

یوسف مصر منی آفرینی ملائیکه می قزوینی از باران میرزا است

دین طالع از است

بزم تربی بی باده چو بنیاد کنی

چشم و از دم که ز محمودی من باید کنی

ساکت ساکت صاحب جدمی مولانا محمدی ساوجبی بود بسیار خوشگوست این چند بیت

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد و روست

بر آن لطافت کردن نگر که آب حیات

بزریر پیش نه که دید حیران شد

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل علیحد اکافی بخدمت شاه ابوالحسن ابوبکر

میگذرانیده در وجود هنر زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در مجالس گفتگو

بنیست بجا گویند زاکا است

اگر چه نیست ز قزوین و روستا ز دوست

مقرر است به بد و لقی دینی و سینه

و میکشید شود اندر حدیث قزوینی

در مثل است که اخلاق قزوینی شده سینه غیظ و ناپاک گشت چون این قطعه

استمار یافته بید رسیده بید بید او شتافت و سلمان را بر کنار و جلد و پادشاه

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازده سلمان شفیقه بلاقاش آمده ام گفت
از اشعار سلمان بسیج بیتی یاد داری گفت این دو بیت

من خراباتیم و بادہ پرست	در خرابات سخاں عاشق دست
میکشیدم چو سبزه دوش بدوش	می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مرویست محشتم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید
زلفش مناسب حال خود گرفته باشد سلمان منفعیل شد و دانست که عبید است
خدا را خواست و با احترامش پرواخت مناظرات عبید با جهان خانن که ظریف
و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

مرویست که صورت ز آب می سازد	ز روزگار خاک آفتاب می سازد
-----------------------------	----------------------------

مشهور است چون وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آرزو عبید این قطعه گفت

وزیر جهان محبہ جوفاست	تر ازین چنین محبہ ننگ است
پر دکش بخوارے و گرا بخواره	خدائی جهان را جهان ننگ نیست

تخصی عبید گفت که جو و نزل گفتن عیب فضیلت بر روی این قطعه برخواند

ایجو ابر کن تا بتوانی طلب علم	کماند طاعت آب هر روز بهمانے
رو سحر گے پیش کن و سحر گئی آنرا	آوا او خود از مهر کو ترست بهمانے

من کلام عبید منقول

جفا کن که جفا کار و دلربائی نیست	جد است که مرطاعت جدائی نیست
و فامودن و برگشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین آشنائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق سے وزیر	شبصال کم از روز یاد شای نیست

بروز گشت بویت سبا خبر بشمال کشد بگوشت چشم ابروت کمال بلال بانظار تو بپوشد که خامه خوار بغیل بشاعران تجنیل غامی حرد خیال	رسد بپشتی رویت جمال به کمال زند به تیر نظر غمزات نشان مهر نماند و پس برفت پرده مردم چشم حرام گشت بغیر از عبید و عشقت
--	---

رستم عرصه خوش نویسی و سخن آفرینی مشهور تر از آفتاب میر عمار و قسنه و سیه
اکثر در اصفهان می بوده و آزاد وضع میزبانی پر دای امرا و بادشاهان داشته
شاه عباس ماضی مقتاد و تو امان جبهت میر فرستاد و دستدار نوشتن شاهنامه
نمود و میر قبول کرد و بادشاه بعد از یک سال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد
یار بر مقتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود و ارسال داشت و پیغام کرد
که وجه سرکار زیاد برین کفایت نکرد و شاه بیدار مانع شد و اوراق باز پس فرستاد
و مطالبه زد و نمود میر یک یک بیت از مرقض بریده بشاگردان خود داد و آنها
یک یک تو امان حاضر کردند و میر جهان بنظر زبردت تسلیم تحویل شاه کرد این حرکت
ملاوه بر بے شاه گردید و فرمود کسی هست که مرا از وکت این شبی نجات
دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بجام میرفت که مقصود بگرفتن بصله از شاه بوده و کبر
کرده بزخم کار و میر را شهید ساخت چون این خبر بادشاه رسید بیت نظام ملکی
فرمود تا قتل گردان قاتل پیدا نشد القعه این رباعی از تاج طبع آن شهید میرفت

جان از من بوسه از تو بستان بده شیرین بخت و شام تلخ	زین داد و دست و پشیمان و بد گر دل ب شکرین بگردان و بده
---	---

استغفار عرصه سخن طراز ملی مولانا عرفی شیرازی در عهد اکبر بادشاه

برسد دل پسند آمد و دو بتقریب بادشاه رسید و لطیفهایش با شیخ ابوالفضل می
شهر است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذنب شما زانغ حلال است
باز مولانا بجا جواب نمی پردازد و بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
نمیدهمی عرض کرد جهان پناه جواب بدی است هر دو که میخورند روزی مولانا
بدین شیخ فیضی رفت سگ بچه چند برسد شیخ نشسته دید پرسید اینها چه
چه نام دارند شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود گفت
مولانا در سال هشتاد و نود و نه هجری در دار السلطنه لاهور بر من اسهال
رحلت نموده میسر صاحب اصضانی بر طبق آرزویش که گفته

بکاوش مژده از گورتا بخت بروم | اگر بسندی کم کنی و گریه تبار

استخوانش از گور بر آورده به بخت اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت
و ملاحظه فرمودند گفته که عسکری صاحب سه کتا است و آن اینست

بضبط گریه مشغولم اگر کادی در دلم | ز دل برآید چشم و دوشاخ از جوان

من دیوانه غزل

<p>عشق می خواهم و میگرم زار سنبلی کولاله را در بر کشد گیاهی است شدی کا نجا هیچ آمد بامید ملاک شعله سوزنده گیر غیبت تاثیر او بوشم بنگاهی بر دجانه چنین باید ناویده جمال او مهرش بدلم سوزد</p>	<p>طغی نل ناوانم و اول سبقت لاله کو در کنار سنبلی آید روی است در کمال یکسوی شرمند میزد کوی است آتش و دوزخ گریبان پاره سازد و غم یک جرمه خرابم کرد و پیمانه چنین باید اما کاسه سبزه رویدان دانه چنبر باید</p>
--	--

این صفاح حسن و محبت ز بهر آموخته اند

کین دو شصیت که از یکدگر افزوخته اند
 ای بابچه دفتر خویش خیالی شمت خان عالی منصب بکائی عالمگیر بادشاه
 سرفراز بود و در زمان بهادر شاه ب خطاب و انشمنده خانی مخاطب شده
 بر فضل باغت و شوخی طبیعت تصانیفش و بیست گویند میرزا یار علی بیگ
 که از مقر بان عالمگیر بادشاه بود و گردش بسبب عارضه اعوجاجی داشت
 و زانوی بادشاه نیند و را و آخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود
 و پیوسته اطباء به تدبیر و تفصید آن میر و اخذند و ران باب گفته

روغن چون پزند شرب باید	استخوان از لوازم داروست
به بریدش به پیش یا غسلی	آنکه کیان بود بد شمن دوست
گر کند این علاج گردن او	بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از زرنکته گفتم	که نهان چون اشاره ابروست
فتنه امیکه بابا کردیم	و زرا اینها همه بگردن دوست

روزی این قطعه طرح کرده بپادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت	که ابو بکر بگمسه ابر تو باد
روز محشر که بخود در ماسه	پس یوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگر چه این گفته قرم ساق بد است خود بهجو کرده است
 لیکن سعادت است بنویسند در بیاض خاص

تقلیدت روزی شخصی با اشاره بادشاه بمجموعه تصانیف خان موصوف
 در دیده برد و غمی بنما طرش را و یافت عزیز و رسید کلام کس برده باشد گفت

شاه وزدی برد

نقل است روزی در سرکار زیب انساب گیم صبیح عالمگیر جینه مرصع خود
بفرودختن داد و دایه بگذشت وجه قیمت جینه انیسید رباعی طرح کرده
بخدمت بیکم فرستاد بیکم تیزار روپیه با همان جینه انعام فرمود و آن نیست

ای بند گیت سخاوت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
مگر جینه خرید نیست پس کور زین	ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیر سوار وادی شود چون روی تمش بدگر سوار بود
پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیده برپاره کاغذ ثبت کرد و
بر فرخش بگذاشت و برخاست

عالمی ز غمت اشک نریز و چه کند	وز پیمو تو شوخی نگریز و چه کند
بر سپ تو پشت میدی جانب او	انصاف بد که بر بخینه و چه کند

در تاریخ که خدائی کامکار خان میرعباس خان وزیر که بیلاست مشهور بود
قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم در و درج کرده و آن نیست قصیده

که خدا شدند بار دیگر خان و الامیر	با کمال عز و تمکین و تمار و زیب وزیر
از سر نو زد و صلی چند تا نقشی زند	بازی خرج و غا بازش سازد گریز
مهر و دشت شد زینت در کشاوی و دیو	میزند بر تخته از ترس حریفان کعبین
زاد و زاده در سفر بردشت از ساق عرو	آمد انهم آنچنان برگردنش بن مانند
از مقامات شمشیر و نجف اما و عروس	او ز کم و کیف میگفت این منی میگفت آن
او شایسته از جز آن و این دلیل از آید	این سخن هم در میان مانند است امین پیر

گفت بهر من چها آورد و گایه بکار
 ز انظر خفتن نباشد ز بیطرف بر خاست
 گفت زن شد حرم پیش منیت تو شد دیر
 گفت دخی میکنم بشو و تو هم آمد حلول
 گفت تو شکل عروس از هند سه بر خواند
 گفت من در انتظار ساعت معذور دار
 گفت پس شد ساعت اینجا منی تویم ایام
 گفت نزدیک است آنهم اینجه تحصیل هست
 گفت من مستقبل از مال جستم حکم کرد
 از طبیعی هم دوا می خواستم نادید
 ساخت از غولی و غریبان جو زنجیر
 گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو
 جمله ام را در سه کردی تو اینجا خراب
 دغله از موشگانی کار ملازاده است
 شد در این بخت الهی با جری زری را
 جمع گشتن شد بجان شوار و بر من بشیه
 با خرد گفتم سخن او سنگا سی شد وسیع
 حرف در ساخت مدغم عقل آگاه

گفت آرمی بهم چکین آورد و ام کجاست
 شتر طاشد وقت ایجاب قبول بها نیز
 از محال است فتح الباب در الراجحین
 بست سرنگ و طریائی بنا بر با بین
 صغ عموداتی ثلث قاسما با تعلق نیز
 شمس ابع زهره طالع ماه باید و بیز
 بودم مالی گوی مستقبل کن از حوت
 گفت انسان از چل شد غلق ام عمل القی
 داخل و خارج شود و تبتکه باشد بزمین
 از برودتهای تو پیدا است صنعت
 نووری دوا و فلفل سعد قسط و حسنین
 چاره است قصد دوا من است و صد
 بمنزبان آمد بدو ز گفتگو هم تو تیر
 تو تحت اللفظ و اخط گشته ملا حسین
 جمعی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین
 قافیه تنگ و نماند و بر و جا حصین
 پیش امل دل بود تا هیچ گفتن فرغ
 نحو جائز کرد اینجا اتقای ساکنین

از اینجا که شرای غاین که روح پیریز شونی و او است یک تده را اینجا نوشتن

جانبش که سنانش یکی از قصات بعل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته مرقد
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه شیخ پناه شیخ مصطفی قاضی که نجاس شسته نیست
خضابش در فضایی حاجت بنایت اصطلاح است و جمال حالش در اجابت
دعوت منیر بیاچ قطعه زمینی در سواد قصبه بطنیغه و طیفه در قصر و تحت خود
دارد مقصدیان سرکار برزور آوری در موضع مخصوصه مشارالیه که خارج از جمع
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بر وزن چیدان محتاج و از
سنگی مهر معاش بگرفتند فلوس لا علاج اگر چه این فضیلت آثار بگوید از شایسته
کبار تن بقضا داده از وقتی که سال بد فعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هرست بخت می نماید اما در آری مدعی آن کوبه اندیشانی و طول
جفای آن کافر کشیان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تر و در اینها ضرر است
التماس نمی نماید که آن مهربان صورت واقعه ظاهر او باطل بعرض و دونه باغ
خلافت رسانیده نوشی کنند که زمین مسطور بدست و بدک بقاضی وقت گذارسته
شود چون فضیلت پناه اضطراب گردیده زلفت در احوال لشکر عالمگیر بادشاه میهنند

درین ملک تبار از سر نیست سامانی
بهر مدعی سیده خلق افلاس نادر
سپاهی هم بیدان قناعت بیکند جولان
طیب از علم طب ریاد بیدار و چین
نیم رانشد غیر از فلاکت از فلک حال
زین علم استاقت شود لاموتی را

چون کج افتاده اند این شهر و کج ویرانی
که معنی هم ندارد این نان حرف نمیدان
ز شمشیر سپر دارد و دم آبل لب بانی
نباشد خوبتر از شربت وینار و سانی
ز ضعف جوع بید قرص نه اگر دهانی
بچشمش آس و تابان باشد چو بزمی

ز کار مفلسی مال از بس پیش نمود کند
 نباشد آنکه سر را به بیم چراغ مسکین
 چون فلانی سوار از بهر روزی میدود و گشت
 محاسب سال بنوشت ماه دزد و دزد
 ز حیرت گفت قاری من کلو میخواند و امیر
 شده خیال همچون سوزنی از تنگ پشیمانی
 شاه صباغ از رنگی بزرگی هر دم از حالت
 نماد پیش تماشای میانی رشته شمع
 ندارد باغبان شتازری چون غنچه و
 رنید یا جاسپاری کاتر بنوی بزرگ
 هنوز آسایش کشته نشیند تا باری غم
 در پیکر بمانم باورم باخوش می بخند
 نه نقدی هست دلی جنسی دلی دلال بازار
 در دو گز زده از زبانه زانده از خست
 چه کو با آس سر از تلاش زرق آینه گداز
 بروی در هم کوه چنان دسکه خرابی
 نه بید روی ز جفا هم اگر آینه بغوشد
 ولی بر پشت عجمی ز دوست و کینه خای
 غم روزی ملال آید و پست میگوید

نموده با دوستی محبه اش ترا گل مجانی
 که بر زخم دل خود سزگون سازد کند
 ز ملک خود کمیتی دارد و از صفو میداند
 برای اینکه معلوش نشد ثواب شهاب
 نخواهد هم بیکه لا تا کلو و هیچ و تن
 همیشه چشم دوز و دهنش بر جبهه حساس
 که غمتی ای لوان رفت و عتاب هم میکند
 نگر از عشق تباران و امیر و رشته جان
 بزرگ گل ازین غم چاک زد هر دم کربان
 برای سحر خردی چون دارد بر و پان
 که فتادون نان بر سرش افتاده تا دانه
 نماد و در دوکان نقال را خبر سنگ میزد
 برای خود فروشی و اکنه هر روز بکاف
 مگر بریزد خواهش نموده تیز و ندان
 بغیر از سخت جانی خود ندارد و چنگ شد
 که این نقد روان است چون جان خیر از
 که میگوید بیاض است نیست غیر از چشم حیران
 بسنگ باز و گفت از کجا آرد چنین جان
 این نسبت بود و در رفتن کار آسان

ز خامی پیر و سودا نمی یابد چو باد پرچی
 بگفتا کاغذی گو کاغذی رنگین بر کار
 گرد و کشتی گشکول آبی هم نماند
 ترک زمانی یکی پدید از زورت چه ماند آبا
 صدای ماتمی از خانه برخاست سپیدم
 ز جای غفلت شادی شنید و گفت هست
 یکی گفت خداوند بحق نوح پیغمبر
 یکی گفت ای سبب ساز گریه از غرمت
 یکی میگفت ای حمان بحق موسی عمران
 یکی میگفت برضی اودن خلق کن یارب
 یکی میگفت در گریه بحق ارجی یارب
 بابل حرف بایگفت اهل حرفه بسیار است

برنج و روغن و سیر و سیاه و مرغ حلوا
 که نپا درم کماج سرخ آتشخاش افشان
 ولی در نینق تا آبرویش کرده طوفان
 بگفت احوال اگر نیست بهر ساعتی
 چه شد گفتند در این خانه و هر دو کشته
 که شخصی دید شب رفته برادر اهل
 برائی قلعه کلکند و کن ایجاد طوفان
 پس بنامی خود در خواب شب گنج پنهان
 بیار از آسمان تر انگبین یا مرغ بریان
 یهودی هندوی گبری بضرانی مسلمان
 کرم و باغراست افلاک پیش انسان
 بخاموشی او اگر دم نمی آید

کو دکان رکاب ظفر انتخاب شنید اند بکرار در صاب

مستغفلن مستغفلن مستغفلن مستغفلن
 فرست زینا فرست تر و در چل رفتن
 آنجا که در وقت بوش سر دایر کرد
 بپس و قوت امید ما از آخرت این نیازان
 آن وقت بر تو نوکران این بر قدیم از پیش
 عمر و حقیقت ابله سبک بین جمله طعن اند

بر خیز الفصاح سخن بجزر چرخ را یاد کن
 علوم بیولوئه نذرو جحش کوه و مهرود
 طور و خیل طود و علم کوه است و باشد و مهرود
 جذبت نمایی بر طرغم طقت بر می مل از هم
 عزت گرامی سافتنی است بنوا جی و شتر
 تا خوش سیم چنان کرخ یا سیم نفع بارد

<p>شک هیچ اعنی تخیل اینها همه مختار خان پیش مهاجمان بپای سازت خاطر نشان یک ساعت در بار و خود یاد گیر از مردان رهزن دین و دوز و ایمان را بر سرش زدی و دریش گرفت بهر اغوای حلق و عالم بود شد از آن ضرب دست خود پیدار دید ریش خودش بدست خود است هر که شک آورد شود کاش</p>	<p>موزی اثر چه در سان جانب و در غم قم کاذب چنان ادع و در کربل در غم جگر غنی و فداالت گمراهی منفع عدوت دشمنه شیخ و خواب دید شیطان را بلاست عتاب پیش گرفت کین همه طاعت و رکوع و سجود بیم دیگر چو شیخ بر وجه کار چون ترش و ز خواب شیرین جیت گر نه کشف است حیت این اختر</p>
--	---

من دیوانه

<p>که نه یادم کند و پی رود از یاد مرا کز چو مار سپه سایه نهال مرا که چون شک سلیمانست ماز و از زمانه بجگوئل و امن خود پر ز گریبان کردم جاوه کردی و روشن شا چرخ دوستی</p>	<p>کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا کشد چو سومی چنین بخت مال مرا نخواهد ترک بت پرستی عادل زادم بیتوهر که تماشای گلستان کردم بزرگندی چهره دکل کرد باغ دوستی</p>
---	--

ناضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبدالعزیز نوسر افراز شملص حضرت
از بهرات وطن خود آمده در ستر الخلافت اکبر آباد وطن گرفته در انشاء شعر
ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوه سپه گری نگاشته دوران چو بهر تالش
و نشین عالمگیر بادشاه شد در اندک فرصت بمنصب بهتقدیمی و خدمت

عزم کرد ز نیرافراز گردید و مرکوز خاطر بادشاه آن پادشاه ویرای پاینده عهد القدر خان
 رساند شیخ بسنی از بادشاه برنجیده رخت اقامت بلا مجور کشیده و غفلت بر میان
 در سال هزار و هشتاد و هشت در زند و سر راست

یک لحظه دل ز ناله نخواهد فراخ	مطلع	آتش ز سنگ پیرنگیرد چراغ با
مجوی را از تجلی زمست عالم نور		کلیم را بگلوسرمه کرد آتش طور

قلعه کشای خیر معانی بندی شیخ ناصر علی سهرندی بود. وفات سیف خان
 مدوح فرستاده از دوری سلی عالمگیر بادشاه که در بکن بود گشت و قصیده
 در مدح ذوالفقار خان بن اسد جهان وزیر به گزاید چون مطلعش به خواند

ای شان حیدری ز چین توانکار		شیخ تو در شب و کند کار ذوالفقار
----------------------------	--	---------------------------------

ذاب یک ز بخیر فیل و سبله خطیر معمله داد و گفت بس کن که ثباتت صامه
 این سیات و گیرند ارم

تعلیقه روزی سرخوش باشی گفت اعز میگویند که شیخ ناصر علی سهرودی
 نام دیگر را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلت بسیار میخواست
 طرح کنیم در آن وقت این خشنود در پیش بود آب استاده استاد آب
 استاده است اول سرخوش تو من فکر و رسید ان چنانید و این مطلع گفت

تن اشکم تا بگردن غرق آب استاده		بهر بر جوان عیان چون جلیاب استاده
--------------------------------	--	-----------------------------------

باشی ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب بدعیان نیسند و او را و گردانید

اهل صفت را نباشد کبر بر بازی کس	فرد	خمیه انوار کین چوب و جلیاب استاده
---------------------------------	-----	-----------------------------------

شیخ و حبیب شاعر صفت خیر و شیخ شاعر را بخاطر صفت او و دو و معاصرین را و

نمی نداد و ز سر میز بیدل با وی ملاقات کرد و پرسید چه نام داری گفت
بیدل بنم گفت دریا قسم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بودند یا را
بگو دین روزها چند رمضان را قتل کرده میز را جواب بنرمی ادا کرد و روزی
شیخ بدین میز را آمد میز را مشغولی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سواد پیرایه سکانیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

ز ن بر هیچ سنگی سخت دست	که مینا و بسل خفته ست
-------------------------	-----------------------

گفت مصرع آخر خوب گفته میز را گفت مصرع اول خود قشیم فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خود را قشیم نمایم

در مینت بشین از کشایش نا امید اینجا	مطلع - بزرگ اند از بر قتل میروید کلید اینجا
حالت کو تماشای تو دیدن و از د	شمع شمع غنچه تر گس بر پروانه و بخت
مرا ترک طلب برای صاحب کلاهی شد	چو کشکول که ای و از گونه تاج کشا شد
از و سیمه ابروان تر تاب و اده اند	این تیغ را بر زهر قسم آب اده اند
تا از اینقدر زنجیر دنیا زنجیر نیست	این تحفه ابدست تو در خواب اده اند

از شخصی تقاضای منسی در خواب برگنج کشته فیما رسید جامه از تن بر کشید
زیاده بر طاقت خود به بست چون به برداشتن روزی بهار بر و بر از خط
شده و جامه در آن گرفت و اشرف فیما بر بخت بیدار شده دید بر از جامه
خطا شده بهت ایشان اشرفی نیست و جامه که در زمانه پیچیده
زیر سر گذاشته خوابفته بود و ویرا سگ برده است و دریده گفت الهی چه شد
اگر آن کشته فیما راست میشدی و اینها فاطمه

شاعر نیکو بہت شیخ محمد علی عمریت در خدمت میرزا بیدل کسب سخن بنجی منہ بود
بسیار خوش گوشت از دوست

گر نگاہش بنیلا سوی بیابان افتد	سر میر چون گردد از چشم غزالان افتد
چیز بد ویش کجا شور محبت یابی	عشق بر قیست کہ بزخانہ ویران افتد
نقد عمر کی نہ در راہ طلب بافتنش	گہری بود بجا کہ سہ انداختنش

سر علقہ علمای نامی میر عبد الحلیل بلگرامی عمدہ بلغامی زمان محمد شاد بادشاہ
بود است وقد وہ فصاحت کمالات دستگاہ روزی در مجلس نواب امین الدولہ
بہادر انصاری سنبلہ مذکور می شد کہ پیچہ امیر خسرو دہلوی رحمۃ اللہ علیہ
جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میرزا کہ در مجلس بود از سبک مجلس
برآید و گفت اگر امیر درین زمانہ بود پیچہ من ویرانتر بجای نمی رسید و قدرش
نمیدانست منم کہ در جامع سبیت و کمال خسرو وقت خود کسی میداند کہ خدا کمالا
من بداند الحق کمالات میرزا خارج از اندازہ تحریر و زیادہ از حوصلہ تفسیر میر است
کمترین کمالاتش نیکو ہمہ کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سر زباننش بود
و در زبان دانی ہر قوم و ہر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر داشت
و در ہر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب مصدام الدولہ میر بخشی
محمد شاہ بادشاہ وغیرہ بتوقیر و تجلیس بجان می کوشیدند این چند بیت
از مثنویاتش مرقوم میگردد و در صفت با لکرام

سر جان الدجہ بلکہ اسے	مثنوی	نوشترے و آفتاب جابے
خاکش گل نو بہار عشق است		آبش مے بہار عشق است

هر گل که در میزه است درین خاک
 رنگش نبود به من گلزار دو چ
 سنبلیل بچمن بود بهسد ناز
 از فیض هوای آن گلستان
 ز آتش که سبز میزند جوشش
 تا شد منبشش ندیده ممسوس
 گرمی آنجا هست مایه زلیست
 جولان سحاب شوخ و طنناز
 باریدن ابر ریزه ریزان

خونین جگر لیست پیرین پاک
 منصور بر آمده است بر دوار
 ز تنگی بچه کمند انداز
 سبزه شد و نفس چوری جان
 همچون خط یار از بنا گوشش
 شد پرده دیده بال طاؤس
 گویند که حسرت غریزیست
 چون خیل نرپی بود به پرواز
 کرده ورق نشا طافشان

در ثنوی شغری نشادی فرخ سیر بادشاه در صفت رفاصان گوید

یکی از تاب حسن مندلی بنام
 یکی بروی زرنگ سر نه پوش
 میان زلف لعل گوشواره
 کنار زنی بوی لبین کتاسون ندین
 بگرد آبت بوقن تامل جهاست
 دو چشم و سینه را با هم بهاریت
 سیه چو زری بود چون تار سنبلی
 برنگ شعله زانها قد کشیدن
 کمر و پیش و تاب رقص بیتاب

صدراع عشق افسه دوزی بنیزنگ
 به عشق نمره زن گفتی که خاموش
 بهار عشق چچان کن نظاره
 گشتا بی و امنی هست ادر پو ندین
 چو به چاه هست جویم کار و اسه
 چو بیماری که در پیشش از باریت
 که می چینه بر گلدسته گل
 بزرگ قطره از دلها چکیدن
 چو بوی کوفت در جوش گرداب

قدم در رقص زانو و بقیه راست هوای عزم سیر آسمان کرد چنان در دو طالع شده ستاره	که بر دلهای کرم اورا گذارست بهر جانب جریب زردوان کرد چو در گیسو شعاع گوشواره
--	--

سربلندیان نیکو و ستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله مختصر
عناایت بن شیخ الیابین شیخ عبدالعزیز عزت امروز خوشنویسان زمان
حل عقاید الفاظ و تحقیق و دو قلم حروف از آن خدمت می نمایند چنانچه
این ابیاتش دلیل این معنی است

خدا آفریده درین آبخس چو نرگس شدم از عدم جلوه گر عمه شب چراغ از دل افروخته ام سیه گشت در کاسه سرد و مانع ز بخور آب من شده مغنه جان نشاندم خلبه خوب کرسی چنین	مرا بهر خط و خط از بسد من نه خامه و کاغذ اندک بر زخون جگر و غنش سوختم که پیدا شد این گوهر شجر چو نال مستم خشک در آتخوان که می آید از غرشیان آفرین
--	--

در عمر میزده سالگی از لاهور و اردشاهجهان آباد شده و رقریه سیاهلان باو
افسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنائی میگذراند و هیچ یکی از امرای
و خوانین سراقه فرو نمی آرد و فقیر نیز خط شکسته از آن خدمت نرسد نمود
ایشان شش تخمیناً پنجاه بیت بوده باشد از انجمله است

کجاست طاقت بزخاستن ز جامه را دیگر گرفته از سر مینا کلاه را	نشانده اند بر ایهت چو نقش بام را از خون تو به رنگ نمودم گنادر را
---	---

در غم چه تو ام آنچه که از غم هست	مشت خاکی ز پای دیدن شهنشاهیت
رفیق به غمگانی بهایست رستند	که به بیزی خود از سنگ چون خستند

حسن العین

واقف و تیر و خاکسار مولانا غباری اکثر اوقات در استر آباد میگذرانیده و در راه
نقد و فضا سلوک بنموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غبار سه
شخص میکرده شاعر گرایست و معاصر جاست

دیو چو پیش آمد باز آن لبر فام	من بشرم او را ندیدم او را شنیدم
بخیبر بودم ز دی سنگ جفا با که مرا	از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزال پراز غزل و مثنوی مولانا غزالی بر دی مرد حریت و طریت بوده و
اشعار بر حسب بسیار طبع می نموده و پیراست

غم از هر جا که در ماندند و جستجوی مرا	بلا از هر که سرگردان شود آید بوی مرا
---------------------------------------	--------------------------------------

نقطه لای نزدیک مناسی فقری نشسته بود ناگهان پامی شخصی از
لب بام بلند و بر سرش پیچاد و گردن ملا بشکست غریزه ملا را بهیادت
گفت چه حال داری گفت بدترین چه حال خواهد بود دیگری از بام میفتد
و گردن ملا بشکند این مطلع نیز ازوست

چاره این دل صد پاره نکردی رفته	چون جان مرا چاره نکردی بسته
--------------------------------	-----------------------------

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی شهیدیت معاصر شیخ فیضی بوده
این چند بیت و پیراست

عرق آلوده ساخت چمن چمن ترا	نقشه زهر آب داد خنجر کین ترا
----------------------------	------------------------------

مرجع نشین سندھ خندانی میر عمر ورمی کاشانی شاعر خوشگو بود و بلند نیز
عبور نموده ویر است

در عهد جمال تو نگین زر گل آب	عکس تو بر آب که افتاد کلاست
ز بوستان نابوی خوشدلی مطلب	دین چمن گل سیراب چشم گریخت

شاعر سنخو ر مولانا غصه شفر از ببلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان
حسین سیر ز این گامه موت و صد اگر م نوده ویر است

صبر گویا بر سر رحم آورد یار مرا	عشق میدانم که ضائع میکند کار مرا
دل خونین مباد و در ازان گلگون قبا	شریر بودی که آتش سوزان جفا

ملوطی شکرستان حسنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگو است
این مطلع از دوست

آوردشی جذبه سنبل سولی باغش	در هر قدمی لاله باز وخت چرخش
واقع و تیر و خندانی قاسم خان عمار ورمی اروستانی از ملازمان کبر بادشاہ بوده است ویر است	

ز راه آه آتش در دل بویانه می آید	چه نارانی که از روزی رون خایه می آید
----------------------------------	--------------------------------------

شاعر ماهر کیشنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان خندانیست و شاگرد
محمد حسن قافی مرد قافی بوده گویند میرزا صاحب بن مطلع اورا شنیده غم کشمیر نموده

موی میان تو بود اگر الین	کرد و جدا کاشه سحر را ز تن +
--------------------------	------------------------------

و در یافته پرسید که اگر الین مکر نام داشته ایست که کوزه کزان کاسه را
از چراغ بد و جلوه میسازند گفت سبب باز غنی دیوان خود را که از کلبه است

میرزا

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگار داشته و باقی را آب واد پیش میرزا گذاشت
میرزا از ملائکه او بنایت مخطوط شد خصوصاً برین بیت حسرتناخورد و گفته
کاش اینمه که در تمام عصر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت
بمن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخت سبز مرا کرد اسیر و ام همزنگ ز زمین بود گرفتار شدیم

اگر چه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نمود و شد

<p>بیت بار خجی جهان بنگین تر از بار وجود غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن اشعار آید ارم باشد میط عالم برنداریم ز اشعار کسی مضمون را آب بود منی روشن غنی بگذر از خویش چو بنی دهن یار غنی نمیکنند بمن تا توان نگه آشوخ از کنارم دختر ز کرده تا بملوستی</p>	<p>بیت خم شد ز ننگانی تا بسیر بر دیم ما که روشن کرد نور دیده اش چشم بخار انداخته در آب باران سفینه بار طبع نازک سخن کس نتواند بر داشت خوب اگر بسه شود گوهر است دل بهشتی چه بنی راه عدم و پیش ز بیم آنکه گویند ناتوان بین است کار من اکنون غنی با طفل اشک فدا شد</p>
--	---

فعلت کشمیری را با کوه که بنیانت گرفته و پیش قاضی برد گفت ایها القاضی
اینست همت من گفتند اگر باورنداری عضو تناسل مرا به من تا ترا بر صدق
من گوا داد باشد قاضی من بود تا دوسه را از محکمه بیرون کردند و من

<p>کند در هر قدم من بادی غلغالی زلف از شرم ز راه کمرش پر گردید</p>	<p>که حسن گلرخان پا در رکابست حافیت موی میانش نتوانست رسید</p>
--	--

نامش چون بر لب قمر ستادین	روشنم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوه آیم در بلخ بی بهره آرم	فصل بنال بگذشت و قتیکه یاریدیم

شاعر کرم محمد اکرم متخلص به غلظت از مفتی زاده دای قصبه کنجا بود
 من مضافات کجرات شاه دولا در عهد عالمگیر باو شاه بخدمت نواب کرم خان
 بسر می برده و ششوی ششمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پیری قاضی شاه نام
 بسیار بزرگفته این چند بیت از دور و صفت غلمان کتب ثبت می شود و ششوی

پری بر نعل که کتب بود نامش	ز روی حسن مدد کفان غلامش
بیک خاور و دو صد خورشید پیدا	بیک ندان و دو صد پوست هویدا
کتاب از پر تور با سه رخشان	چو گل رنگین شده در وصف غلمان
نشسته هر طرف طغلی پری زاد	بفن و لیلی هر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل	مکعبه از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر بفریاد	مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی در سبق دل سبقت اندیش	کتابی دیگر که افکنده در پیش
یکی در آتش اع حیل چینه	کز واقف نماند روح اخوند
یکی با دیگر که در مصلحت خویش	ز کتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش	سبق چون نام شتاقان فراموش
یکی بیمار که چشمش بیانه	ببلم فرو عا که عاشقانه
سرعت آن یکی خوانده سبق را	نخوانده صقعه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار	زبان در حرف و دل در سیر بازار

ای خورند وقت همه دیو بند

بزرگ حضرت اوستاد سوگند

در مقامیکه شایسته بکتاب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخواست فریاد
گفت استادش ای مجموعه نماز
بت نادیده کتب غارت هوش
چو از روی حجابش لب بلب ماند
ای غنچه امنیده بکشا -
اشربو شدید یعنی غنچه دشت
شد اول از سر بیتابه دل
شد از کتب نشینی نکته دانه
برآمد از در کتب حشر و شمر
بگوش شاید آمد ناله من +

مزد از مهر بانیها درون خواند
بگفتا پیشتر از پیش - قسم
بهر اول غبارش را بر افشانند
پسندش کرد و گفتا من خریدار
بگفتا قیمتش گفتم نگا به
بگفتا یا قسم زین پیش کن خودش
بیاد و اخالی کنه دل دارد و تاشا

که یاران آلتی در کتب افتاد
که بسم الله بسم الله کن آغاز
بزرگ غنچه کل مانده خاموش
شنیدم من که استادش می خواند
گل آرزو منه جاوید بنا
و بان بسته اش حرف آشنا شد
بیک بسم اللهش اخوند بسل
اگر باورند ارے امتحان
که من سیپاره دل میفر و شمر
بسل پرورد بخانه من
خسرو از هر سه بیرون در ماند
تکلف بر طرف از خویش رسم
وزان پس سوره اخلاص بر خواند
بگفتم گر شود طالع بد و کار
به گفتا کمتر کی گفتم که گاه به
بیاد و بشنود اخوند خاموش
بود عاوس راسیر من بر کشته دید نما

من دیوانه

نظر بروی که سند آشنا که می کرد و
 و شتم بر روز طاقت زیر دست افتاده است
 بوسه بے او بم آفتد آورد و بجموم
 دلی دارم خراب تر گس نیخانه سانش
 از بسکه باز گشت قد ویر پایی ا
 مستم از آن نگا که آید بر در شش
 کرده ام از مهر لب نقد بیانه در گره
 چنوم کرد گل از گردش چشم دلاراج

بگرد خویش چه کرد آب دیده ترا
 و بجموم از من بکار من شکست افتاده
 که لب عمل ترا طاقست دشنام نداد
 که میروید که در بر باد از خاک شهید
 شکل شیشه شکسته بود زیر پایی
 بوی شراب از دهن داد و خواه
 بسته ام چون غنچه سوسن بانها در گره
 ز چوب گل سنی آید علاج چوب باور

تعلیق روزی سلطان محمود غازی از حکام برنجید فرمود چند عدد چوب
 اخوان بیارید تا او را بسزد اید هم علما مان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند
 و حکام را بدو زانو نشاندند بودند و جمعی از عقب استاده و حکم گفت بیکار
 مباشید تا که چوب بساید گردنی بایزده باشند سلطان بجنید و گناهش بخشید
 شاعر کاسب میر جمال الدین غالب از سادات زند پوخت من عال لکنو دیر است

ببرزم تست ز صهبای ناب در مینا
 پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

محکم طبیعت ذکی و غنی خواهر زاده میر عبد الجلیل میر علما مسمی غفر الله و نوبه
 در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیر اندازی یگانه از زمان بوده است
 زن بهما که این احقر از آن خدمت حاصل نموده آفتد شفقت و مهر با
 بحال این سرگشته گوی پیچید ان می فرمود که بزادان و خویشان را حسرت
 می افروزد و چون وزیر الممالک اب عبد المنصور خان صفدر جنگ بهادر

برافا غنه لشکر کشید و چشم زخمی علیکم با فواج حرام نمکی امو آبشن سید میر محمد
 به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشید و قطع تاریخ میرزا محاط فقیرین به
 و تاریخ میرزا مذکور

آنکه بود و مولد او بلکه ام در فن بندی و زبان عرب داشته بر نموده سازم تمام همه صفه ز پیری جنگ رفت از کف شمر که بد افغان بخورد سال شهادت و در حسرت زده	سید عالی نسب واسطی واقف اسرار سنخ و جلی است نوازش چو فن فارسی تا که بیدان کند افغان کشتی شهد شهادت چو حسین علی گفت کجا آه غلام سب
---	--

کتاب هندوی میر محمد که سن بر سوده منی لبریز لذت که هزار و چهار صد و سه
 مشهور است چنانچه این و هر است و پانچا بیه در زبان رنجته نیز تصنیف نموده چنانچه از کتاب
 و صفت اسکیا مشوقه نموده و در مجموع با نجل و فارست اشعار فارسی مغفور نیز بسیار است

خط زلف تو رخ بر دور گرفت تا نمک ریخت بر جسد احت من و او از جور نگاه تو که می گام و مال	جای ما این سجمه مور گرفت لب شیرین یار شکر گرفت چون تلافی کن از دست حیا سازد
--	---

حسنیه الفنا و ...
 مقبول بارگاه حضرت امیر و جهان پرورش شیخ فرید الدین مسمو و گنجشکر
 رحمه الله علیه اسوه اولیا و کبار و زنده و ریاضت شهره آفاق پر بزرگوار است
 جمال الدین سلیمان در عید سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

تنهای قصبه کوه آل گرفت و بعد آن حال تامل نمود و متولن گشت بر سر پیر
 از و متولد شدند پسر بزرگ اعز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین مسعود و
 پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله عليهم مادر اینها دختر مولانا
 وجیه الدین مجندی بوده در کمال عفت و ملاحت چنانچه حالات گرامش
 معروف و مشهور است از جمله شی از بهمان بیتی و تعبد مشغول بود ناگاه در
 بخانه درآمد و کور گشت هر چند خواست که از آن خانه بدر آید را ونمی یافت
 ناچاره آواز داد که دزدوم و برای دزدی آمده بودم در اینجا کسی است که از من
 کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیا بکم بعد ازین دزدی نکنم و
 از کفر باسلام در آییم چون آن مستوره و مغنوره این سخن از و زد شنید از
 حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید و چشم او بینا گشت و بر رفت چون روز
 شد شخصی با زن و فرزند آوندی پیر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
 شب گذشته باز نمود و بشرت اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعد
 موسوم گشت و از صفا کرمان گردید چنانچه مرقدش در بنان قصبه است الا ان
 زیارتش می نمایند و بر کتھا میرانند شیخ فرید المله والدین در عمر میزد و سالی
 قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود و رتبه الاسلام عیان
 در مسجد مولانا محمد ترندی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و متغول
 بعبادت می بود و بعد از آن مسجد حضرت سلطان المشایخ قطب المله والدین
 محمد نجیب راککی اوشی قدس سره وارد شده و گانه تحیت بجا آورده و پشت
 شیخ فرید المله را نظر بر چهره منورش افتاد و بادل نگاه دل از دست داد و

سرور قدم مبارکش نما و حضرت قلب الملکہ وید جو انی نمیک ذات کتابے
 و دوست دارد و پیرسد کہ در دست عزیزان کہ ام کتاب است و نعماش
 در کہ ام باب عرض کرد کہ این کتاب را نافع کے خوانند آن حضرت فرمود
 این کتاب نافع کرد و فرید الملکہ گفت انشاء اللہ تعالیٰ مرا خدمت نمود
 نافع خواہد شد بہا نوقت بشرت ارادت شرف گردید و بشرت جاودا
 سعادت گشت چون حضرت قلب الملکہ از ملتان بطرف دہلی غریبت فرمود
 مسرتل شیخ فرید الملکہ بہ کاب سادات باہر بود کہ آن حضرت فرمود بابا
 فرید الدین ہدیرین ترک و تجسید چند گاہ بعلوم ظاہر مشغول باش بعد از ان
 بہ دہلی بنیاد بیعت من قرار گیر انشاء اللہ تعالیٰ مراد را انجام خواہی یافت
 فرید الملکہ چمنان کرد و از انجام بطرف دہلی مراجعت نمود و شرف بیعت پیر
 بی نظیر سلطان العاشقین خواجہ قلب الدین دریافت و حضرت قلب الملکہ
 از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملکہ در دروازہ غزنوی بر می بود و در زیر
 برج حجرہ بناساختہ بشغولی حق تبارک تعالیٰ مستغرق می ماند بعد و وقتہ
 در بازار مت حضرت قلب الملکہ میرسد بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بہ الدین
 کہ پیوستہ بندہ می بود و روزے در ایام برسات تمام راہ گل گرفتہ بود
 و شیخ فرید الملکہ روزہ طے افطار ناکردہ بر تعلیم جوہرین سواہ بندہ می پیر
 بی نظیر خود می آمد کہ پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بقطرہ عدوہن باگرد
 در ان حال باہر کل بہ ہانش رسید و شکر گشت از انجام بر خاستہ بندہ می
 پیر کہ خود آمد آن حضرت بہ مجرودیدنش فرمود بابا منہ یہ الدین پارہ

کلیک در دست رسید و شکر گردید و عجب نیست که خدا بی شمار گنج شکر گردانید و است
 همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید المله سر بر زمین نهاد و دو گانه شکر او کرد
 چون از اینجا باز گشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر می آید چون
 کمالا تش در و بی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آن صاحب کمال شدند
 گرفت با جازت حضرت قطب المله در قصبه هانسی آمد و ساکن شد بعد حلت
 آن حضرت موافق وصیت خرقه متبرکه که اش پوشید و بجایش یک نه شبست
 چون خلق خدا تمام بقدم بپیش از و حام آورد و باز بقطعه هانسی رفت اینجا
 کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبه اجودین که سکنه اش تمام کور پل
 و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرسید و فرمود که این
 محلت که بفرانغ خاطر در اینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
 قصبه درختان گز و کریم و زیر درخت کلانی ایذا نماند گیمی انداخت و مشغول
 چنانچه بچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد بعد از آن قصبه تامل واقع شد
 و فرزندان متولد شدند و زری یکی از فرزندان بنایت گرسنگی فوت شد
 که در کمال فقر و فاقه میگذرانید محرم آن حضرت آمده زجر کرد و فرمود فرید بیچاره
 چکند رفقای الهی رستی در پایش بستند بیرون بیند ازند چون میت فیصله بشد
 با طراف و اکثاف رسید که نظر نور کشیش بر هر که می افتد باطنش بزرگ
 خورشید منور میگردد و طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبار
 بحضرتش رومی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علوه و علجه حامل نمایند
 انقلست تصرف قصبه اجودین با حضرت ایشان خصوصتی داشت و پیوسته

در مخالفت می بود چنانچه فرزند آنی حضرت را میر بخانید و بگوش مبارکش
 میرسید و لغت نمیشد چون بخش او به بیای می کشید روزی مولانا شهاب الدین
 پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را همین فائده می دهد که
 روز و شب از پنج تصرف قصبه و زعم و غصب با ششم شیخ عصای و پیش دست
 برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را در دستم گرفت و گفت مرا به نزد
 شیخ برید بنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت
 آنوقت جوانی از شهر دلی متوجه اجودین شد تا بخدمت شیخ تائب گردد
 و مرید شود در شمار راه مطهره خوش شکلی بان جوان ملاقی شد و شنید
 که باو تعلق گیر و وی بدو التفات نمنه نمود که نیت صادق داشت در سیر
 از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه
 بکمان بجای عشوه و کرشمه بکار برد و اندکے دل آن جوان بدو میل نمود
 آهسته دست بجانب او دراز کرد و بهر حال مردی را دید که پیداست
 و طایفه بروی آن جوان زد و گفت به نیت تو به بخدمت شیخ میر و دل
 بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را اگر گردون بیرون انداخت و تنه
 گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطهره میل نمودی خدا بیعت
 از فضل خود ترا نکاهد اشت با زمان ویرا دست را روت داد
 آنوقت در نزدیکی اجودین قصبه ایست حاکم آنجا ترکی عالم بود و بار
 داشت دیر ایمی شکار داده بود و تا یکد بلع فرمود که اگر در غیبت من این
 باز را به پرواز آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت بنابر
 الحاح یاران باز بر آنها شرواد و ناگهان کلنگان طرفی ز قند و باز طرفی
 زمان زمان بلند تر میشد تا از نظر شان غائب گردید یاران بدنبال او تنگ
 متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
 شیخ فرمود باز برگرد و حصار نشسته است بر دو بگیر و رفت و باز از پای
 و گرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و پی که بر دو سوار بود و پیشکش نمود
 شیخ به تبسم فرمود حالا برپا سوار شو و باز را بمصاحب باز برسان انگاه
 بفروش نصف تمیش من ببار و نصف خود نگاه دار تا قسمت بر او برحق برآید
 میان من و تو درست شود ترک ندکو ز خبر باز شنیده بفزند آتش سحر
 شده بود و در دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
 جوان این کر است شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت
 و میرشکار نیز ترک طلاق کرد و مشرف ارادت دریافت و به تبسم دید
 و تقصید گذرانید

فصلت حضرت شیخ زامردی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری
 گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدلی می آمد
 در اثنای راه قزاقان با تیمی بزمه مقابل شدند ایشان باز پرسید
 محمد نیشاپوری بر فور گفت که با شیخ فرید حاضر باش بخبر این سخن قزاقان را
 شمشیر باز دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و اگر نخواستند ما حضرت شیخ
 بدیشان چه نموده باش

تفکست و ملک ملتان مکی بود و ثابته اعتقاد اتحاد و وحدت شیخ و دانشمندی
 بلا عارف نامی که غریمیت و بلی کرد و بود و دست تنگه سفید سپرد که چون
 بقصبة اجدین برسی این نقد به پیش شیخ به نسی و نیاز عرض کنی و فاکته
 استاد و نمائی انقصه چون عارف مذکور بقصبة اجدین رسید بخاطر
 نگذرا اینیکه ملک خلی بن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
 نصفی پیش خود نگا داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تقسیم فرمود مولانا
 حق بر ادوی بدین در ویش درست ساختی که نقد نصفان نصف کردی و
 شرمند شد و آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
 صد تنگه ترا باشد تا به بر ادوی نقصان روند به مولانا نقد را بدرویشان
 ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بیادش مشغول شد و در کم روزگار
 از شیخ خرقه یافت و سیکه از واصلان گشت

تفکست اهل صد قلند زنا پاکی را پیدا کردند چیزی آن به نجات را مقرر
 نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشند و شیخ را عاودتا
 بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی در آن حالت بودی
 روزی پنجکس در آنجا بود آن قلند چرم پوش آمد و نزدیک بایستاد و شیخ
 بنسور در سجده بود و آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
 که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت میفرماید که قلند
 حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد و التماس
 نمود آری باز فرمود حلقه سپند در گوش دارد و بدو چنان بود نظام الملة

بسی قلدرد وید و او را تغییر سیاحت تا بیخ فرمود که مولانا بطام الدین او
کاروی در بغل نهاد و آمده است ویرا گویند و فضیلت نشد و بروست شدند
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

فصلست نوبتی شیخ را بیماری صعب رو نمود چنانچه اشتها بکلی بر طرف
شد طبیبان هر چند بغض و قاروره نظیر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدرالدین فرزند همین خود را و شیخ نظام الدین و غیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدرالدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدرالدین پدر ترا
پیر شهاب الدین ساحر سحر کرده است برگرد پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها الیقینو البستلی العلم بان انیک قاصد و ادری قتل که یکتا با
سنا و الا الحق به بالحق بنا شیخ بدرالدین یاد گرفت و بر سر قبر او نشست
و کلمات مذکور بخواند برگردش اندک گلی بود دست در و بر دست بگردد
و دورتی از آرد و میوهای و ماسپ در پیچیده و سوزن ها در و خلیفه بدست
آمد و پیر پیش حضرت شیخ آورد و فرمود تا میوهای پیچیده بکشاید و سوزن ها
می کشیدند و راحتی پیش میرسید تا همه سوزن ها بیرون کشیدند و کلی صحت
رو نمود این ماجرا بقاضی اجمودین رسید وی آن ساحر را به پیش شیخ
فرستاد که البته گشتنی است شیخ فرمود چون من تقایا فتم این را بشکند
صحت بخشیدم

فصلست نوبتی از پیر شهاب الدین و راه است بیماری نماز عشا گذارد و بعد از نماز عشا

پیوسته شد چون بهوش آمد پرسید ناز عشاکه از دم گفتند بلی گفت یکبار دیگر
بگذارم باز گذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت پیوسته گشت آخر
آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جائه حضرت خواجه قطب الملک و الدین
بعد نقل من رسید و بود بعد نقل من این چند قدر را بدرویش نظام الدین
برسانی این گفتم و آب برای تجدد و ضو طلب کرد و دو گانه ادا نمود و در سجده
شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال شصده و شصت و چهار
هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاد

شب نیست که خون ل غمناک زکیت	روزی که ابروی من پاک زکیت
یک شربت ای خوش نهم دوم به عمر	تا باز را دیده بر خاک زکیت
دو شیشه شبنم دل حریفم بگرفت	و اندیشه یار نازیمم بگرفت
گفتم بسرو دیده دوم پر در تو	اشکم بدوید و استینم بگرفت
هر سحر بدستان سرسبز نهم	بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل پر در ست	در میان خاک و خون پر میزنم

که ام روز دل پیرار من نگرست	مهر شرق معانی مولانا فروغی عطار بعدانی زبده ارباب حال و قدوده
مرا که گفتم که دل را بچو نتوانی بنهم	اصحاب قال بوده و نفحات غامیه کلاش باطرا ان انتشار نموده از دست
نشان یکیم بس همین که چون ام	که کوه دشت بر احوال زار من نگرست
بچه مشغول کم دیده و دل زاکه ام	ترا که دیده بر حال این نگرست
	بغیر شمع کسی بر فرار من نگرست
	دل ترا میطلد و ده ترا میخوابد

بچه‌گان با خنق باطل شود چون در دل بپوشد

مولانا فارسی در ویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست باطل از

از بسکه آن جفا جو آزار می نماید

از آنکه ترحم او بسیار می نماید

طراح طر زمازه بیانی قلندر دایم انحراف با بافتنی مرشد موهبتان کیسها بوده و قلندر

گرمی بازار تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش

مجمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در او اهل حال بخراسان آمد

چون بهرات آمد شرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند بکینش نکر و مذکر

بطعن و تسخریات را و ند چنانچه هر کس که شعر بوج میگفت میگفتند این معانی که گفته

باعت بر معنی این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا فغانی

بطرز دیگر و آخر طر زمازه اشش و نشین نکته دان و سخن سخنان بطرزی شد

که همه پهلوانان عرصه خنوری درستان معرکه معنی پروری قبیح و مقلد طر زو

شدند مثل مولانا وحشی و عرقی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شغائی گمرازا

صائب آن شیوه را اندکی تغییر داده ایجا و بطر زه خاص نمود بابا فغانی در آخر

حال از شرب شراب توبه کرده روی نیازهاستان روضه رضویه علی مرتضی

علیه التیمیه و الشنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خدا مان آن جناب رحمت مآب

متفحص و متفکر بودند که بهجت فاقم مبارک آن سرور مظهر که در نوشته‌ها

و افراد و ظائف ضرور میشود اختیار کرد ام‌نبح باید نمود شب متولی در واقع نموده

که آن حضرت میفرمایند قلندر می نهد پوش احرام عقبه مآب است و قصیده در بحر

ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را جمع کنند و صباح بر خاسته با استقبال

شستافته با عز از تماشای بیاری ستولی بچنان کرد و با افتخالی را در یافت و بموجب
ارشاد و بهل آورد تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن نیست

نشان خاتم سلطان دین بوالحسن	گل که یک در قش آبروی نه چست
نشان بادوات از قل آتشین پیداست	شبان میزد و ماه من چنین پیداست
بشیوای بانه از میان زمین پیداست	بلاک آن کمر نازکم که چون سه نو
بومی محبتی که در آب دگلی تو نیست	یار بادل ریده من از کجا شنید
انچه من سیلیم در چمن عالم نیست	گل خود روی مرا رنگ بنی آونمست
چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست	شبت و ماه به جوای می باغ کجاست
بدین بهانه گم آریست بهانه خویش	به بستر اقم و مردن کنم بهانه خویش

شهنشاه گردون و سنگاه سلطان فیروز شاه از بادشاهان دلی بوده
قلعه او و بنار باسکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده
فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خوهرم آثره ز که از یار پیامی برسد	آدول غنم زده یک طله بکامی برسد
-----------------------------------	--------------------------------

سنخورد لکشا فریدون حسین مرزا ظاهر از سلاطین خراسانست بصنون انصاف
آرسته بوده و بر است غزل

شوخی که داماد دل او مایل جفاست	عمر عزیز ماست چه حاصل که بی وفاست
نرگس اگر ز شیوه چشم تو دم زند	گویند مردان که عجب کور بیهیاست
گر مهری کند بخلت نافه منق	نبود از تو غریب که در نسل او خطاست
از ضعف دل مثال فریدون بکسیه	میدارد دل قوی که کس بکیان خد است

سراپه سلطانان کردون و شگاده گشته پنج نیکو بیان فرخ سپهر بادشاه بن
عظیم الشان بن منظم شاه بن عالمگیر بادشاه بود و گویند وی این رباعی
در حالت حبس نموده

دل است جو نبت شرابش بدید	خو کرده باتش ست ابش بدید
هر کس که ز احوال دل بپرسد	آهی بلب آید و جو ابش بدید

رضوان نعم سخن ابوالقاسم فردوسی بوسوم بحسن از و بهقان ز او بامی
طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام دالی انجای باغی و بنایت اطلات
ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد و وقتی عامل
طوس بروی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر منحص
بگذاشت پرسیده که اینها چه کسانی هستند شخصی گفت شعرا می پای تحت سلطانند
پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعر
و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع از مالی کنم عنصری مصرعی گفت
سخ چون طلعت تو ماد نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجری گفت سخ
مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرعه سوم فرخی گفت سخ تر گانت گذر کند
یمی از جوشن + فردوسی مصرع چهارم گفت سخ مانند سنان گیو و جنگ
پشن + چون عنصری از و این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک
اطلاع تمام است پیش سلطان برد و در آن حال فردوسی چند بیت و صفت
سلطان محمود گفت از جمله آن نیست

چو کوک لب از شیر باد ریشست	بگوواره محمود گوید ششست +
----------------------------	---------------------------

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه عساکره انعام فرمود فردوسی آن نقد اختیار داشته بتاراج فقره او و بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار پادشاه بدست آورد و در دست سلطان چه بیت الحاق کرد از آنجا که

بسی سال بر دم لبش نامه رنج	که تا شاه بخش مرا تاج و کج
اگر شاد و رشا بودی چه	پسر بر نهادی مرا تاج زر
و گردش شاه با لب بودی	مرا سیم و زر تا بزانو بودی
چو اندر بتار شش بزرگی نمود	بتار است نام بزرگان ستود

پس فردوسی گزینیه در پناه اسپهبد چرنی والی ولایت رستو ارشافت سلطان جبرایت اسپهبد نگاشت مضمونش اینکه گران طلبان ابارگاه مایه بنیست نقد پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند اسپهبد جواب بر حاشیه نامه چند کلمات نوشت پس از مطالعه آن کلمات سلطان آرسه آن آراوه در گذشت و قتی سلطان محمود بپادشاه دلی نامه نوشت و بخواجه حسن میندی گفت اگر جواب باصواب نیاید چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه خوانده اگر نه بکام من آید جواب من دیگر میدان و افراسیاب به سلطان رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار پر شتران بار کرده با خلق شاه خاصه بطوس فرستاد فردوسی در گذشت بود برخواهرش عرض کرد و بدو دست رو گذشت گماشتگان سلطان چار طافی بر سر رفتش که براه مرد و نیشاپور و قمت ساختند و قاتلش در سال چهار صد و ده و قمرع یافتند

از شامنامہ زرمیہ گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب
 جهان شد پر از گین افراسیاب
 سپاه اندر آمد سپہ فوج فوج
 زخم ستوران در آن پهن وشت
 تهنش برآمد به پیش سپاہ
 بفرمود تا زخمش را زین کنند
 برآمد خسته و شیدن کرنامی
 بوقت نبردان یل از جہند
 درید و برید و شکست و بربست
 خرد پاید اندر سر مرد سنگ
 ہنرمند کور خستہ دیار نیست
 سخن بہتہ از گوہر شاہوار
 ز دانش چو جان ترمانہ نیست
 چو داننا تر او دشمن جان بود
 و گر گفت داناکہ کرد و خوار
 اگر باز خارست خود کشتہ
 نگر تا چو کار سے ہمان بدوست
 زخم سنان پیش زخم زبان

جهان گشت با فرو آیین و تاب
 بدریا تو گفنی بچو شید آب
 بد انسان کہ بر خیزد از آب موج
 زمین شش شد و آسمان گشت شست
 در آہن بگرداز کو و سیاد
 دم اندر دم نامی زین کنند
 سید چون سپہر اندر آمد ز جامی
 بشمشیر و خنجر بگرد و کمند
 میان راس و سینہ و پای دست
 نہ پوشیدن جامہ رنگ رنگ
 بکیتی کس او را خریدار نیست
 چو ہر جا کہ برود با شے بکار
 بہ از خاموشی پر ایہ نیست
 با از دوستداری کہ نادان بود
 بسنان درختست ناپایدار
 و گر بہ نیاست خود رشتہ
 سخن ہر چہ گوئی ہمان بشنوسے
 کہ این تن کند خستہ و ان روان

درشتی ز کس بشنو و نرم گوے
 که تیرنسه و تندسه نیاید بکار
 سر مردسه بر دبارسه بود
 بدان آنکه یابی تن ز در سنده
 چنان ز می که مور از تو نبود بدو
 همان خواهی بیگانه و خویش را
 شوشا دمان گریه می کرده
 چنان گفت با پور خود پیلتن
 که هر کس نهد دام در راه کس
 جهان یادگارست و مار نقتنه
 بنام نکو گریسم رواست
 اگر چندمانی بپاید شدن
 چو جوی همی زین سراسر می پنچ
 اگر خود ز فولاد و آهسته
 یکی جاسه دارد جهان سال و ماه
 بگرداند آزادرون و برون
 هر آنکس که دارد بگیتی امید
 کجا آنکه بر سودا جشش با بر
 زمین گر کشاده کند راز خویش

سخن ناتوا سنی باز زم گوے
 بنر سه بر آید ز سوراخ مار
 سبک سر همیشه بخوار سه بود
 ز بیماری اندیش در دوز گزند
 نه بر کس نشنید ز راه تو کرد
 که خواهی روان تن خویش را
 که آزرده کرد سه چو آزرده
 که چه را باندیشه خویش کن
 سه بنجام خود مانند اندر نفس
 ز مردم نماند بحسنه گفتنی
 مرا نام باید که تن مرگ رست
 پس این شدن نیست باز آمدن
 که انجام مرگست و آغاز رنج
 زمانه بسوایان بساید تم
 بروش سپید و در و نش سیاه
 بدان تا بگردیم ما گونه گون
 که چو بنده خراست از نخل بید
 کجا آنکه بود می شکار هنر
 نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پیرانه صاحب داران شود
 چه افسر بود بر سرست بر چه ترک
 چنین ست که و از چهره رخ بلند
 پوشادان نشیند کنه با کلام
 منه دل برین گیتی چای پلوس
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 تو ای خفته از خواب بیدار کرد
 بخانه درون خواب دور گور خواب
 تو خوش خفته و مرک بر خاسته
 بر این رفیق اکنون بیاید گریشت
 ترا برون ابدون فراوان بماند
 یکی پند گیرد و آویز بگوشتش
 تو تا زنده سوی نیکی گراستی
 ترس از خدا و میا زار کس
 میا زار موری که دانه کش است
 چه گفت آن سخن گوی با آفرین
 سزنا نملایان بر انداختن
 سرشته خویش گم کرد دست
 از ناپاک زاده مدارید امید

برش بر خون سواران شود
 از بگدازه و نیز پیکان مرگ
 بهستی کلاه و بدستی کند
 بخم کندش ز باید ز کلاه
 که گه آهوس است و گه سدروس
 بخواند بجه کشتی آرمید
 که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
 به بیداریت پس که آید شتاب
 سبب خونت است که آید آرمیده
 ندانم که انجام این کار چیست
 کسی ناکمه جادوان بر خواند
 به نیکی بیایای و بدراکوشتش
 مگر کام یابی بدگر سر اس
 به رستگاری چنین است و پس
 که جان دارد و جان شیرین شست
 که چون بگمبی مغزو است و دین
 در ایشان امید بهی داشت
 به حبیب اندرون مار پرورست
 که ز گمبی بشتن مگرد و سپید

سایه‌ی شایه بریدن رشب		رزد گوهران بد نباشد عجیب
نیایی تو بر بستن یزدان بکشد		چو پرو دگوار شش چنین آفرید
لب مرد باید که خستد آن بود		بدونیک برود و ترخوان بود
نه از آمدن شاد بود و نه شرم هم		نه از دل نو ذر فست و در هم

محمد صادق القایکفنه که صاحب شاینامه یعنی فردوسی مالک این بیت است
که شناسش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش یک فال بود

این بیت نیز در صفت بهان معشوقه است

بهم است مورا بصید پیچ و تاب

مرجع افاضل و الادب و تنگاد شیخ ابوالفیض فیضی مالک اشعرا سی اکبر او شای

در کمال فضل و علم نیزند آشته چون تفسیری قطیر فطر بزبان عربی تصنیف ننود

در نگارفتند که بجای بهم المده چه نویسد بجز گفت که بخود را بنویسد

و بهمان کرد و سوا طع الامام نیز در علم سلوک بی نقطه بلغت عربی تصنیف

کرد و شنوی نظم و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانبهان

بامراپچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سر آمد شعر است

بند و شان کیت گفت مالک اشعرا شیخ ابوالفیض فیضی است گفت از شما

وی بخوان نواب این بیت بخواند

بانگ تسلیم درین شب تار

پس معنی خفت کرد و بیدار

پادشاه آخرین کرد و بنایت مخطوط شد و مقولیده تعلیم و نواب زر زشت

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفت صفت گرفته	حیرت زده معرفت گرفته
باقاتش سریت من تبر و نخت را	مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گریه شب وصل مقیر از نرا	سپیل طلعت آن ماه بر دبار نرا

گویند روزی شیخ را بنحاط میگرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی
بگفتیستم چون ویرا برین بیت سعدی

برگ درختان سبز و در نظر چو شیار	هر روزی و فتری معرفت کردگار
---------------------------------	-----------------------------

طبیقاتی نور نازل شد این نیز بیتی بگویم در توحید تا بر این نیز نور نازل بشود
این بیت در توحید بگفت فیضی

در هر بن موی که به بینی خاموش	نواره فیض اوست در جوش
-------------------------------	-----------------------

در و سومی آسمان کرد اتفاقا ز غنی از بالای سرش میگذاشت پخال کرده
بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شد و گفت شرف منی عالم بالا معلوم
مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بود و از دشمنان آن خطه نیز بیت از او

شرح جفای دوست نه بهر شکایت	مقصود ذکر اوست دگر با حکایت
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام	که ای گویتو ام که آسمان شده ام
موی شده ام بخت مشکین قم او	گو نخت که آیم بزبان مسلم او

مولانا فضلعلی هروی نقاش بوده اخ یمنان غریمت بر صفت شاعر
منطق نموده با مولانا گلشنی در خیابان برات بدیهه و هنر و جنگ شت
مشغولی میکرد و سخنش و لک شاست و معاصر سلطان حسین میرزا انبلیغ ویراست

وقت گفتار هرگاه بسکه دارم میبارست

شاعر شریفان صفات قاضی ابو البركات مخلص قرانی و بهیمیای و بدیع
نظیرند اشته چنانچه طرفه در حق او گفته اند

دیو شیطان سفت ابو البرکات	جای او باد بهشتین درکات
---------------------------	-------------------------

نوبتی سخت بیماری ازو واقع شد که عزیران غایت عجز و بیست چنانچه از برعم

لشون ملطان تابا ستقامت نیاورد و گر سخت بعد از مدتی شخصی دیگر

درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بد معاش و

محاسن پادشاه فرمود بر چندید عاشق و میا خواهد بود از قاضی اول

بزار مرتبه خوش معاش و ما حاضر بود از دوست

نام و این سدا و اکان نام مسکنه	که فرزند سیمک و پیکارستان مسکنه
--------------------------------	---------------------------------

شور و میساک ادا نمہ غرض خوان شدہ

در روز جمعه منتهی از طبله انوار از ارکبها

فانعموا انما نقولها بالبرهان

سازمان فرهنگ و عبادت

بجوں بودا سیریاک

کابل مجیدیان این انان	کابل مجیدیان این انان
کابل مجیدیان این انان	کابل مجیدیان این انان

سید محمد علی شاعر، نایب و معاصر کوٹوالے جاے ویراں

تبدیل از ان و هن مع حام سیسی	تدویر ابر و مریج چه بد نام سیسی
------------------------------	---------------------------------

سهرامی برات هست و از سخن بجان خوش ایات مستمبول عواطف شاه عباس

عالمی بوده و در سال هجری و یک چیزی رحلت نموده این امانت از دست

<p>ارشب از شعله آبرم بگریه می سوخت برنگه کز بوجه خون بگریه رون فتاد بزار با قهر خورده ام که نام ترا مسکین بینی و دوش جان میدا و نیالیدم نام فرزگان تماشا دیده بر حرم حیدر بود</p>	<p>بر من وزندگی من دل نامی سوخت بجهان دل دوست سوی چشم زبان آشت بلب نیارم اما قسم نیام تو بود که امشب چراغ زندگی مار از بالین دور چون تو زخمی گوی این بجایه خود بدو</p>
<p>واقف و تیره بخندانی شاگرد حکیم شغالی ملا فضل علی خرد ارغوانی سسر کار امام قلیخان والی شهر از ولایت مدین داشته ویراست</p>	
<p>خونابه فرستند به چشم دول من</p>	<p>چون کاسه که بسایه بسایه فرستند</p>
<p>زینت بخش مسند صاحب ادبی فرزند ملا قید میثمای قوچی شاعر پر شعور بوده ساکن نیشاپور از دوست</p>	
<p>حرف تلخ از لب لغات نشنید کسی</p>	<p>دود از آتش باقوت ندیدت کسی</p>
<p>خنو پر شعور میر محمد حسین قفقور سحاب طبعش گهر ریز بود ملازم شاهزاده پسر دیزین جهانگیر بادشاه دیوانش متداولت از دوست</p>	
<p>تعلک یکدیگر کام رند و روا شام میگردد و زنگار از سر شگایده خونبار بکشاید</p>	<p>عسکریان احت کعبه امشب جام میگردد ز شبنم خنجر را بر گنزار کار بکشاید</p>
<p>کاخ خن آرا بانه شاعر دماهره قاطعه اسانیه اشعار خوب دارد فقیر از ان جمله این دور با عی می نگارد</p>	
<p>ای از تو وفا و مهربانی نایاب دخیل تو حیات جاودانی نیکن</p>	<p>میو عمل تولدت از زندگانی نایاب مانند آب زندگانی نایاب</p>

آرامش بیاض و غذایان مسرت	باران بزم نشاط گل باد و چرت
اسباف فراغت همه در هم زده است	بشتاب که غیر تو هر چه می باید است
فروغی از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سخنان خوش تقریر یعنی باب دل دوست این مطلع از دوست	
دولت آرزو کند آن گهر یگانه را	رفیق کنان باب و یو جویا خا خا را
علا فاضل اهری ابرقعه است من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار در گذشته از دوست	
باستان بزرگان چو خلقه بر در باش	که ای دل شود سلطان هفت کشور بار
چو خواب ناز کند بر آن پری رویم	شود تمام طلال استخوان پهلویم
شاعر بخندان محمد ابراهیم فیضیان پسر محمد حسین ناجی است در عهد سوادش شاه این پاسبانی مراد آباد و سنبل بوده در غزلیت و شاعری و خط و تلوین و دستگاه و تمام داشت از دوست	
نصیب است که چون مدد زار شایر زو	چو مست نیست روزی از بزم چای پیار زو
فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز فطرت به تخلص موسوی هم سخن میگفته از امر نامگر بادشاه بوده و فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا ننموده	
بزرگ عشق باز شکار چاره نیست	آخر دلیست جان من این شکنج ناز نیست
ماه من از می شفقتی آفتاب شد	فطرت پوش دیده که تاب نظاره نیست
تج فرکان بکف آن زر گس متنازه گشت	چشم زخم مجبی از من دیوانه گشت
نه تو نگنجشی من از نظاره فطرت	منمست برنگاهم مرده را تعاب کرد

بایلمی و شوش و خون نشنود بازی کوشی	کل خود روی بر لبوم بزاره غوغی
طافح حسین ابوریت شاعر سنی یاب بود و دیو انشش بیل ابیات	در عفت فرخ سیرا و شاد یافته شد و بسیا خوشگوست این چنانست ابیات
شب که بیدری بود آن خیزد ساری بند	تا که چون مرغ در آب افتاد و در دانی
دل که هر شاد از بوسه مانا و مسلمان شود	چون ساری بر درون تربت ویران شود
بانه مسلمان چنین بر آفتاب رم کرده اند	چون ایام سپهر بر دین از شمارم کرده اند
محمود یک فصولی است تاخرین است بندگان این مصلح از دست	
مردم از غم سخن از رفتن خود چندانگی	این نه نیست که کوی و شکوه نمانگی
میرشرف الدین حسین قاضی واقف و تیره سنی بنده است و برادر میرزا خراسان	
سرندی و پیر است	
سرت نگارده چشم نیاید کیست	شد جنون مدامی شکست کلاه کیست
فرد شاعر جو اندر سید اسد الله فر و او دشتی میان شاد و با بکلامی قبیح و زشت	
شب که انما و جهان از نور خیزد و خیزد	آه من قلیم کرد و اشک من هر روز
بیا ایش بوسه و رنگ جنا سخی و دانا	دل من خون شد و حسرت این عجب بگام
شاعر و پذیر عالی و تنگاده میرشرف الدین سلمه الد فاضلی و بلوایت از اولاد	
امجاد و شاد محمد خیسالی قدس سر و است که مرزا فاضل الانوارش و جوار	
درگاه حضرت قطب الدین محمد شجریا رکاکلی رحمة الله علیه و اقصیت دیوانی دارد	
شبنوی هم گفته متفلس کیفیت حسن و عشق جنوبی پسر سر رار ام چند نام	
ساکن غلیم آباد که عالمی و دیوانه جمال پیری متشان بود و و پسر و بر و کانش	

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش کردم که بر جا چاره گر بود

سر باز از او باز سر بود

آخر اتفاق کتختنیش بچو خودی که شال خیال آینه بهم مثال او بود. افتاد
بر دوشینت حسن یکدگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش
موقوف شد مشتاقان بآتش فراق میسوختند و ملک عروسش از خانه جدا
نماند. ام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت
که را بچند درنگ غرق شد بچو شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیلہ است
در رود و منزل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله را ام چند گویان گویان
زبان میزد و بگرد برق بجای سویی میشتافت تا آنکه را بچند بجای آمد و تمامیت
عروسش و کیفیت بر آمدن شعله را بچند گویان از خاکسترش شنید. را بجا خطاب او می

گفت ای داود ازین قضا نشانه
بمرون شعله السب بر کشود
شنید این مرد چون آن بی سپر
ز مرد و زن روان نوبیش و پس
پس از قطع مسافت آن دل انگار
گفت خاکسترش چون نظر کرد
گفت ای جان قند آتش بجایم
بدینسان در سخن بود آن دل انگار
بر آمد شعله چون برق درختان

او ای شکر تو که می توانم
آب زندگی را بهسم نمود
سبک بر خاست ز اینجا بچو غوغا
که درید و درنگ شعله باخس
قدم افشرد در سینه مندل یا
ز گردون دود آه او گذر کرد
تو خاک تیر شوی من زنده مانم
که ناگاه از کف خاک تیر بار
بزنگ برق هر سو شد شتابان

چو زان نام خودش افتاد و رگوش بگفت ای آرزوی جان بیتیاب مرا غیر از تو چیزی نیست درخور بگفت این را و سویش کرد آهنگ از آن سو شعله خد سبب برادر کار	ز شادی کرد و خود را بهم فراموش من مجبور در یاب در یاب نزد سحر باستان گرم بر خور کشد تا چون دل گدازش به نیزنگ به هم میوست آه یار یار
--	---

من دیوانه غزل

ظاهر اسوخته شد باز دل شید قدر هر چیز بفضایش نتوان دانستن زلف عشوق زین منیل فردوس از بادل خویش اگر عشق لوزریم بیست بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز مزه اش بر دیک چشم زدن دل افتر ز ناله چند دمی خویش را بیا کسی بکار خویش دارد عشق من چون حسن چون امرو صاحب شگفتی نیست در عالم بشاخ سرو قمری میکشد آتش بر بار	میرسد بوی کبابم بشام آرند حسن محبوب تو میخوایست چون بوی زاهد اطعنه قرن هر سر می سودا که درین آینه دیدیم رخ زیبای داشت هزار زن ناز سی بالاک در فن و لبرش بودید طولای ولا نمیرسد ایجا کسی بداد کسی خداهست و من بخون خودم فردا بدستی زلف او داریم دور دست سبزه آنا الحق میزند منم و یار بر سر
---	---

حرف القاف

سلطان العاشقین جهان الواعظین حضرت خواجه قطب الدین محمد غنیار کا
اوشی رحمته الله علیه زند قصه اوش بوده در هنگامیکه یار بزرگوارش

خواجہ کمال الدین اوشی رحمۃ اللہ علیہ رحلت نمودہ قلب المملکت نیم سالہ
 بودہ مادرش کہ بالقیس نامی و مریم ثانی بودی پرورید و بیمار احوالش
 میکرد و چون بیچ سالگی رسید ہمایہ بود صالح نام والدہ مبارکش اورا
 طلبیدہ و پارہ حلوا و جینی نہاد و خواجہ را بر ابرادہ معلی فرستاد ناگاہ در
 پیسے و شفقت و دوا چار شد و بر فورسہ بود کہ این پسر را کجائی بری گفت
 این طفل از اصحاب صلاح است و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
 از سر گذشتہ ست مادر سے دارد و در کمال صلاحیت و نہایت عفت و مروت
 کہ این طفل را بکتبہ بزرگ معلی صالح سپار کہ قرآن مجیدش بیاموزد و چون آن
 پیر این تقریر شنید فرمود کہ این طفل را بن و اگر از ما پیش معلی برم کہ برکت
 انفاشش تا شیر کمال بخشد و تفقہ بحال این بواجبی نماید و می گفت کہ حکم
 مرتبت در انجا معلی بود شیخ اباحضض نام کمال عبادت و ریاضت مذہب
 آن پیر خواجہ را آورد و بدو سپرد و فرمود کہ این طفلست مبارک و برگزیدہ تعالی
 و تبارک کی از او بیار کباب بخواید شش شفقت تمام کلام مجیدش بیاموزد
 شیخ بدل و جان قبول نمود و از انجا باز گشت شیخ بسوی خواجہ متوجہ گشت و
 فرمود اسے پسر پیر سے کہ ترا اینجا آورد و بیج سیدانی کہ بود خواجہ عرض نمود
 کہ والدہ من مراد ہمایہ سپردہ بود کہ پیش معلی بر در اثنا را و این پسر
 بابرکات ملاتی شد و مراد دولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیہ السلام
 فرمود کہ اسے فرزند آن پیر خضر علیہ السلام بود کہ ترا آورد و با سپرد و انصاف
 ہمین تربیت و برکت مجتہد شیخ خواجہ با خلاق ظاہر و باطن آراستہ و پیراستہ

و در آداب شریعت و طریقت و معامات و نبی و حالات یقینی نایل شد چنانچه
 یک ساعت از عبادت و ریاضت نیاورد و بیست و پنج تناسل و تمارین
 متغییر بود و ناکام و زبده الاولیا و خلاصه الاقیام حضرت خواجه معین الدین
 قدس سره آنجا رسید قطب المله بشری ارادت پیشش مشرف شد و طاعت
 یافت در آن ایام بستان ساله بود و مریدان را پرورش گماشتی می فرمود و شایسته
 و مدد و نگاه رکعت نماز بانیا گذاردی و سه هزار و دو بجهت رسول علیه
 السلام هر شب فرستاد و چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
 بیت المقدس فی الدنیا و آخرتی ساله هم ازان مقام تکلیف تمام و رجاء لکما شرف
 در آن روز وی جمال با کمال داشت حضرت خواجه را از مریدان بیت بسبب معشیت
 علی و محبتی بدو روی نمود و سه هزار و دو که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
 علیه و آله و سلم فرستاد و سه شب فوت شد مریدان آن بدو الابرار
 احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوایت - نفع دخی انبوه در حوالی آن
 جمعیت و مردی کوزانی کوتاه قامت درون و بیرون میروید و میامهای
 بیرون اندرون میگردد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که در آن ایام
 کسیت گفت در این ایام حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است
 و این مرد کوتاه قامت عبد الله خود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
 رفت و عرض نمود که بجهت رسالت پناه انما من برسان و بگو که میخواهم
 بیدار پرانوار بشمار شرف شوم عبد الله درون رفت و بیرون آمد گفت
 یا رئیس رسول خدا ایتعالی میفرماید که ترا هنوز ابلت آن نشده است

که راه پهنی برده سلام پنج قطب الدین بختیار که کی او بشی برسان و بگو که
 هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی - شب هست که نرسید چون رئیس از
 خواب بیدار گشت کیفیت حال آمد به پنجاب - حضرت قطب المله ظاهر نمود
 آن حضرت دانست که این تقدیر سبب پست فی الحال مشکوفاً نمود و اینک
 گردانید و مسافر شد و بنده او رسید به محبت عارفان آن زمین را مثل
 شیخ شهاب الدین عمر سروری قدس مرد و شیخ ابو عبد الدین کرمانی
 و سایر شایخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیه السلام در یافت و خطه افر
 برداشت در آن زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
 مراجعت نموده در آنجا رسید و بود و با حضرت قطب المله موافقت و غلبه یافت
 چون قطب با المله شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
 بدار الخلافت دہلی توجیه فرموده بودند و بزرگوار غریمیت و ملی نمودند چون المله
 رسیدند شیخ بهار الدین زکریا را در یافتند و چند می گنجای بودند و ذوق تمام
 از محبت یکدیگر میسر می بودند در آن زمان در خطه ملتان قباچه یک ترک
 بود و آگاهان بعدی چند از جانب ملتان در رسیدند و قلعہ ملتان را محاصره
 کردند چنانچه خلق دست از جان بستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب المله
 آمده است و دعا نمود آن حضرت تیری طلبد و بدست قباچه دار فرستاد
 وقت نماز شام به برج چهارم بر دو جانب کفار بیند از قباچه پنهان کرد
 بنام شب آن قوم شوم از آن فریبوم فرار کرده ناپدید شدند - حضرت
 قطب المله بن چند روز یافت و دار الخلافت دہلی نمود و حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین غزیت نمود و قباچه بدو کور
 با نخ تمام اتاس کرد که چند گاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
 آن حضرت ملت نگشت و فرمود که این مقام در جراست و پناه شیخ بهار الدین
 که کرایا خواهد بود و چون بدلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجد و شکر
 بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عظامعرف
 شیخ حمید الدین ناگوری قدس سبهما اتحاد تمام پدید آمد و ملاقات یکدیگر
 نورسندی بودند و در آن ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه
 پاک آن حضرت مشرف شد و عمر غریز و در عهد عشق بسر برد و انواع برکات
 حاصل نمود و خواجه قطب المله به حضرت معین الدین المله و الدین رحمه الله
 علیه که در آن ایام خطبه اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق خرق
 در سال داشت که اگر به بشارت اشارت بسرد و فرمایند مشرف بای بوس
 حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکنای
 مانع نیست بسلامت و صحبت بهانجا باشند بعد چند گاه همان طرف توجه نمود
 خواهد شد چون آن حضرت از خطه اجمیر بدلی تشریف آورد و قطب المله
 در خواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت و برون تمام داشت اعلام نماید
 آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام از دو حام خاص و
 عام مرا خوش نماند آید و زیاده برد و سه روز نخواهم بود با این همه ایام
 تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین
 که بعد از وفات شیخ جمال الدین محمد بطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلام

شهر لوی داد و بود بسبب تبسدی که تمام شهر اعتقاد بخداست قطب الملة
 داشتند نیاید تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
 روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمود پای بر صفه نهاد
 استاده نمود و آن تاکید میکرد ایشان را وید و چنانچه باید بخداست
 شتافت و بطریق محبت و مودت تدبیر در نیافت معین الملة بر فرقه خود که
 ای نجم الدین ترا چه پیش آید تغییر ساخت که منصب شیخ الاسلامی ترا و رسد
 غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بعد از
 در آمد و گفت من همان بنده غلصم که سرور قدم شما سے سودم اکنون مرید
 دین شمرگداشته اید که تمام خلایق و مشایخ و بربری متوجه اند شیخ الاسلام
 هر کسی به برگ تره هم نمیزد و حضرت معین الملة تبسم فرمود و گفت نجم الدین
 خاطر جمع دار من قطب الدین محمد نجفی را برابر خود و بخله اجمیر سے برم
 مرید شیخ الاسلام برای حاضر ابرام نمود آن حضرت قبول فرمود و آن بام
 شیخ فرید الملة نجفیت حضرت خواجه قطب الدین سے بود سعادت است بود
 حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا نجفی را شایسته
 بقید آورده که آشیانه خیر سدره المنتبه بگرد و این مرید شیعیت که خانواد
 در ایشان را در دشمن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
 حضرت قطب الدین خیر برکات سعادتش همراه شد اگر که و همه شصت
 غوغا بر آید گریه و زاری می نمودند و خاک پای خواجه قطب الملة بزرگ میدادند
 چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

ہمدین مقام باقی کہ خلافت از برون آمدن در اضطراب و خراب اندرواندا
 کہ چندین ولہا خراب و کباب شود برو این شهر اور پناہ تو گذارستم و ہم
 چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمہ بخدمت معین الحق
 شتافت و عرض نمود کہ خواجہ قطب الملک را ہمین جا باید گذارشت آن حضرت
 قبول نمود تا حضرت قطب الملک و الدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب
 طریقے بود کہ نذر و نیاز کم قبول بنے فرمود و فلو سے نزد خود نیگداشت
 و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمد سے چشم از مراقبہ کشودے
 و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے در آخر عمر تامل نموده فرزندان توانا
 متولد شدند پسر خرد و شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در غمہ بخت
 بر رحمت حق پیوست مادرش حبذع و فرع می نمود چون آن حضرت آواز
 جاگید از نوحہ شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید کہ این آواز پر سوز
 از اندرون خانہ ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد کہ شیخ احمد فوت
 شدہ مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست بر ہم بود و فرمود کہ اگر
 بر رحمت او و قوت بودے از حضرت عزت چند گاہ حیات او بخوابتی
 و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش از اگر مینع
 کرد خود ہمراہ مستغرق شد در خانہ اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
 کس بودند و ہمسایہ بقالے بود مسلمان شریف الدین نام چون بخانہ
 آن حضرت شد و سہ فاقہ شد ہی حرم ازین بقال مسطور کہ گاہے بخانہ
 آن حضرت می آمد نیم تنگ کم و بیش دایم گرفتے و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملہ را ازین حال خبر ہو دی چون فتوحی از قیاب رسید
 او انودی روزی ازین شرف الدین گفت کہ امی بی بی اگر من نباشم
 فرض بدہم کار شما ہلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را اگر آن آمد با خود
 عمد کرد کہ بعد ازین روزی قرض نستانم روزی اینی بہ حضرت قطب الملہ
 ظاہر کرد آن جناب زمانی مناسبت شد فرمود ازوی قرض نگیری و اشارت
 بلفظ طاعتی کہ در جبر و منکر اش بود فرمود کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم بگو چند
 خواہی کردہ کاک ازین طاق بد آرد و متعلقان را نصیب گردان جسم
 آن حضرت از ان طاق گاؤ گاؤ گروہ بیرون آورد و بخش مے نمود
 اما حال نیز در عقبہ اس بیان نسبت کاکامی پرند و نصیب مجاوران
 و مسافران می نمایند حضرت قطب الملہ را دعای رسیدہ بود کہ ہر کہ آخر
 شب در گوشہ خالی مسجدی دو گانہ بگذارد و آن دعا بہ خواند حضرت خضر
 علیہ السلام بد و ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفتہ دو گانہ
 گذارد و آن دعا بہ خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نوزانی بر در آن
 مسجد دید وی پرسید بی کمان اینجا چہ میکنی آن حضرت احوال ظاہر کرد و
 گفت خضر ملاقات کردہ چہ خواہی کرد و کردنیامی خواہی گفت خبیہ گفت
 پس فرض داشتہ باشی گفت لا ہر بعین بودند کہ پیری پر نور با حضور از گوشہ
 مسجد پدید ار شد و نزدیک آن پیر قبل کہ حرف می زد آمد چون وی اورا
 دید دست حضرت قطب الملہ گرفتہ بد و سپرد و گفت کہ این مرد ندیدہ می خواہد
 و زدادنی دارد اما از روی صحبت تو میدارد و قطب الملہ ازین حرف دریت کہ

این سپید حضرت علیه السلام است و این پیر و یک نیز از مردان غیب بود و هر دو
 از نظرش غائب شدند از آن باز حضرت علیه السلام اکثر بملاقاتش می آمد
 تا قتل سلطان شمس الدین از او بر باز بخاطر داشت که نزد یک شهر حوضی
 ساز و تا مردمان را فیض آب و آب فیض از او برسد شبی از شبها بنحو آب
 می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم در محلی سوار است و
 میفرماید که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی
 از او برسد در اینجا بساز که من استاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
 بخد متقلب المله فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
 عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم با شما میروم که ترا حضرت رسول مقبول
 صلی الله علیه و آله و سلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که نزد و بیایی
 سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب المله را با شما نزد یافت
 و بیابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از رسم است آن حضرت رسالت
 صلی الله علیه و آله و سلم در آن زمین برآورد و بود و نیز آبی متبر شمع گشته
 بالایی آن نشانه سم پدیدار شده بود و حوضیکه الی یوم جاریست و گشته
 از مردان غیب در غرکت و خلوت صحبت حضرت مبارک الیه می رسیدند
 القصه و زنی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آن حضرت میخواندند
 فرو گشتگان مخفی تسلیم را به بر زمان از غیب جانی دیگر است
 نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع
 بازنده میشد و وجد میکرد و در بحالت سه شعبانه روز گذشت شب چهارم

ناتج

عاش و دیگر گون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
در کنار شیخ بدر الدین خزنوی و در آن زمان شیخ حمید المله عرض کرد که حال
ممدومی نوید گیر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای خود
بنشیند فرمود که خرقه حضرت معین المله و الدین قدس سره بمن رسید است
باصلاحی خاص و عصا و نقیلین چوبین شیخ فرید الدین مسود خواهند رسانید
دین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت
بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بگشود دید که بحق پیوسته بود شیخ
میرالدین علی الصباح در ویشی را بخدمت شیخ فرید که در آن ایام مخطبه
داشتی بود فرستاد شیخ عزم و ملی کرد و بود در اثنای راه آن فرستاده ملاقات
شد و به سوم مبرقه خواجه قطب الدین آمد و درون خاک مالید شیخ حمید الدین
و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقه مبارک شیخ فرید المله
قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دو گانه ادا
نمود و در خانه حضرت قطب المله جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهارم
ربیع الاول اتفاق افتاد هر قد مبارکش مسافت هفت کرد و او ارشاد و به
زیارت گاه خلایق است من ارشاده غزل

ای گردش رویت عالمی پروا	وز لب شیرین تو شوریت در خانه
من بچندی آشنای سوزم خون جگر	آشنا را حال نیست و امی بر بیگانه
قطب بسکین گزنگاهی میکند عیش کن	عیب نبود که خطائی میکند دیوانه
مقرب بسا حضرت پروردگار قاسم انوارش نقش معین الدین علی است	

انوار مغارفش شش جبت را روشن ساخت و پرتو خورشید به اعیان نامی را
از تاریکی ضلالت نجات داد و خرقة از شیخ صدر الدین خلف ارشد
شیخ صفی الدین سحر از وی قیاس سه یافته شبی از شبها بخواب می رسید
گویند نو قسمت میکند این واقعه را با پیر خود به گفت شیخ مشار الیه از نزد
وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذب بود و چنانچه
اکثر از علما که بمخالفش از علما برخاستند متفرقا بش گرویده و زمره
مریدانش و احل شدند و هر که انکارش پیشتر داشتی تحقیقش زودتر فرار
کرد وی و هر که بمخالفش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش گشتی و ذات
آن جناب در سال شصت و سی و هفت در شهر ربيع الاول واقع شده
مرقدش در خرابی است و این ابیات از ویست

نیتوان خبری دادن از حقیقت دوست سخن بلند شد اکنون بلند میگویی به نیم شب که هست خواب خوش پاش اندرین و جزو کل محتاج یکدیگر شد چو آفتاب به آفتاب ظاهر است بیا مجلس تمان بخود کن بستان اگر ز جام محبت ببرد غم ترست	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه است که خاطر مهبوالی بلند بالاییست من و خیال تو و ناله های درد آلود عکسبوتی بشو و پیوسته راپرده او حجاب مایه حبست و غایت کوری شراب ناب اما الحی ز جام منسوب هزار قمیص و خاقان هزار فقور
---	--

او بگفت نشین کن به توحید مقالی و شاعر خندان شانه زده دار شکوه قادری
برادر عالمگیر بادشاه بن شاه جهان مجمع البحرین رساله حق نما از تصنیف شاد است و در

خاطر نقاش در تصویر کشش جمع بود	چون بزلعت او رسید آخر پریشانی کشید
با دست رسیدیم چو از خویش بریدیم	از خویش بریدیم چو سبک سفر بود

مولانا قبولی مرد فقیر بوده غنچه دل خردوسی می نمود و شاعر گراست
و معاصر مولوی جامی شیخی جمعی را و هیئت کرد که امشب از عالم میروم و بیت
بختیز و تکفین چسبیدی ندارم دیوان مراجع پیش سلطان محمد صاحب
مذکره اشعار که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و قافا خواهند بست
و انتماس خواهند کرد که مراد رگورستان سادات منصرح دهن کنند
چون مشارالیه خبر گرفت وی در گذشته بود باری و صحتش بجا آورد چون
دیوانش باز کرد این مقلع سر ورق برآمد

اگر قبول تو یا هم قبولم دور نه	بهر دو کون چوین با قبول نتوانست
میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل و دستگاه تمام	داشته نویسنده نامی بود و معاصر مولوی جامی خوشگوست و از دست

تامل تو و لغز و خواب و بیدون	بکارم سیه آه و سوز خواهد بودون
گفتی که بمانه تو آیم روزی	آن روزی که ام روز خواهد بودون

مولانا قانعی قناعت ببرد و زنی نمی نموده این هم از معاصران مولوی
بوده سخن بسیار ماور و میگفته از دست

یارم ز غمزه تیر در زابر دکان کشید	از روی خوب هر چه رسا میتوان کشید
مولانا قاسمی از شتر اسب نیکو اوست در معاصر سلطان حسین میرزا	مرمن بقوه داشته چنانچه از دافش آب میرفت درین باب گفته

با وجود چشمتین و بین که مرست آنکه مشتم میانی از ویدن آن نگذارد	شعر گویم که آب از و بچکد حالت دل را نیندانی ترا سوز دارد
---	---

واقف و شیر و ندیدی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاشی کرده
دور پرورن اشعار طبع می نمود

تخلص فغوی بجان شاعر آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی طبع کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند
تا آنکه شاعر حاضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسله اشعار
در اوزان مختلفه شروع کرد و شاعر ماجر آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید
دوروزن نوانی نقاشی نموده ای گفت اید شاعر این بیت بدیده برخواند

تو که ناک خوروی بجان برو	تر که غانه بدست تو ماند کرد
--------------------------	-----------------------------

وی دریافت و برخواست و وقت قدیمی را است

بی جالش دیده روش چکار آید مرا	روشنی در دیده از ویدار یار آید مرا
آه از آن ساعت که ناگه در بهی پیش آیدم	مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی او ابد و بویست از مطلع از دست

دیده ام روی و عاشق شده با من	رخ نمودست مرا باز بلای سبب
------------------------------	----------------------------

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی کاو رونی از اعانم فضلا بوده فقیه

از دیوانش بیک مصرعه گفت نمود و مع

از سخن پرور کن همچون حدوت هر گوش را

فضل باب نادره گوشت این چند بیت از دست

که آن کو چاک بن حرفی بزرگی گفت میزید	که در پای فراخ آید برون از چپته نگی
خون گشت مرا ز حبس دایران دیده	زین غم شد چون سیل بباران دیده
گروست بمن زنند میریزد اشک	مانند درخت با می باران دیده
در عالی همت مولانا قسمت از شهیدت در طاعون بی مهارت دشت این یک مطلع آورد	
چه دشت که با غیر صد سخن دارم	به پیش من چو سی مهر بر دهن دارم
چند نشین نکته انگیر سے شاعر نمید دشت قوسی تبریزی خوشگوست از دست	
نیست از ضعف مرهم گر بقدم پیوسته است	این کمان را دو سر از دوزیم پیوسته است
حق جوئی را زویر و حرم مدعایکیت	هر چند کرد و دست براید صدایت
نقطه دایره نیکو بیانی قاسمی از دوستان بهنایان بر سر برده و در سال نصد و هشتاد و شش هانجامرود	
یکی سببان دقن کسی را یگانا بنید	سببیست از دقن که بونید و جان د
یست رو باش بکیش که باشی چون تیر	ور شوی کج چو کمان قابل قربان با
اسیر زنجیر نکته طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهشت آمد و باج	
مقرب رسید ویر است	
ز بی زبانی خود خوشدل که دزد دای	حکایت تو نیاورده بر زبان رفتم
شاعر نیکو دستگاه قاضی عبداللہ از افاضل زمان بود و تاضی	
تخلص ختمسار نموده ویر است	
دور و ز شد که وفا میکند نپید انم	که تاجه مصلحت آن شمع بیوفادیده
شاعر یگانہ ملا قاسم دیوانہ و طعنش شهید است و سخن سیم ارشد	

شاگرد رشید میرزا صاحب است ویراست

لبش کیدم و خاموش آرزویم کرد	کبود می لب او سمرقند در گلگون کرد
عقده خاطر من شد گره حبه او	یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق بریدن دارد	میتوان یافت که آشوب خنجر دارد

شاعر سمنده ان لواب قاسم خان امیری بوده تنکذات کریم الصفات
هر سال دواک روپیه مستحقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته
راقم السطور این بیت از او نگاشته

بعد ازین دعوی من لشکر لایک برود	آب چون کم شود از چشمه گل آید برود
نعمت آید بی دل بردن دور سینه نیست	وزن از خانه مفلس حمل آید برود

و میر خود را سر حلقه آن کرده پنداشته از دوست

نیست آئین محبت کردن از یاری گلک	در نه میگردم از آن بر حرم بسیار گلک
---------------------------------	-------------------------------------

سخن پنج اعظم میر قاسم ساکن منابده بوده شاعر معنی گنجور است
و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر اهل اک خود وقف روضه رضوی
علیه التحية والثناء ساخته و شاه اسماعیل تعلیمش می پرداخت از شاگردان

غبار آنچنان در هوا شد حجاب	که ره نیست بر دعوت مستجاب
یگانگی غمناقی آهین از سر تا نیا	چو صورت که گیسو در آینه جا

از بیای و همچون در پیار می بسلی گوید

شد ساعده سیم نازینش	چون نال و تسلیم و زارینش
---------------------	--------------------------

واقف و تیره خورش سخن میرزا قاسم ابن مراد و کنی از امرای جهانگیر بادشا

بوده فقیه و دبیر و بیت از کلاسش انتخاب نموده و آن پر و دست است

بلندی تنگه از دیدن تو بر گششت	که پر و چشم بفرمان یکدیگر گششت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میگردد	سر و برگ و دل و دل بگردن گششت

و انانی و قلوب آفاق و انفسی حاجی محمد خان قدسی ملک الشعراء

شاه جهان باو شاه بوده گویند حاجی در مدح عبدالمدخان رحمی که یکی

از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده برخواند

عبدالمدخان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پایتخت

که در برداشت بر پاگی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و حساب

و کار خانجات او و وجه بجای بخشید دیگر قصیده در مدح پادشاه گفت

بعد از سانید پادشاه فرمود تا با تمام جواب هفت مرتبه دیوان حاجی طبریز

ساختند و در وجه قصیده دیگر با شرفی و پیه حاجی را وزن کردند و فائز

در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کنند چو حسن که قناری مرا تحریر

ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر

ز چوب خشک چنان تنگی ز فیض جان

شهید طوس که از نور قبیه حرمش

اگر بخرچ بگوید که در هم آری با ط

ز دود که در من میبرد و راع خوشش را

دارم و آیا چو دل مهر گزیده حرمش را

بپای خامه سز و کر رقم شود ز بخیر

توان کشید ز رنگ همچو سوسه خمیر

که دسته دسته توان چید گل ز دستم تر

نماند از زلفان و ریشمه تقدیر

شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر

اول شب بیکته بنفلس چراغ خوشش را

چشمه و خون در این شکو و طوفان و غلغل

برقع ز عارض بر فلک یک مجدم گرا خیا

کر دو فراموش صبح را خورشید تابان نظر

شاعرند مقبول نیز از عبدالحق بیاک قبول

ترک منصب پادشاهی نبوده

لباس و درویشان میگذرانیده و پادشاه بدخشی قدس سده قرابت و قرب

و شسته شاگرد میرزا و ارباب چو یاست این هر چار مطلع دمی راست

بگفتند ساغر می طبع محبوب فرا

یک کلامی میکند کار از محبوب در

نه لازم است شجاعت نه شرط اصناف

بکام هر که خاک کشت خان و در

خون عشاق بران گردن سپین شده

چو میامنی که بر از معنی رنگین شده

به حالت که می بینم غیب کشی پاکم

چولای باد و گردن عالم آیم همچنان خاکم

شاعر کامل محمد پناه قجاق

از سنن نجاران کشمیر است درینو لایبای جهان آباد

نیکو راند ویراست

قابل ازین بانه ز آدم نشان خجواه

دو دلی را رنگ وحدت سید یک گیتایم قجاق

حسنت الکفایت

و از مثل ذرات ایزد شوال حضرت خواجه کریم ابدال قدس سده در کشت و کار

کتاب است که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله

تفکیر و روزنه جوایز از عالم مسافری نمی آید شخصی را وید پرست

سوار و در دست تازیانه نار تر سید آن شخص بانگ بر زد که اگر تو قصد کسی

کنی قصد تو هم کسی نکند باش و می ایستاده گفت کجا خواهی رفت گفت

در هندوستان گفت چون در گره رسی خواجه کریم اسلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر که رسید پیام سلامش یاو آمدن و آید را می جست
 بالای مسجد نشان داد و چون مسجد درآمد دید اعتقادی خوابه از پهلوی جدا
 افتاد و خواست که فرود از سر مبارک خوابه آواز برآید که اسمی بی بی
 کاسیر سلام کسی چرا نیگونی که می هنوز خود نمائی دارد و بخند از رسیده است
 آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

نقشست روزی پیری بخدست خوابه آمد و گفت دختر سه بالغ دارم
 و از جهت سفلی در کار خیس و او حیرانم خوابه در حالتی گفت من از
 برای تو آفتاب را گرد کردم تا که قصد و نه درم بیای آفتاب بر نیاید چنان
 شد خلق از درازی شب ناپیدا کنان رفتان آمد و بخدست خوابه دیدند
 در عرض کردند که یا خوابه حال این شب چیست که پایانی ندارد و باید کرد
 تا آخر شب بیدار بود و عرض قصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را
 گرد کرده ام این پیر بسیار در دمان دست آن پیر اگر گفته بودند و درم
 بدو شمرده بهین که آن پیر برگرفته روان شد آفتاب از خاویس برزو
 نقشست روزی بخدست خوابه شرابی خورد در آن وقت بخدست
 سید نکور آمد و گفتند که در خطه گره پانزدهم رمضان خوابه که ک
 می خورد و چو شام قاضی متدین باشد و مانع نشود و بحسب است قاضی با جمیع
 دانشمندان بخدست خوابه شتافت چون خوابه ویرا دید پیاله پر کرده
 بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خوابه انکار نتوانست کرد پیاله از دست
 گرفت و متحیر شد که اگر نخورم نفوذ با مدتها در حق من چه نفع دارد و شود

و اگر بخورم قاضی و مادر رمضان چگونه خلافت شروع کنم بالضرورت پیاپی بر سر آید
 خود بر تخت و بازگشت بیکس بر اقبال دم زدن بر روی خواجه مانند چون
 قاضی بنامه آمد پیر این از تن بر کشیده بکنیز کے و او تا بشوید چون کنیزک
 در پشت نشست بوی گلاب و باغش معطر ساخت و می آن آب شسته را
 بخورد و بخورد و کنیزک را کشت شد و زبان غیب تر حمان بکشا و چون قاضی
 و پیرا بدین حال دید گفت که طرف خام دارد و تر فاش خواهد کرد فی الحال
 نمک و آب بخورانید تا استفراغ کرد و آنچه پیشتر بود بمون شد
 نقابست آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دہلی که صاحب
 ستہ فاک سوار بود سلطان علاء الدین و اما دوش بترک تمام بدر بار می آمد
 وزیر افراج بادشاه را از و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و پادشاه
 بادخت خود فرمود که وزیر مسموم کن او پیشش پذیر اقبال ایمنی کرد و بنام
 آمده شوهر را گمی داد که بادشاه تر از ندانسته خواهد جایا بر خیز تا باید اگر
 بگریز علاء الدین بر دو اسپ با و رفتا خود را وزن خود را سپار کرده با ستاع گرانمای
 بی اطلاع احدی گریختند و شب شب سی کرده راستی کردند و در و در و در و در
 اینجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر که ام در ویشو کامل است
 گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانہ بارگاه و و اجمال باشد علاء الدین
 زود تر با طبعی پر از اشتد فی و در و پیہ بخیرست خواجه شتافت خواجه بجز
 دیدنش فرمود که ای فی بی کاسیر بادشاهی دہلی ترا و دم و دست
 علاء الدین را اگر فتنه برگنگ برد و گفت چشم بر بند و می بایست باز فرمود

بمشایح چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی دروپیه رونمود و خواجه گفت اگر مرا
 دروپیه داشتی و بر کار باشد از گنج چنانگیرم علماء الدین نیاز بها آورده آن زر را
 بفقره داد و روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حرفت را
 جواب گویم خواجه فرمود برو کماره گزیده را خواجه ایست از بسیار دار و در پیش
 زرش بود اوم علماء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد چون آنخبر
 به مال الدین رسید که شاه کرک نفسی علماء الدین فرموده بترسید و بخدمت
 سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
 ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهیم داد و پس بابت
 شیخ اخئی سراج الدین خرقة و مقرانی بخواجه کرک فرستاد و معینش اینکه
 اگر خواجه خرقة خواهد پوشید و موازین مقران خواهد تراشید پس مرید
 من اختیار خواهد کرد و گفته مراقبول خواهد نمود شیخ اخئی در گزیده خود
 بخانه بولاچار دریافت و با خود اندیشید که خرقة چنان بزرگواری بپا پیش
 رند شراب خواری و اوان از تقاضای او ببعید است متامل شد
 خواجه نظر بسوی شیخ کرده و سر بود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر را
 فرستاده شیخ خرقة را پیش خواجه گذاشت و با خود باب بالستاد
 خواجه خرقة را در آتش گزیده شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخئی
 گفته بمحضرت سلطان المشایخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

کرک پوشید گمے خرقة	منوی	موند تراشید نه سوزد
خرقة چو پوختی د تراشی چه سر		هر دو کانت ازین در گزیده

شیخ اخئی آمده آن کمانده دست حضرت شیخ و او شیخ بعد مطالعه شیخ اخئی گفت باز
 بگو که همان خسته طلبیده شسته اند شیخ اخئی باز ذکر کرده آمد و خواجه را بستاند
 به ولا چار در یافت از زبان شیخ هنوز بر نیامده بود که خواجه فرمود همان خرقة
 خود است باشد گفت بلی خواجه فرمود در آتش کزده است دست بنیز از بوش
 و بهر شیخ خود در ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته پیرون آورد
 فرمود بگیر شیخ اخئی خرقة را گرفته راه دلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
 نظام الملیه آمده خرقة را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جمال الدین
 حصول جواب بخدمت شیخ آمده شیخ فرمود خواجه کرک گفته با قبول نمود و فرمود
 بر چه کند خدا کند ناجا ز جمال الدین سپر علماء الدین شکر کشید چون نزد
 گذرنا گپور آن طرف گنگ نسیه علماء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
 و ترسان بخدمت خواجه فرمود و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
 کرده سد سکندر است و این بیت بر خوانده هر که بنیاید برسد جنگ - تن
 کشتی سوار گنگ - علماء الدین چون این نفس شنید خاطرش جمع گردید
 روز دوم ایچیان جمال الدین در کرده آمدند و پیغام رسانید که پادشاه از
 خبر سببم شاد و گذشته بپای پوس نماید علماء الدین ایچیان گفته
 فرستاد که تنهای رسم اگر پادشاه تنها بر کشتی سوار شود و من نیز در کشتی سوار
 شدم پادشاه با خود و حیل بر انگیزد و دست جوان بر گردیده را در زیر تخت
 بنشاند که هر که علماء الدین برین کشتی بر آید سبزش بر بند چون هر دو کشتی بهم
 علماء الدین بر کشتی جمال الدین آمده و خواست که پای بوسی کند جوانان از زیر

برآمدند و علماء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت
 علماء الدین برودوی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر و کشتی تن در هتنگ
 افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر شک جلال الدین زدند که باد شست
 بملاء الدین رسید و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند. احتمال بهائیان
 راه نخواهد یافت ملاء الدین از اینجا بفرموده شاه کرک بدلی آمد و خطبه خود را
 جاری کرد بعد چندی علماء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر در اینجا
 تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود و خواجه
 این زیاری در جواب نوشته فرستاد

تجانی شده دام بچنگ نانی و تره و بلی و سمرقند و بخارا و عراق	میلیم نبود بوسه بریان و بره هر چارتر آباد مرا باد کرده
--	---

روزی خواجه بخت بولا چهار آمد و شراب طلب نمود وی بگفت بهیزم نیست که
 شراب کشیده شود و خواجه فرمود آتش هست گفت بست پس خواجه پای مبارک
 در کوره انداخت چون بهیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد
 آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و شراب خورد
 مشغول شد به پندین خواجه شبی در تنور بازی در شد خیار آخر شب برخاسته
 آتش برافروخت و نان بپخت آغاز کرد چون فارغ شد خواص صحیح و سالم چنانچه
 بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از جو صله تحسیر و

خارج از اندازه تقریر است

تعلیق آرد ده اند روز سه بخدمت خواجه وقت نماز پیشین با و در

نشسته بود که مردی شراب آورد و خواجه فرمود زود و بر زمین بریزند که من از
 امروز این شراب و دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از آن
 بر خاسته بمسجد درآمد و نشست درین اثنا چشمش سرخ شد و ستواتر این آیه
 می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُكُمْ فَلَا يَسْتَاخِرُونَ سَاعَةً وَا لَا يَنْفَعُهُنَّ
 پس منتهی بود که اسراران امروز روزیست که کرک را از شما دور بکنند
 باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانی که خطه کمره خوابد مانند حق تعالی
 این شهر را از جمله بلاها امین خواهید داشت بعد از آن نمره می زد و میگفت
 و سوره اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش بر دشت انگاد این آیت
 بِرَخْوَانِكُمْ مَنْ يَكْنِيكُمْ فَاِنْ وَتَقِيْ اَوْجُهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِكْرَامِ سالار نام
 شخصی عمرن کرد و با خواجه این گر چیت فرمود از هیبت عظمت ننید ان
 که عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال بقعه بود
 واقعه شد اینخیزد رباعی از کلام آن زبده الادب عظمیام ثبت میشود

آنکس ترا ساخت جان را چکند	فرزند عیال و خانان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بنخست	دیوانه تو هر دو جهان را چکند
اند طلب دوست چو مردانه شدیم	اول قدم از وجود بگانه شدیم
او علم نه شنید لب بر بستم	او عقل نمیخیزد دیوانه شدیم
در رشته بندگی خطایا کردیم	با دوست چو دشمنان جفا کردیم
چند آنکه همه خلق جهان کرد و گناه	من خاتم نفس خویش تنها کردیم
تا قبل متعانه و من بیباک زویم	تا عالم طلش بر سر افلاک زویم

از بسد کی منجبه می خواره	صد بار کلاه تو به بر خاک زدیم
یک دست بصفت و در دست بهام	که نزد جلال آیم و گنه نزد حرام
با نیم وین گبندی نخته نه خام	بے کافنه مطلق تمام

از نیت بخش مسموم کافسی میرسید احمد کاشفی قدس سره ذات پاش
صاحب کشف و کرامات بود بجانب هر کس که توبه میفیه بود بی اختیار
در وجه و سماع می آید بامکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش
حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کراتش شمع اعتقاد برافروخته
اند و هاش در سال و شصتا و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده
من و دیوان حقائق بیان مطلق حضرت

گر شدی نموده جان از پا کداسنی سود	دل بگر کرده سپه از نور پشانی چه سود
-----------------------------------	-------------------------------------

ساک مساک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگه اولیا برانشاه
بن امیر تمیور اغرا تماش می نموده شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی
بوده اتفاق صحبت با یکدیگر بنیتا و شیخ این غزل که سه بیت از آن نوشته
سے آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منته

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم چشم	و گمی از دیده و زمامی نگه گفتم چشم
گفت اگر سر در گریبان غم خواری نهاد	تشنگان را مرده از ما بر گفتم چشم
گفت اگر کردی شری از رویان با جم	آسمان گاهان ستاره می گویم چشم

خواجه برین مصرعه تشنگان را مرده از ما بر گفتم چشم + و بد کرد و گفت تشنگ
این بزرگوار عاقلست فقیر دیوان پیشخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات و بعضی غزل در برودیدم ان یافته شده چنانچه این بیت در برودیدم ان است
 جو چشمیت از دل و دین هر چه پوشتم برودیدم

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانیست

از آن بسبب که تو طفل و خانه بگوش است	رمن از دیده پر خون نمیرد و سیر و ن
میرود آب که ز بخیر ندارد پایش	سر و دیوانه شده است از هوس بالایش
الوداع ای زهد و تقوی انزاق و عقل در بر	چشم اگر نیست و ناز و عشوه این بر روی
در آب هر چند گر چشمه حیوان بر آید	حقیر خط ندیدش مال لبست +
بمدی بکشا و آن آب وطنی بجای	ای خست آیت نفع و لبست لطف خدا
هری آمدی ای بلبل خوشگو بسرا	بوست نیست سرای ارگل آن روی کمال
بیار یاده که من فارغم ز هر دوسرا	اگر سرای چنین است و به لبران سر آ

سنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای مکمل اصفهانست
 ملقب بخلایق العالی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را
 اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله همواره و شگیری
 کردی بعضی با او بد معا لکی کردند از مردم آنجا ستوده آمده این ابیات بزبان اتمام بیان آورد

بادشاهی فرست خون خواره	بادشاه با بخت سیاره
جوی خون آورد و بجو یاره	مادر و دست را چو دشت کند

معنی نمائند گرد و دشت و جو یاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان
 عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد و کمال الدین اسمعیل نیز
 شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار سکه نوشته بود

اول خوشتر رسم جانکه از من نیست	در حضرت او کینه بازی نیست
با این همه هم سینه آرم گفت	شاید که مگر بنده نوازی نیست

چشمه خوشگوار شیرین مقال شاعر با کمال مولانا کمالی معنی رباب نادره و گوشت
این دوبیت از ریاس نادره است

چنان تنگ شده عرصه دار و گیر	که چون آستین خور و صد چین نفیر
دلیران آهن قبار اشکاف	چو مقر امن از فرق سرتان بان

مولانا کاکایی و فلش نیشاپورست و معاصر امیر تیمور و فاتش در سال هشتصد
و هشت بوده این چند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری دوشی بشکر خند قتل مردم کرد	چو بگفتش که مرا هم بکش قسم کرد
در خانه تن گردلم غافل شود از یاد تو	بانم گریبان گیر دش در خانه پیران
از بگری تیر بنار ابری سبزه باید	هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مراد نظران چاه دفن می آید	آب از غایت لطفم بدین می آید

مولانا کاکایی شاکر دلا محمد بخشی بسیار تیر طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا است

کسی گراوه سردستار سر و من چسبند	چرا از باغ دگر دسته سمن چسبند
---------------------------------	-------------------------------

سما رکلاخ شهنشاهی آقا اسمعیل کاشغری اصفهانی وزیران شاه عباس
عاصمی بوده راستم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبه مجلس از شمع تابش روشن نیست	این چو نیست که در خانه زمین روشن نیست
ز مرغان خونین خود شتر سارم	چو صاحب مصیبت ز دست خدا

مولانا کاکایی از مشهوره تقدیر است و از سخن سخنجان معنی رس بوده فکرش در کلمات

و معاصر سلطان میرزا و پیراست

انجام بخش کی سر و سودائی تو دارم	پروای خودم نیست چه پردا تو دارم
مولانا کو کبھی نامور انہی اختراوج خوش کلا نیست و معاصر جامی از دوست	
بیخت ہر قطرہ خون پر سر شرکان را	مشغلی باشد فروزان و شب بجران را
گنجہ و ریش مباران گل رعنا کردم	بود و ردل گری غنیمت و اگر دم
کاکامی ترویتی کبک بقای معاش میکرد بسیار سنجیدہ گو بود و در سال	
نہد و ہشتاد و ہفت نموده من دیوانہ	
ہر کس صحبت تو نصیبی بر و بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک بدم
در دریای نیکو او دانی کبری بخارای صاحب تمنہای پرور بودہ باور بخار	
معیشت سے نمودہ ویراست	
چو تیشہ بہاش جلد خود را تراش	چون زندہ ز کار خویش بیوہ مبار
تعلیم را رہ گیر در علم معاش	چیزی سوی خود میکرد چیزی و ہاش
شہسوار ہزار نیکو و شگاہی مولانا قاسم کابری از سادات نیا کلا نیست	
و شعرای شیرین مقال در عمر پانزدہ سالگی خدمت مولوی جامی را دیدہ و	
صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانہ خود بوی بخشیدہ او ہجہ رفتہ را	
بناراج مستحقان دادہ بند آمدہ مشغول عنایت اکبر باو شاہ گردیدہ و بواسطہ	
عزل لازم قبل مد ہزار تنگہ صلہ یافتہ کہ مطلعش اینست	
تا بنیلاں میل دیم دستان خویش را	صرف را چنل کروم نقد جان خویش را
بروز عجز را دید بس گھر ہارست	شبی کہ ماہ نہا شد ستارہ ہارست

نه عینک است که بر دیده دوزم از پیر	برای خط جوانان دو چشم من حکایت
اشک من طالبان نرگس جادو باشد	بچو طغایکه روان بر پی آهو باشد
چون سایه بزم هر سو که میرود	شاید که رفته رفته بمن مهربان شود

نقاست جوانی در پس مشوقه هر طرف میگشت گفتندش بیوده و برپ
او چرا میگردی گفت بیوده نیست که نصفت سواد با ستی مانده است من ز بیم
اورا منی نیست کاسه فی از دلی است

در دیار که توانی بود نیم آنجا کافیت	آرزوهای دیگر غائب نا اندانیت
ماهر این نکته دانی خواجه کلان	کرمانی خوشش اداست ویراست

کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش	چو جبریا که کردیم با سنگ خویش
شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شالور محمد شاه جهان پادشاه هند آمده ویر	

یار می آید هنگام نشاء رست مرا	مروای جان گرامی تو کارست مرا
بناظر میرساند هر گاه که گشته آواز	همین از خاطرت جان گرامی من آه

کاسب از شعرا می نیرد بوده فقیر از ابیاتش یک مطلع اقتفا نموده	
چون مدچاره از گوشه بکشیدیم	نگران بود بجای او تماش دیدم

موسی طور بخندانی ابو طالب کلیم عبداللهی از شاه جهان پادشاه رعایت	
دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بنصب ملک الشعرا فی سمر افراز گردیده	

معنی یاب دلجو است این ابیات از دوست

درین چمن چو گلی فشانو فغان مرا	کماست هرق که بردارد کشتیان مرا
یک بیک و دهه اورا همه دیدیم کلیم	نیست یک دنده که شمرنده صد فردا

از ان حریف که دشنام را بجان زد دایع عشق تو گلی نیست که بر باد رود چون قید است که بر نعمت الهی که همچو آن عید که بر دردمندان اول بلا مرغ بلند آشیان سعید که در موسی نه گنجی ز بسیاری دای گر گریه نشان بدو کار نیل کیست جز دای که آید سپرداری دل رو و شب با شمع میوستر گزین از	کلمه بوسه چه خواجهی باین تپیدستی کی تمنای تو از خاطر نا شاو بدو حسن بی پرد او پیشترم میوزو اگر از پیش جوانی نشدم در عشق با شوق نگار سیکه سنگ تفرقه بر آستان سعید خجسته و گروام گرفتاری دل یک حرف فرست و صد حرف گره در خاطر عشق چون تیغ کشد بر مبرج پاره کلم باس آینه زش او الفت موج است کنار
--	--

شاعر نگین سخن شیخ سعد الد کلشن از سخن سخنان کامل بوده و معاصر
میرزا بیدل این مطلع ویراست

جانم ز دست بروغزالانه دیدنت که شمع حکمت العین است	گشتم شمع تیغ تفان کشد نیست بدقت میتوان فهمید معنی بامی نازاد
--	---

حرف اللام

مرکز دایره زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا الهسانی در مدح امیرنعم وزیر شاه اسماعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور بر خواند که این سه بیت از آنست	پاسی تا سر نم از دوشمشیر حبیب پاسی بی قوت من با دود چای غم می من صدافی و ارباب مروت بنزد	از جفاکاری و در فلک بی سرو پای دست بی طاقت و من سلسله جنیان ز من تیغ و سرفا سخن نابینا
--	--	--

چون میرند بوز این بیت شنیدید باغ شد اما بقضای مروت از سر و طاهر
خلعت و جاکمه نگذاشت مولانا و سال نصد و چهل و یک فوت شده در سفر
تبریز مدفون گردیده و یو الشرح نبیره از بیت است این ابیات از دست

بیاکه گریه من آنقدر زین نگذاشت
ایکه بادوست سراده کشیدن و اگر
دست خلعت زیبای گل کوتاه است
زبان نیست لسانی هوس طرد باز

که در فراق تو خاکی بس قرآن کرد
سخنی گویم اگر میل شنیدن و اگر
دامن پر کن اگر فرصت چیدن و اگر
دست پیش آب اگر تاب کشیدن و اگر

واقف آئین کتبه طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا
بالینقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا منظره کرد
به گفت و بفرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای وی را نیز
جواب بگو گفت اول به بینم که باغ او چه برمی خورم بعد از آن قدم بر سر
او نیز می نهم میرزا بخندید و بر اصله نیکو بخشید و بر است

تسل دل پرورد خویش انازم
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد و خیزد
آن لف و رخ و بالابر جاگیرد از آنجا

که از جفای تو بیرحم در شکایت
ملی در خانه کاشق قد فریاد بر خیزد
همه سبیل و گل شکفته شمشاد بر خیزد

ملاحظه می علی که فی شاعر خوش گوشت این بیت از دست +
بعد خون جگر در دم این دل که شد تیرن آنچه سازم چون کنم بادشمنی گر خانه می خیزد

حرف المیسم

زیده اقطاب رحمانی قدوده او تاد محمدانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر

قدس الله سره المعزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخورد و
یکبار هلال ماه رمضان پنجست امیر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت
امروز عید القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بود و
ولادت با سعادت آن حضرت در سال چهارم و مئتا و یک هجری
اتفاق افتاده و فائش در سال پانصد و شصت و یک هجری بمکه
و قس شد و می گفت که خورد و بودم روز غره و نبال گاه می جیت حسد است
بعصر از قتم گاه و رومی باز پس کرد و گفت یا عید القادر ترا جیت این کار نیاورد
باز گشتم و بر بام مرا می خود بر آدم حاجیان را دیدم که در عسرات
ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدا تعالی کن و اجازت ده
که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب و اعیه پرسید
با و گفتم بگریست و برخاست و بنشاند وینا بیرون آورد که میراث از پدر من
مانده بود و چهل دینار برآید از خوض نگاهداشت و چهل دینار را زیر بغل
در جامه من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا تعالی از تو برید
و ما قیامت روی تو نخواهم دید من با قافله قلیل و حجاب بغداد توجه نمودم
چون از بند ان گذشتم شصت سنوار بیرون آمدند و قافله را بگریفتند
و بیچکس مرا تعرض نکرد و نگاه یکی از ایشان بر من گذشت و گفت ای
فقیر با خود چه داری گفتم چنسل وینا گفتم که است گفتم در جامه من و خفته
زیر بغل گمان برد که مگر من استر اینکیم مرا بگذشت و بر رفت و دیگری

رسید و تهمان پرسید و همان شنیدند و پیش مشر خود رسیدند و آنچه
از من شنیدند بودند و می به گفتند و می ترا بلبلید بالایی که یوه که اموان
از خانه ر اتمت میکرد پس گفت بانو و چو از می گفتم چهل و تیار گفت کجاست
گفتم در جامه من دوخته است بزر بعلن فرمود تا جامه را بنگافیند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
ماور من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکم
پس بهتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است که من در عهد تو و روکار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش بادی گفتند که توبه قطع
طریق هست بودی اکنون در توبه هم بهتر باش همه بدست من توبه کردند
و آنچه از خانه گرفته بودند باز دادند عبد القادر از انجا به بعد او آمد و در
ایام پختنیل علوم سر آه عالمان عصر گردید و می گفته یازده سال در یک کج
نشستم و وقتی با خدا ایستای عهد بستم که نخورم تا نخورانشان و نوشتم تا نوشانشان
چهل روز هیچ نه خوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و دندری طعام آورد و پنهان
در پشت نزد یک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گر سنگی گفتم و الله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی با او از بلند
فراید میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمه الله علیه بن بگفت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح بر قرار خود است و مشاهده خداوند گفت بخانه من بیا و برفت من
بانفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد

و به گفت برخیز و پیش ابو سعید رفتیم دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاد
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بجا نآورد و طعامی که میا کرده بود لقمه لقمه در دهان
می نهاد تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم نگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را بر گزیده بودم
گفت محبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من پیام کیسالت دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان
شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخور و دم
پس گفت برخیز و به بغداد در آئی تا بهم به بغداد آور آمدیم و در مدرسه نظامیه
با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند مصابوات مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم در آن وقت به بغداد و غیره می رسید
که وی را می گفتند که غوث است هر گاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بر یارش فتم ابن شفا و راه گفت از وی مسئله خواهیم پرسید
که جواب آن ندانند به بنیم تاجه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله می پرسم
بنیم تاجه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذا الله اگر من از وی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت و یدارش می بریم چون بروی آمدیم
ویرا بجای خود دیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از خشم در این شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله ترا نیست و جواب او این می بینم

که آتش کفر در توبه بانه میزند بعد از آن بیدار شد گفت از من تو هم مسئله
 می پرسی می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا و نسب
 نزد گیسو دکه با من بی ادبی کردی بعد از آن بن گریست و گفت که ای عبدالقادر
 خدا را در رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی سببیم که
 در بند او بر بنبر بر آید و میگوئی قدمی علی رقبه کل ولی الله همه اولیای حق
 ابطال و اگر ام تو کنند این به گفت و نهان ساعت غائب شد بعد از آن
 هرگز ویرانیدیم و معلوم است که فرموده اش بوقوع درآمد که این شفا
 بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد ویرانخواست و مولانا عبدالقدیر
 به شوق متولی مال اوقات شد و دینار روی بدو نهاد و شیخ عبدالقادر قدس
 سر آمد او را و گشت چون مجلس و غلظتها و بر بنبر بر آید و گفت قدمی علی رقبه
 کل ولی الله همه اولیای قبول اینی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت
 که قدمش برگردن من نیست که من نیز ولی خدا ایم و او نیز ولی خدا به مجبور
 این حرف عاشق سلب شد و نادیده گشته میباید آمد و سرور پای آن حضرت
 گذاشت و غدر خو است انگاه آن حضرت پای مبارک برگردنش نهاد
 و حالت رفته آتش باز آمد

نقاست یکی از مردان غیب بر هوامیرفت چون بهست الراس بلغا و رسید
 در دل بگذرانید که درین هیچ مرد نیست فی الحال سلب شد و بیضا و شیخ ابو الغنا
 برای زیارت آن جناب میرفت آن سلب الحال بدو گفت چون آنجا
 میروی شفیع مابشوی و می آید شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از بحر میوه یسین و زکریا و انجیل
این مژده بخشید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن اشته
رحمه الله علیه از شیخ جمال العارفين ابو محمد بن عبد الله بصری رحمه الله علیه
رسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
با تو گفتم که چکایتی عجیب بگو که ترا با اولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل مسجد حط میگذشتم که آنجا به بیخ آدمی بود و نه عیسای آن
ناگاه دیدم مردی کلیم چپیده خفته است در خاطر من آمد که ولی خداست پس را
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه نیواهی گفتم بر خیز و بندگی کن گفت
پر و تو نفس خود را مشغول و ای گفتم اگر برنجیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر نزدی من هم روان را بگویم که این خواجه خضر
گفتم مرا چگونه بشناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی یا نا بگویی که من کیستم
در حالی متوجه حضرت حق شدم ندانم که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
دولی آن کسانی که مرادوست میدارند و این مرد از آن طالبه است که من
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از تو می خواهم گفت و قرعه شما
نصیب است از نظر غائب شد از آنجا روان شدم و بر گریوه نوزی نظر در آمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که کلیم چپیده خفته است مشابه
کلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای جنبانم ندانستم با او
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد از امانی و الیه النشور و الحمد لله الذی احیانی

و او حسنه من خلفه بعد از آن نظر موسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
 پیش از این با او بی بودی بهتری بود گفتیم با بعد تو زوجه آن مرد باشی گفت
 آری عورتی از ابدال قتل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تقاضای مرا
 اینجا آورده چون از آن فایز شدم او را برداشتند و موسوی آسمان برد گفت
 مرا و ما کن گفت و قرآن تعالی انصیبک این آیت به گفت و فایز شد
 شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه او بپاراسد قوم هم باشد که رجوع
 ایشان بدو گوشت آری درین زمان شیخ عبدالقادر گیلانی است که بیسج و
 بقا مالش زباید

تقلید از ابو البلیغ منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمد
 و در قبل من کتابی بود و در علم فلسفه پیش از آنکه کتاب به پیشه گفت منصور
 بدریقی است برخیزد و این کتاب را بشو بر خاستن و خوانستم که مرا با دو دوستگی
 عزیم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بعد مدت شیخ تیارم موسوی من
 نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بکشادم دیدم همه کافه سفید است
 و بیسج خرمی در آن نیست بدست حضرت شیخ و اوم او را ق او گردانیده میفرمود
 این فضائل قرآنست و دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد از آن فرمود تو به سبکی
 از آنچه بر زبان گویی در دل گفتیم نم یاسیدی هر چه از مسائل آن بود و از او
 گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

تقلید از شیخ ابو سعید فیلبوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
 مقبول علی التذلیه و آله و سلم را و دیگران را مشاهده میکردم و دیدم

ارواح انبیاء میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
 جنیان و مردمان غیب حاضر میشدند و خواجہ خضر بسیار در مجلس می بودی
 و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
 عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقصید تحریر و تفسیر
 در آوردن متناوب بگری نمودن و انجم باگشت شمر و ن است و آنچه بعضی
 اهل تشیعہ بدین جناب نسبت میکنند محض بیجا است و سرایا خطاچه از روز تولد
 حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یک سال
 واقع است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 در سال پانزدهم از هجرت بتاریخ بستان و هشتم صفر واقع شد پیش از
 قبض و وفات حضرت فاطمہ زہرا علیہا السلام بعد بقتاد و پنج روز از رحلت
 آن حضرت روز دوشنبہ سوم جمادی الآخر بوقوع آمدہ سبیش ضرب و
 اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناہ غلی مرتضیٰ علیہ السلام
 در سال چهل و یکم از هجرت روز دوشنبہ بستان و یکم رمضان واقع شد و وفات
 امام حسن علیہ السلام در سال پنجاه و یکم از هجرت روز پنجشنبه هفتم صفر سبیش بود
 الناس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیہ السلام در سال نود
 و پنج از هجرت روز دوشنبہ بستان و دوم محرم پیش از هر از دست هشام
 بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیہ السلام در سال صد و شانزده از هجرت
 از روز دوشنبہ هفتم و پنجم سبیش از دست هشام و وفات امام معمر صادق
 علیہ السلام صد و چهل و هشت از هجرت روز دوشنبہ پانزدهم رجب

سببش زہرور انکسور و وفات امام موسیٰ کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجری سے
 روز جمعہ ششم رجب سببش زہر از دست رسید و وفات علی موسیٰ رضا در سال
 دو صد و سہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتم صفر سببش زہر از دست ہامون و وفات
 امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و ہشت ہجری روز سہ شنبہ دہم رجب
 سببش زہر از دست مقتضی بالبد و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاہ
 و چہار روز و دو شنبہ سوم رجب سببش زہر از دست معتد بالبد و وفات
 امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد و شصت ہجری روز جمعہ ہشتم
 ربیع الاول سببش زہر از دست معتد بالبد امام مہدی بحق علیہ السلام و عمر
 پچاسا لگی خدا تعالیٰ مرتبہ امامتش کرامت فرمود و از نظر خلایق مخفی گردانید
 و دہی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگونیاید شاید از تقیہ باشد
 نقیست روز سہ و ربان آن حضرت عزلی نام آمدہ عرض کرد کہ پیہر
 صد سالہ ام و فرزند دارم آن جناب فرمود یک پسر من در ششمہ نقیست
 محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر شیر بدو بخشیدم و پشت او پانچ
 ہمان شب زفش حاملہ شد محی الدین مدت دو ازودہ سال در شکم مادر بود
 و متولد نہ شد روز سہ عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حال
 این چہ نیست کہ مدت دو ازودہ سالست کہ بیچ متولد نہ شد و آن حضرت
 فرمود در یک وقت دو قلب نہ شونہ روز سہ کہ ما رحلت میکنم او متولد
 می شود آن حضرت ہمان روز رحلت فرمود و محی الدین متولد شد کمالا تش
 انہر من الشمس است این چند بیت از دیوان کہ سہ بنیان آن حضرت ثبت میشود

گر بیانی بسد تربت دیوانه ما
شکر کند که ببردیم رسیدیم بدوست
عهد و پیمان که به بستیم با درویش
با احد در لحد تنگ نگویم کامی دوست
مخی از شمع تجلی جفاش میوخت
سینمد و شصت نظر بر تو از ان میدادم
در میان دل تست آنچه طلب میداد
ز بهی بدوست ندارم هیچ رگد ز سر
تو بی نیازی و ازمانیاز میخواست
نومید شوبنده بهر چند گند و آس
درونا و در غبقی دلدار تو سن باشم

بینی از خون جگر آب زده خانه ما
آفرین با دوزخی هست مردانه ما
با پیمان عهد کنون پر شد پیمانها
آشنایم تو غیسد تو بیگانه ما
افزون است ز بهی هست پروانه ما
که ترا دوست تر از جمله جهان میدادم
مخی از بهر صلاح تو نهان میدادم
بگوشه ساخته ام چون نهال پیر
چرا به اجزای من نمیکنی نظر
زیرا که براحات ما صد گونه دار
که مهر مراد دل چون جانت نگدار

مهر سپهر حقائق سرشتی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره
بن غیاث الدین حسن الحسینی الشیرازی رحمه الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدرافق هدایت بوده تولد مبارکش در وادی خجستان اتفاق افتاده
و نشود و نهاد در چند اسان یافته و در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که
بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش در گذشت وجه معاش
خواجه مانعی و اسپای آبی بود روزی که بدو بختان آب میداد و دید که درویش
ابراهیم قندری قدس سره می آید بدوید و آستینش بپوشید و بر سر و رخت
بنشانند و خوشه انگوری پیش و سه بنه او و خود بر او نوبه او بنشست

در دیش ابراهیم کنجاره از بغل بر کشید و باندان خاویده بدان خواجه
 گذشت به مجروح و زودش نوری در باطن خواجه لایح گشت چنانچه به کلی
 دل از ملک و پانج مرد شد بعد از دوسه روز الملک و اسباب را فروخته
 نصیب رویشان کرد و مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم
 بی هر بخواند و از آنجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقیه هر دن که در آنجا
 نیشاپور واقع است رسید دولت پای ابوس حضرت خواجه عثمان هارونی
 رحمه الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سوره بقره بخوان بر خواند
 باز فرمود و گمانه نماز بگذار بگذار و پس فرمود و قبله رو بنشین نشست
 باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت آنگاه خود پایت را و در سوی آسمان
 کرد و گفت ترا بخوار سازیدم آنگاه دستش گرفت و فرمود یک شب در روز
 زنده دایمین المله همچنان کرد چون روز دوم بخوابش آمد فرمود نظر بالا کن
 نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پیش فرمود
 بزمیر بنگر چون در زمین نگرست گفت نگاہت بکجا میرسد گفت تا تحت اکثر
 باز فرمود سوره اخلاص هزار بار بخوان بر خواند پس فرمود سوی آسمان
 بنگر بنگرست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب غلظت پس
 فرمود چشم پیش کن چون نگاہ پیش کرد و انگشت خود را فراموش کرد و گفت
 چه بینی گفت هیزده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از آن
 شش پیش پا بود گفت این را بر کن چون بر کند شستی و بنا بر بود فرمود
 بر رویشان صدقه ده آن را صدقه داد پس چند روز فیضت داشته

تر بیت فرمود و بشارت نمود و خلافت مشرف فرمود و خواجه حسین المله
درست را نیم سال در آن حضرت بود و بعد از دست شد و قومه بسمت بغداد
نمود و شیخ عبد الله بن محمد بن ابی حمزه المدائنی رحمه الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس در دست شیخ بنم الدین کبر سر را دید و فیض فائز گردید و چنانچه
حبره بنده که استیضی را که در آن حالتها ای یوم حرمش میکنند باز بخندست
شیخ المشیخ منیار الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین
سهروردی رحمه الله علیه است رسید و خطاب داشت باز بهمان آید و از
شیخ یوسف بن ابی ملاقات کرد و از آنجا به تبریز آمد و شیخ ابو سعید تبریزی
که مفتاد مرید کامل و داهل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
در یافت باز با صفهان رسید و حضرت شیخ صفهانی رحمه الله علیه او دید و آن
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
نمود و رسید و چون خواجه معین الدین را دید مریدان آن جناب گردید و خواجه
بمان دو تائی که پوشیده بود و قطب المله را از آن داشت باز آن دو تا به شیخ
فرید المله رسید و معین المله بنکام خرقة یافتن بچاه دو دو سال بود شغوفه
علیم داشت هر جا که میرسیدی پیشتر و گورستان بودی و هر روز و ختم
قرآن نمودی جانی که اندک شربت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدی
از آنجا مسافت کردی چنانچه بچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بار بار بزرگان آوردی که خواجه معین الدین ما محبوب الله است و ما را از فرزندان
او تفاخره می باشد و آن حضرت با حسین المله بسیار دوستی داشت چنانچه

عین الله در هنگامیکه رخصت شده بطرف بند او متوجه گشت حضرت خواج
 از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بقامی رسید که آتش پرتا
 گندی برآورده بودند و آتشی عظیم می افزودند آن حضرت بخادم فرمود که پاره
 اگر دیار دانی جبت افطار مهیا سازم خادم آرد و منان و بر آتش ندادند
 نگذاشتند که گرد آتش بگرد و خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
 در زیر درختی که فرو آمده بود اینجا چشمه آب بود و منو کرده دو گانه ادا کرد
 و بجانب آتش که متوجه شد چون نزدیک رسید دید که منی پیر نیکیار نام
 تسخه چوبین انداخته نشسته و پیری هفت ساله در کنار دارد و فرمود که آتش
 نخواهی و بشی آب معدوم این را بر پرستی مع جواب داد که آتش را
 وجودی عظیم است چنانچه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرد
 میتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود مع گفت کار او همین بود
 که ایاری آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
 طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست
 برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت بر خواند و با آتش
 در شد قلنا یا نار کونی بر د او مسلما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت بخوبی
 در و بود چنانچه اثر سه ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد فغان
 می شنید چند هزار مع گرد آتش که غوغا می نمودند بعد از زمان مطلوب
 بیرون آمد چنانچه خرقة و دستار حضرت خواج مراد جامه آن طفل را
 و دوی هم نرسید و بود منان ازان طفل پرسیدند که در اینجا چه حال بود

گفت انجا خیمه انگلی و گلزار برپا نمود و در قدم شیخ تفرج میگردم
 منان چون این سخن از آن طفل بشنیدند و آن نماینده دیدند بگلی سر برپای
 آن حضرت گذشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه در آن مقام دویسم سال
 اقامت فرموده و بختیار را که پیر منان بود تربیت نمود و شیخ عبدالمدا نام کرد
 چنانچه وی یکی از اولیای گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
 شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را بر انداخته
 عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبدالمدا و شیخ ابراهیم در انجاست
 و حجره و خانقاه حضرت عثمان بارونی نیز برپاست القصه پوشش حضرت
 معین المله جامه ویتامی بوده بخیه زده بعسل بنده اکثر خدای پاره شده
 پارچه از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بریاضت شایسته میگردانید
 بعد از هفت روز کرانه کرده نانی مقدار برپاچ مشتغال از آب تر ساخته
 افطار فرموده و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار نمی نمود و
 و غیر از یکدرویش بخدمتش لازم نبودی چند روز جای که اتفاق سکونت
 می شد و خلق خدا بر زیارتش می آمد انجا را گذار شسته بشهر دیگر میرفت
 چون بسبزه ار آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
 محمد باو کار نام هر کرانام ابو بکر و عمر و عثمان یافتی ایذا می شدید بدو رسائی
 و در صد قلف آن شدی ویران و حوالی شهر باغی بود با حوض مروج و عمارت
 سکنت در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین المله
 اول روز هم در آن باغ و در آن حوض غسل نموده دو گانه ادا کرد

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قصار ابدالان وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین المله بود عرض کرد که فراشان امیه بنایخ در رسیدند
دو نیمه خاصش کنه ارحمن گسروند و آواز عقب میرسد معلوم است که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بنایت درشت مزاج و قوی ناملاطم است
معین المله بگفته او ملتفت نشد و فرمود تا در سایه سردی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین المله از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در انداختش ظاهر شد و رنگ رویش
و گرگون گشت و عظمت خواجه معین المله و وسیت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و بیجان و دلچسپ را دور انداخت و مقابل دست بست
بایستاد چون آن حضرت نظریه تیزی کرد در طرفه العین بی طاقت گشت و از
دراقتا و حاضران این حال معاینه کرده سر بر زمین نهادند آن حضرت
به رویش ندکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و به رویش بزن و سه
چندان کرد یادگار بهوش آمد و سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کرده
وی بجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی از آن
در گذشته گفت و الله بالهد و رگه ششم پس فرمود تا وضو کرد و دو گانه شکر
اداکر و مرید شد و همه نقد و فتنش پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را حنی
کرد آن تاحق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه نلایان
و کنیزکان را آزا و ساخت و سرحه آنداشتند بدینا بخشید و بر دوزن را

که داشت طلاق داد و دل و جان را بجهت و مودت حضرت خواهر درخت
 و یکی از واصلان گشت و جمله منها جنتش نیز ثابت شدند پاران آن حضرت
 بنزد او را با محمد یار و کار بولایت حصار آمد و ویرانجا قلعین فرمود خود مبلغ
 آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقر او کرامات او لیا بود در حق
 این قوم پاک و حجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتنی ویران نواحی بلخ بود
 یا نمی بود اینجا درس حکمت بتلاذ و گفتنی و حضرت معین الملک یکد و دسته
 تیر و کمان و چقاق و نمکدان خادم با خود داشتی بنگام سیاحت بیابان
 لشکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع
 حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود
 فرمود تا خادم آتش افروخت و کباب کردن پرداخت و خود را در شب
 و رختی جلوس نموده بدو گانه مشغول شدند ناگهان حکیم آمده دید که در پیشی
 به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
 تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد و چون آن حضرت از نماز برخاست
 حکیم بطیافت شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
 و سلام کرد و نشست همدران عین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
 آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم به گفت و رانی از آن کلنگ جدا
 نمود و پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
 چون بقیه فرو برد رنگارخت فلسفان از ویش بکلی زدوده شد و نور
 در بالمش پدید آمد و بطور آن پیوش گشت بعد از زمانی آن حضرت آمد

از خور و خود در هشت گدازشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفه
 باب در انداختن و خود را از اسباب مجروح ساخت و مرید شد و شاگردانش
 نیز بهیت کردند و آن حضرت ویرانها بنجای تعیین فرمود و خود از آنجا بنشین
 در و در نموده حضرت شمس المعارفین شیخ عبدالواحد قدس سره را در نیت
 و از آنجا بلا هو را آمد و حضرت شیخ پیر علی بهجو و مری و شیخ حسین زنجانی را در نیت
 و با شیخ حسین قدس سره و محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
 بدلی آمد و چند گاه آرمید چون از دهام خاص و عوام از حد گذشت از دلی
 بنظر اجمیر متوجه گشت روزی راهی پتور اسلامانی را از پیوستگان آن حضرت
 نسبتی از اسباب بر بنجای آن مسلمان اتجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
 بشناخت بر پتور گفته فرستاد و پتور قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
 آمده است و نشسته سخنان قیاس میگوید چون این سخن بنجوا رسید فرمود
 ما پتور از بنده گرفتیم و دادیم بدان ایام لشکر سلطان معزالدین سام
 از غزنین در کسب و پتور ابالشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدین
 اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
 فتوح عظیم و نذر بلای بد آن جناب می فرستادند و سر بنجا که نیایند و ندند
 چنانچه الی یوم بدر گاه جلال بارگاهش به ستون زردینار میسایند و حدس ال
 آن زبد و از باب کمال در سال شصت و سی و سه روز و در شب ششم
 رجب المرجب واقع شد و می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
 این آیت ظاهر آمده بود حبیب الدنیا فی حب الله من یوان حقانی بنی

غزل

بر پیش خویش بر افکن نقاب عوی را
 بسوی او که بگویند دیده نکشایم
 اگر در آتش عشقت بهو ختم چه عجب
 معین چشم خرد حسن دوست نه نماید
 من چگویم که مرا ناطقه بهوش آمد
 سیل افرو از آفت که از بحر جفاست
 کما تداوش و لم گفت و شنید از لب یاق
 ای ترا بر ملود دل هر دم تجلی دگر

به بین بدیده صومیت جمال معنی را
 که تا تخت به بینم جمال موسی را
 که کو قناب نیاورد یک تجلی را
 بدین بدیده مجنون جمال لیلی را
 بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد
 و آنکه بالبحر در آمیخته خاموش آمد
 که ز هر گز زبان رفت نه در گوش آمد
 طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد العنایب علیه السلام نیز
 از آن جناب که است مآب است

ای داده شمان ز بیم تو تاج نبی
 آنی تو که معراج تو بالا تر شد

وی بعد نبی برسد تو تاج نبی
 یک قامت اخمدی ز معراج نبی

مرکز داوره معرفت نهادی شیخ محمد الدین عبدالوی قدس سره ذات پاتر
 از جرگه اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبریا رحمه الله علیه روزی
 در حالت سکر بادر ایشان بگفت که با میضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ در
 بود و حال تربیت بر سر ما فرو آورد و ما از میضه بیرون آمدیم و چون بچه بط
 بدر پا فرسیم و شیخ بر کنار ماند شیخ بنور باطن دریافت و گفت که در دریا میرود
 محمد الدین این حسرت شنیده و برسد و پیش شیخ سعد الدین موسی آمده

به تصریح گفت که روزیکه حضرت شیخ ز اوقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
 نذر بنوا هم وقتیکه در سماع شیخ ز حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ محمد الدین
 خبر کرد و شیخ محمد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
 و بجای کفش با استاد شیخ بوسه نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
 نذر سخن پریشان می خواهی سلامت پایمان بروی اما در دریا میرسد و ما نیز
 در سمنویشویم و سرای سرداران و ملک خوارزم هم در سمنویشود و عالم
 خراب گردد و شیخ محمد الدین با پای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بظهور
 درآمد و ز سید شیخ محمد الدین در خوارزم و غط میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
 شاه که عورتی جمیل بود و غط شیخ سید آمد مدعیان فرصت می جستند تا شب
 بحالت مستی بیاد شاه عرض داشتند که مادر ت بذهب امام ابو حنیفه رحمه
 الله علیه بکاح شیخ محمد الدین و آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
 برهم شده فرمود تا شیخ را آورد و جلوه انداختند شیخ بنعم الدین کبر سید راقد سهر
 این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا الله وانا العبد راجعون فرزند محمد الدین
 در آب انداختند و بر پیش سید سجده گذاشت زمانی در سجده بود سید از
 سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهاسی منم زندم
 ملک از سلطان محمد بازستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر داد
 نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زربا آورد
 و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سید برهنه کرده در صفت تعالی با استاد گفت
 اگر دیت سبب باید اینک زروا اگر قصاص منظور هست اینک شمشیر و سربخش

در جواب فرمودگان ذالکافی کتاب سطوریت او بملک تست و
 مرتو و سر بسیار خلافت و مایه در سر شمشیر سلطان محمد نایب گشت و غیره
 چنگیز خان حسد و ج کرد و ازین سترمان قتل نمود این چپند ریاست
 از اموال بجز انکار شیخ محمد الدین است

در بحسب محیط غوطه خواهم خوردن کار تو بخاطر است خواهم کردن فردا که شود مدت عالم کم کاست بیماره تن شنید من غصه که بخون	یا غرق شدن یا گمری آوردن یا سرخ کنم روی بد آن یا کردن سر بایه از خاک بر آید چپ راست از خاک سر کویتو خواهد برداشت
---	---

ماهی محیط نیکو شبه بی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلا تر
 اندیز و نیکین از او اعلان معرفت آب است و مرقدش در سرخاب در سال
 بنقص و بخت رحلت فرموده فقیر این چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون بکس رخ و دست در آینه عیان شد شیرین لب او تا که بگفتار و آید ومی مغربی آن یار که در پرده نهان بود	بر عکس رخ خویش بکارم گران شد عالم همه پر و لوله و شور و فغان شد از پرده برون آید و بانام نشان شد
--	--

مرکز دایره صاحب دلی مولانا مشهور یلوی از کمالان معروف بوده راجع
 از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

امی آنکه طلبکار امید امید	کم هیچ نگر وید چه خوا بید چه خواهد
---------------------------	------------------------------------

یکانه درگاه کار سار سید کیسور و ز مشهور بغریب نواز از مریدان مکمل حضرت
 زمیر الدین جبرائیل است در گلبرگه و کن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود

از قطر آسوفیم در نہر طوف بحری بہرین	وز چشمہ لامبو تہم ہر سوروان نہری بہرین
نقطہ دایرہ صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقہ دانشندان روزگار و شرف	کمالان انصار بودہ شرع خلعت و نیایش وین مختصر گنجایش نذر کتاب
احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون اورا از تحصیل علوم	خداوسی حاصل نشد رجوع بفرقہ صوفیہ آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارندی
مل مشکلات نمود و چہاہ و چہا رسال عمرایت و در سہنہ پانصد و پنج ہجری	رحلت فرمود این ہیئت از دست
ما جامہ نمازی بسر خیم کردیم	از خاک حنہ ابات شیم کردیم
موسس اسان حقائق گسری شیخ محمود ششتری از جگرہ اصفیای جلیل بودہ	وشیفہ پری پیکری از افرای شیخ کمال الدین اسمیل چون ملا متس کر دند
در جواب این ربامس فرمود	
جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جسد عارفان شمع دل فروز مباد
روزیکہ دلم شاد و نباشد غمش	در گدازش ایام سن آن روز مباد
سنن سنج کمال میر محمد افضل از شعرا یستین است ولد امیر سلطان علی خواب	و خواب بینی امیر چنین بودہ کہ در مجلس ہی ہر کس کہ چہرے خیال میکرد ویرا
ہو ہو بہ خواب میدید این سبب سلاطین و اہل اقتدارش بودہ اند و میر کو	موسسے تخلص سے فرمودہ این دو مطلع از دست
ترانا سبزہ گشت بر گلبرگ تر پیدا	بد و عارضت شد فتنہ دور تر پیدا
از غیرت سوختم چون آن چہر شہاب پویا	چہ چو گر شدی در بچو بیلی بی پدر پیدا

ابر مظهر لوح گهر باری استاد حکیم ثنائی حکیم محمدتاری از ملازمان سلطان
ابراهیم غزنوی بود و در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نمود و این باب است و بر است

کشد تیر مرده ز گیس سیه سنگش چو یاسمن خوش از شیر و می مشت سبکست آتشین مرغ آهین سداو + او در آهین بدان شتاب رود بر کر آنا بن نه نقشه ویم اسه درین که من نتوانم	که تا بنفشه گیس و ولایت شمش نخاکها می رخ از خنده بافت یمنش نامه فتح بسته بر پر اوید کاهن اندر میان آب رود آسمان مهری بدو سپرد خویش را اسکیه بکون دربرد
---	---

فصل ششم در بنم و افلاک را به خواب می بیند و در آن حال گویا پدید
و بر آسمان رفته اینجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ ست می رسد
که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخ در دهی از اذاق غلات است
و هر در سه بشنخه مخصوص موافق در روزی هر که ام فروم زید و پسید که
در رزق این شخص کدام است گفتند اینک تنگ تر است بخاطر گذر این که مایه
بر آسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرد و بروم تا رزق زیاد و فرویزد
نزدیک رفت و انگشت در آن سوراخ کرد و در کاوشش سعی بکام برد و از
خواب بر جست و انگشت را بمقد خود پیش دریافت تا و م و حیران سر بگریان
فرمود و اندبیت مرزا صاحب نهایت ربط باین گفتار و

بر شب که اکب کم کند از روزی مایه	ابر و زگر و دنگ تر سوراخ این عالم
----------------------------------	-----------------------------------

موسس اساتید بیانی ذال کاشی محمد بلیقانی امیر خسرو دهلوی ویرا بر خاکی

ترجیح نہ داد و گفته کہ خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در او اہل بخت
 جهان پہلو ان تا یک قزل ارسلان بسر می برود پسپی از قزل ارسلان
 رنجیدہ رو بآستانہ طفل سلجوقی نہاد قزل ارسلان بر غم و اندیشہ الدین ا
 و جمال الدین اشتری را ترتیب نمودہ مجیر اندیشک پیچیدہ قطعہ در عذر خواہ
 گفتہ بقزل ارسلان ارسال نمودہ قزل ارسلان خوشوقت شدہ ویرا طلبید
 و بہت تحمیل و جود دیوانی باصفهان فرستاد بنا بر کفایت و کار دانی
 معاملہ او با الی انبار است نیامد و کار بخصوت انجا مید مجیر در ہمو صفہا نیامد
 این رہا سے طسرح نمود

گفتہ ز صفہا ان مدو جان خیزد	علیست مروت کہ ازین کان خیزد
کی دانستم کہ اہل انجا کو زند	با اینہمہ سہمہ کز صفہا ان خیزد

رئیس اصفہان را چون این بابی رسید شاہوان را جمع کرد تا درو ہجو با فاحشہ
 نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساختہ پیش مجیر فرستادند از جملہ شرف الدین ہنر کردہ

شہر کہ مد ارجلہ ایران باشد	کی لائق ہجو چون تو نادان باشد
سرمہ چہ کئے کہ از صفہا ان خیزد	میل تو بیلست خزان باشد

روز بروز مادہ فساد و رتنی و از دیو بود تا آنکہ روز سبک مجیر حمام میرفت
 او شان ہجوم آوردہ خرمن بیستش بیا و قتال در دادند و مد ہزار دینار و ہنہا
 او نمودند دیوان مجیر متداوست اور است

بر عیقل ترا کی برد حک صفا	کہ دل ہنوز بازار صورت ترا
کمال کار جهان نقاب بود کہ فلک	یہ ز گس انسر زرد او چشم نابینا

دلی دارم که کرد غم نگرود بگذرانا توانی کرد دل فنان بر ارم زمن چون بنور خوشیش دلی چون شیش گویم گل معده ام از باد بر آشفست و بر خست به عهدی عمر بین که خونین دل من	غمی دارم که هرگز کم نگرود ترسم که آتش دل دود از جهان بر ارم نکو چشت این یارب ز چشمم بنگهدار وزخات خود حکایتی گفت و بر خست سر بر زود غنچه کرد و بشکست و بر خست
--	---

میرزا ملک اشهد بوده در ملک ششیاں شاه عباس ماضی انسلال داشته

این ابیات از تصنیفات اوست

در دیده چرخ گل افشا و عاقبت و گریه سیرمین میروی مستم بر دار از اول غم نمیتوان یافت میا از خانه بیرون کوجان بیت الخزن باشد ای ستم نادیده آرزو دل مردم کن	از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست که همچو رنگ خنایم و بهار از دست کین فتنه آخه الزان است نمیخواهم ترا بیند کسی که چشم من باشد ای سپید سفت که در حسن خود در گم کن
---	--

طیلسریر خندانانی ملک طلیفور را بخندانی در عهد شاه طهماسب بقزوین آمد
و بر عشق باز و دهر زه گردی میگذازانید مروان بیک بهتش را گفتند
که از ملک تمیست دی در آن زمان غمیت هند کرده بود ملک طلیفور از او
روان شده و در حله دارا و در یافت و بر اثبات بیت خود از او وثیقه گرفته
باز گشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی تهرسم امروز صبا گرده یارند اردو	که پیر اهرم در خانه تامل نرود شاید که درین را بگذر چشمم بر می
---	--

نور آمدنت میسدهند بر دردم	تو فانی و من از آستانه میسوزم
ناله من شده گریه است و در سرتو	دست گیرم و بیزدن روم از کشور تو
ملا ملک قی شاعر عالی و شگاه بود و است	دانه تربیت کرد های عادل شاد
بادشاه ملا محمودی خویش دوست این بیت از دست	
تو حاضر دگله بسیار غیر کرم حکایت	تمام گوش و سر ایاثر بان جهانگشایم
مسقطی پردی در بخارا است و گشت	د بود و در علم اکبر بادشاهند اید
این مطلع و سه بیت	
ز مستی و شاد گشتن من چشم شلایم	قدش بخواست بهر نذر زلف افتاد در پایم
دیباچه و قریب کوشی مولانا شوق رشتی رشت	بفتح تام مقایست چنانچه گفته اند
مغنیاد خستد آن خطه ز رشت	چون غنایان است میگردد
از بیهوشی بهر بازار	بند بنیان بدست میگردد
روز سه امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر	
تزاری شده اید اثر افراط کوکنا رست که مولانا بعرض رسانید که سبب	
کوکنا رست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند	
از این غم گاه بیدام و غم که این قدر هم مانده ام باو شاد و بسم نمود و عاطفت	
فرمود مولانا در بهشت نیز آمده بسیار بهتر گوست این غزل از بهشت	
رسوز عشق تو زبان گوشت و دوش تن میوشت	که هر نفس نفیست پیته پیر من میوشت
مدین عشق تو بر نامه ثبت میگردم	ببند و از نقطه برسد سخن میوشت
شید عشق ترا شب بخواب بیدم	که بچشم فانی در کنن میوشت

در سوزینه مخفی شد اینقدر معلوم
که تاج حسن مرده اش در گریستن میخوشت
از گریه پندیده سینه و سخن سانی مولانا محمد الدین
همکیر شیراز که بکشد بفتح پیوند کننده
گویند محمد الدین که در آن انتظار او است بود روزی زلفش در آشنای ماجر
این مصراع بروی خواند ع پیش ازین و توویل و نهاری بوده است و محمد الدین
گفت پیش ازین البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است
تفاسست شخصی زنی بخواب است اتفاقا کمند زان بود یارانش گفتند
زنت بچه میناید گفت به زنگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد
و ساقش سبز

تفاسست شخصی زن بخواب است بسیار که به نظر بود شب فانی بشوهر گفت بهر که
گویی از اهل قبیله است رو بنمایم وی گفت تو مرا زوی خود نماد بهر که خواهی تا
القصه محمد الدین مصاحب نواجده شمس الدین مصاحب یوان بوده فقیه از
از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر نصیر را با تو چاره باید کرد تا شرف تو بشوهریده و سرکش باشد گفتم که چه چاره دوده با شتم یک عمر جو باد و در میان گشتم سرگشگی زلف تو اتم آید یاد	دلم مصبور تر از سنگ چاره باید کرد کار من چون زلف تو مشوش باشد افسوس که دوده چه چاره باشد یکچند جو طلسمه محو عمان گشتم همسایه آفتاب تا بان گشتم
---	--

نقاش اندک معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
بقریب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

در پرتو رشک یگانه اخت تا که روزی در حالت سستی از پادشاه رخصت
تخلش حاصل کرد و قورچی را باینکار تعیین نمود معصا جاننش آن قورچی را
بطلع زور انی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند مانی را
بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی که چو آید ز بس دشمن جانست
ببند و ابل پای مرد و دان تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش جانش
آب ششیر نسبت هنوز از تخمیز و تکفین نپرواخته بودند که ثورده امان از سلیمان
رسید و اوجاه و اچلم لایستا خوردن ساعت و لایستد بون قبرش در سرخاب
تبریرست در وقت شهادت غزای گفته که مطلعش نیست

ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
کلید که چیده ام از عاشقی همین بود
بعد از شرم رخت آه آتشین بود
که چون تو سر و قدی نخل تاش بآتش
یا نون آخر رمضانست و عین عیسی
کوته ساز رشته حسد دراز من

مرا بجز بکشتی طسیرق و او این بود
بیشتر داغ غم بر دل جزین بود
شب خزان چراغ عیله کرده ام شوق
کیکه بهر تو میرد چراغش باغ
ماه نوست اینکه شد از آسمان پدید
بر کاکلت گره زن ای سر و ناز

نقش من شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که دراز می گوش نشان
دراز می عمرت ناگهان بحسب می گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش بر نه
جلاد تیغ تیز برآید و فلان می گرفت و دست بر هم میسود و میگفت اینها
میگفتی دراز می گوش نشان دراز می عمرت اینک ترا میکش گفت عمر من دراز
اما بکنم اینها بسم می کشند و مرا بر من می کشند و حاکم بشنید و بچندید از سر خویش در گذشت

بالی مهابانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع مراد قزوینی سخن سخن نیکو بیان بوده
و معنی یاب سیئت زبان در وجود عای بد که میکرد اثرش نمایا همیشه سبسته
اکابر انجاء دیر اتا دیب کردند از ان باز نمود و کشید و در سال هفصد و چهل
دسه عازم دارالبقا گردید این بابای در جوانی دست

ای مولوی از کبر و مانعت کننده	هرگز که کند بر تو سلام این بنده
چند ان حرکت بکن از روی قیال	معلوم شود که مرده یا زنده بود

غریز کونین بابا حسین مطلعی تخلص می نموده بسبب بذله سنجی و طراوت آفر
اعزّه میچو گل ویرا از دست بهدگیر میر بودند روزی عاکم قزوین یکی از فاضل
صاحب جمال را بعلت امری ناشایسته حکم قتل می فرماید بابا حسین نزد عالم
رفته بخواه عینا بد که زن این شخص اور عوض این فاحشه بکشید و این فاحشه
بن به بخشید این شعر از دست

چپیده پا بد این کشتیم عالمی را	قایم سلیمان امان مات کوبی
--------------------------------	---------------------------

عادل شاه دکن سغدهانی ملا منصف طبرانی در زمان شاه جهان بادشاه
لؤلایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت و زید او است

باز شتی عمل نه کند کس بهشت را	ما تم مر است خانه آینه زشت را
-------------------------------	-------------------------------

صاحب کاهم و لچسپ محنت کشی معاصر شاه طهماسب شعر بانی می نموده و قهر
اشعارش باین حدیث اکتفا نموده دیر است

کند چه چنان پاره کن اگر روزی	شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
سحر که دیده کشاد و زرخ نقاب کشید	بزار تیغ ز فرکان بر آفتاب کشید

چون شکست مرغ دل بست طفل خود را	که پیش از جان غریزشن اردا میکشید زود
گویند مرثیه فرزند خود میگفت خوابش در ربه بود و در واقع بزمیند گویا حضرت شاه مردان تبریزی علی علیه السلام می فرمایند که محترم فرزندان مرا هیچ مرثیه بگوئی چون از خواب بر جست قلم برداشت و این مرثیه که مستنصر بن دوازده بند مرتسم ساخت نظیر ندارد از بخت بند اول	
<p>باز این چه شوشت که در خلق و عالم باز این چه رختی ز عظیم گزین این صبح تیره باز و مید از کجا کرد گو یا طلوع میکند از شرق آفتاب گو خورشیدش قیامت دنیا بچید نیست در بارگاه قدس که جای طالع نیست جن و پری و آدم میان نوحه میکنند</p>	<p>باز این چه نوحه و چه عزاد چه تلم بی فغصه و غصه تا عرش اعظم است کار جهان و خلق جهان جمله بر هم است کاشوب در تمامی ذرات عالم است این رختی عام که نامش محرم است سرای قدسیان همه بر آن کرم است گو یا عزای اشرف اولاد آدم است</p>
خورشید آسمان و زمین نور شد زمین پرورده کنار رسول خدا حسین	
<p>کشتی شکست خورده طوفان کر بلا گر چشم روزگار بر دفاش میگردد مکرفته ست و دیگر کلابی مقبیه اشک بودند و بودند همه سیراب و میکید ز ان تشنگان هنوز بمیوق میرسد</p>	<p>در خاک و خون فتاده بیدان کر بلا خون میگذشت از سبیل و ان کر بلا زان گل که شد شگفته زستان کر بلا خاتم زقطه آب سلیمان کر بلا فریاد اعطشش ز بیابان کر بلا</p>

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد و شرم نکردند زو بجمله سلطان کر بلا

آدم فلک بر آتش غیرت سپید شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان در آمدی انکوود تا بگوید
کاش آن زمان که میکاوشد و درون حاکم
کاش آن زمان سر اوق گردون گون شد
کاش آن زمان که آه جگر سوز اهل بیت
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
کاش آن زمان که کشتی آمل بنی شکست
این انتقام اگر نقیض می بود در چشم
سیل سیه که روی من قیره گون شد
جان جهانیاں همه از تن بردن شد
این خمر که بلند ستون بیستون شد
یک شعله برق خرمین گردون دل شد
سیماب از روی زمین لنگون شد
عالم تمام غرقه دریای خون شدی
با این عمل معا بله و پرخون شدی

آل نبی چو دست قطب سلم بر آوردند
ارکان عرش را به تزلزل در آوردند

بر خوان غم چو عالمیان را فصل آوردند
نوبت باد لیا چو رسید آسمان طلیعه
بس آتش زانکه الماس بر پیرا
انگه مبر اوقی که فلک محرش نبود
دیشته ستیزه و زان دشت کوفیان
بس ضربتی که آن جگر مصطفی درید
اهل حرم دریدد گریبان کشته سو
اول صلابت انبیا زدند
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
افروختند و بر حسن محبت زدند
کنند از مدینه و بر کر بلا زدند
بس تلهای گلشن آل عبا زدند
بر خلق تشنه خلعت مرصع زدند
فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانوسر از حجاب تاریک شد ز دیدن آن چشم افتاب	
جوش از زمین بزرده چرخ برین رسید از بس شکستهای که بارکانین رسید طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید گرد از مدینه بر فلک بهشتین رسید چون انیخبر عیسی گردون نشین رسید از انبیاء حضرت روح الامین رسید تا دامن جلال جهان آفرین رسید	چون خورشید خلق تشنه او بر زمین رسید نزدیک شد که غایب ایمان شود خراب نخل بلند او چو خسان بر زمین دند باد آن غبار چون بزار بنی رساند یکبار جامه در غم گردون به نیل زد پر شد فلک غلغله چون نوبت خروار گرد این خیال و هم غلغله کارکان غبار
هست از طالع گرچه بر می ذات ذوالجلال او در ولست و هیچ دلی نیست بی طلال	
یکبار بر جریده رحمت قلم زنند چون اهل بیت دست و اهل کفر زنند دارند مشرم گر کند خلق دم زنند آل نبی چو شعله آتش علم زنند گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند در حشر صفت زنان صفت محشر زنند آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند	ترسم خرابی قاتل او چون رقم زنند دست عتاب حق بداید ز آئین ترسم ازین گناه شفیسان ز حشر آه ازو میکهد با کفن خنجرکان خاک فریاد آن زمان که جوانان اهل بیت همی که زدیم صفت آن شور و بلا از صاحب حرم چه توقع کنند باز
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل	

شوید غبار گیسویش از آب کلبیل

روزی که شد به تیره سدان بنزد گوار
سوخن بجانش آید بر خاست کوه کوه
گفتی تمام زلزله شد خاک مملکت
عرش آسمان بلرزه در آمد که چرخ بر
آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
جمعی که پاس محل شان هشت جبریل
با آنکه سرزد این حسل از است بنی

خورشید سر بر منبه بر آمد ز کوهسار
ابری ببارش آمد و بگریست ز آزار
گفتی قنار از حرکت چرخ بفرار
افتاد و در گمان که قیامت شد آشکار
شد سترگون ز باد مخالف جبار
گشتند بی عمار می و محل شتر سوار
روح الایمن روح نبی گشت شمسار

آنکه ز کوفه اهل حرم و بشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بر هر بگاه چون آن کاروان فتاد
هر جا که بود آبوی از دست پاکشد
هم بانگ نوحه غلغله در شش می شنید
شد وحشتی که شور قیامت زیادت
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
ناگاه چشم دختر زهر آردان میان
بی اختیار نعره بد آسین نهاد

شور نشور و ا همه اندر جهان فتاد
هر جا که بود طائری از ایشان فتاد
هم گریه بر لاله بخت آسمان فتاد
چون چشم اهل بیت بر آن گشکان فتاد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
بر یکدشمنی امام زمان فتاد
سرزد چنان که آتش از آن در جهان فتاد

بابا زبان پر کله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاد و بامون حسین است این نخل ترکز آتش جانسوز تنگی این ماهی فتاده بدریای خون نگر این غرقه محیط شهادت که روی داشت این خشک لب فتاده ممنوع از فرات این شاه کم سپاه که با چل اشک آه این قالب طیان که چنین ناله بریزد	دین صید دست و بازو در خون حسین است دود از زمین رسانده بگردن حسین است زخم از ستاره بر تنش افزون حسین است از موج خون اوشده گلگون حسین است از خون او زمین شده همچون حسین است خرگاه زمین جهان ده برون حسین است شاه شهید ناشده مدفون حسین است
---	--

چون روی در بقیع بر شیر خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای موش گسته دلان عالی ما بین اولاد خویش را که شفیعیان محشرند در خلد بر حجاب و کون آستین فشارند فی فی در آچو ابرو خروشان بگر بلا تنهای کتکشان همه در خاک خون نگر آن تن که بود پرورشش در کنار تو حلقی که سوده مل لب خود نبی بران	مارا غریب و بکیس و بی آشتابیه بین در ورطه عقوبت ابل جنابیه بین اند بر جهان مصیبت ما بر ملایه بین طغیان سیل قننه و موج بلایه بین سرای سروران همه بر نیزابیه بین غلمان بنجاک سرکه کر بلایه بین آزرد و آتش نخبه را
--	---

ترسم سر او نمی که بجزیره و خانه تقوی خراب شد
از آتش

خاموش محشر که

خاموش محشم که از خرف خوشچکان خاموش محشم که از خرف سوزناک خاموش محشم که فلک بسکه خون گریست خاموش محشم که ز فکر غم هم حسین	جبرئیل را زگره دل دین کباب شد روی زمین اشک بگرگون کباب شد در پاهای مرتبه گلگون حباب شد جبرئیل را ز روی پیمبر حباب شد
---	---

تا چرخ سفله بود خطای چنین نکرد
بر هیچ آفرید خجسته چنین نکرد

ای چرخ غافل که چه بیدار کرده و طعنت این بس است که در عزت رسالت از مادر لرزانده کرده است هیچ گاه کام نیریزد و او را از کشتن حسین بهر خسی که خار درخت شقاوت است پادشمنان دین توان کرد آنچه تو	در کین خود جهان ستم آباد کرده بیدار کرده خصم تو انداد کرده غروب این عمل که تو شداد کرده بگر که انو قتل و که دل شاد کرده در باغ دین چه با گل شه شاد کرده با صد طعنه و حیدر و اولاد کرده
--	---

یا بضعه الرسول زابن ثریا و داد

گموناک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر و الادب سنگاه میرم سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سر حال
کس را که در به شد و نزل اختصار نموده

از اول شام نیز تم تا دم صبح
شاعر بنمونه آن خواجیه
از ابراهیم شال من نیست
نیت

و غریب بستہ بود ناگاہ از دیوان قضا بیاست رسید مردم از شرارتش نبات پناہ
 تقاضا سے جمعے از وہ بقا نام پیش پاؤں دسبے از حاکم عالم شکایت آورد
 بادشاہ گفت در میان عامل ابراستی او یکس نیست و از پامی منافق
 بہر عفو او از عدل پرست طرفی از وہ بقا گفت اسے خلیفہ چون
 حال چنین ست بہر عفو می را از اعضا می او بہر ولایت بفرست تا بہ قلمرو
 بدل فرو گیرد بادشاہ بخندید و آن عامل را معزول گردانید بمطالع از دیوان او

گذشت عمر بخلت من انچنان بستم کہ بیسج توبہ نکردم کہ باز بستم
 لاکہ کو بہار خندان میسر از احمد بیگ دستانی شاعر معنی اساس بودہ است
 و ملازم شاہ عباس از دوست

چنانچہ سایہ شود محمود میان دو شمع ز جا روم چو پایہ رو برو گردد
 میرزا قلی بیلی از ملائکہ بکتلو بودہ بہند نیز عبور نمودہ و با ملاوانی طسہ یق
 مطارہ میپودہ در سال ہشتاد و ہشتاد سالک بسیل آخرت گردید از دوست

منم دول خرابی تو میسارم اورا
 دم آخرت دشمن بنش گذار یکدم
 ساز خوش تا من حسرت فرودہ را
 بطعنہ و عدہ وصلی کہ غیر وادرا
 ہمانا در میان باغیر حرف قتل من آرا
 بوقت گفتگویم روی آریا و من خود را
 بہ چکار خواهد آمد کہ لکا ہزارم اورا
 کہ بعد ہزار حسرت تو میگذازم اورا
 گوید شنودہ ام سخن ناشنودہ را
 ز ساوگی سبب نظر من شدہ است
 کہ سویم گوشہ چشمی را آشنای سخن دار
 و ہم تسکین کہ شاید گوش بر آواز من آرا

تو نگرموہ سخن سی ہولانا افسانسی سادات شہید بودہ ناگاہ جذبہ باد رسید دیوانہ گردید از دوست

خلق گوید مشقه دیوانه شد	لاجرم دیوانگی از غیبت
فصلست تو انگریز خلیف مقلس گردید روزی مردمان از پیش دی	سیکشتند اتفاقاً در آن دم عطسه از سر زد و گفتندش بعنت الله بخندید گفت
بجان الله در تو انگریزی ضربت میزد و الحمد لله میگفتند اکنون که مقلسم عظمه میزنم	بعنت الله سه گویند زبانی اعتبار دنیا بی دون من مقالات مغلیست
ای در قی رخ ترا میم کی دلام دو	در رخ در لیت چنانچ کی و شام دو
گفت که بوسه از تبه و نقد چون خرس	گفتم اگر بهم کنی نقد کی و دام دو
سید مسلمی جوابی ابدال و شش بوده خوش گوست این مطلع از دوست	حال و نقد و دم از دیده روشن کشد
مهر سپهر سخن پروری و نیکو نهادی مولانا مستری استر آبادی از شعر	نایبست و معاصر حاجی از دست
ساقی اگر میم بدید در هوای گل	دست منت دامن ساقی و پای گل
مولانا مایلی شاعر ارجمند بوده است و از ولایت ناشکند معاصر	سلطان حسین مرزاست و این مطلع ویر است
رخ نمودی و درانی سر و سامان کردی	آفرین باد عجب کار نمایان کردی
شاعر خوش سخن لا ناچا و روضه معصوم لانا جا بوده فقیر ای کلامش با این مطلع اکتفا نموده	در آ که در عشق تو گفتن نمیتوان
فارسی قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولو	جامی بوده را قلم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

آن جسد سیاه و عنبرین موی نماند آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند	آنس که حسنت اسی جنابوی نماند در کویتو خانه دهم رومی چند
مولانا زاهد فرزند لایت فوت بوده و در سلطان حسین میرزا بفرات و هرات نیز بود نموده بسیار خوش ادا است این مطلع ویراست	
در حالت تحمل از نازکی زبانش برگ گلست گویا در غنچه و دانش	سخن سنج ارشد مولانا محمد منی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از ده بام برآو جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
این رباعی نیز ویراست	
این با ده که می تو من بلب می آرام لی از بی شادی و طرب می آرام	رهنه سپه تو روز من کرده سیاه روز سیه خویش بشب می آرام
فیض سرده می را ایس عامر مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع از دست	
بود می زدم و زار زار میگرم بدین بهانه ز بجران یار میگرم	شاعر مستقیم المزاج ساکن حاد میر حاج معاصر سلطان حسین میرزا است این مطلع و دست است
در سینه هر نفسم آه جان گداز بر آید سین صاف آونیت غلطان	چو آتشی که نشنید می و باز بر آید که می آید بوج از باد و امان
واقع آئین خوش تماشای شاعر صاحب دیوان مخلص کاشی سخن نا دوره گوست و این مطلع از دست	

دولم فشرده آن خجسته نگارین است	خجسته که بدل ناخنی زند نیست
چگونه خواهد برفت سخا علمم گردد	که چون سوال کنی حاتم همم گردد
مدازب که چون خاتم بیت دیگران با	بجای لقمه شش گشت سرت دران

ما بر این نکته طرازی تحلیلی شیرازی شاعر خوشش او بوده فقیر از استادان
 باین در بیت اکتفا ننموده

سرد مجلس عشاق آه و افغانست	در و پیاله لبریز چشم گریانست
خیال بوسه بران گردن بینهند	لبی که میرسد آنجا لب گریانست

صاحب اشعار آداب سیرت همی گشت بدار سگینه امنهان بوده فقیر باین یک
 بیت از کلامش اکتفا ننموده ویراست

بسکه ز آمدن پیغام بکد خون نیاز	از دولتم تا بدل یار خیابان گشت
--------------------------------	--------------------------------

شاعر میرایا هوش میر مبارک مد هوش مضانی است این شعر از دوست
 عشق آرزو ز بس حد کمال آنجا مید
 مادی طریق صاحب دردی ملاع شد نیز جرد می بند آمده و با مساحتان
 خانخاناان بسیده برده این شعر و س ر است

بسیار ز عدل میگزد که می مجلس	دل سوخته در پس دیوار نباشد
ما کس کاسته داناس و قاتق نیکو تلاشته	بوده از دوست بد
ازان در محبت یاران کشیده و امانم	که محبت دیگر سیکند گریبانم

در رویای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع می گزید تیریزی حاکم تبریز از محبتش
 بسیار غفلت نموده اما چون وی در مجلس با شاه با سواد و دیال شوخیها

میکرد و لاجرم تمامه بر روی کشیدند و از سرچ شدن صورت نوعی خود ناتوان
 بشید از شتافت و از امام متلی حسان رعایت ایافت از دست

میکویم که بر بالای چیت بست ابرو
 بر بار حسن خرم گریه شایین بر ازو
 سوخت جانم صد خار مردوار
 هم بعبه اش سری هم بگلستان نظر

شماره کرم پنجه محرم دختر طاعلی بشد دزد و به سر در آریانی ست اینطیلع از ان نادره گو
 مراحمی که نمی داری از بخت سرگون خود
 قدح را بدم خود ساز خالی کنی رون

شاعر ماهره آیین غزل و مثنوی مشوقه سلطان سخنر سبوی سیمه بهشتی گنجوی
 ظریفه نادره است این دور بانم از دست

من عهد تو خفت و دست میداشتم
 بر دستی ای دوست که با من کرد
 بشک تن آن درست میداشتم
 آخر کردی خفت میداشتم
 از بهر تو پرده خوش انداخته ام
 کین بر دوز و دیده و ز دل ساخته ام
 باین شربابی و کبابی سے ساز

شاعر ماهره و الادب شگاه مهری برومی مقرب مد نوب جهان بگیم جهانگیر پادشاه
 سخن بسیار بتانت میگفته روزی بگیم شوهرش را طلب فرمود که دس
 با منظر اب آید بنا بر پیر سے ضعیفه بر و طاری شد بگیم کند بود مهر سے
 حسب حال چپیدن سے بگودی این دو بیت بدیده گفته بخواند اینلش هم

مرا با تو سر یار سے نمانده
 ترا از منت و پیری قوت و زور
 چنانکه پاس سے بردار سے نماند
 از مودیم یک جریه می حاصل بود
 حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع گفتم از در سه پرسم بسبب حرمت می دولتی بود تماشای رخت مهری را	دشت و خود بربان آنچه مرا در دل بود ور بر کس که زدم بخود و لا یقتل بود حیف صد حبت که آن دولت مستحق بود
--	---

شاعر با بزرگوار و استادگاه نور جهان بیکم محقق حرم جهانگیر با شاه و در وجود خبا
ممتاز و در اختراعات عجیب بی انبار عطر کلاب و فرش خانه نه و زیور طمع
از مخمرحات دوست روزی با شاه نیل صحبت سے کرد و بیکم عذر و دشت

این مطلع بدیسه بخواند

بقتل من اگر شاه دولت خوشنود میگردد دل بصورت ندیده باشد سر معلوم ز ابد اهل قیامت مفکن در دل من	بجان منت دلی تیغ تو خون آلود میگردد بنده عشقم و بنقاد و دولت معلوم بول حیران گذرانندیم قیامت معلوم
---	--

شاعر با هر فصیح بیکم رکنای مسیح کاشی بوده استاد و میرزا اصباهاست بند نیز
عبور نموده این سه مطلع ویراست

در من آینه خسته از تو اثر پیدانیت تمام عمرم با باد او پیاله گذشت گر فک یکا بنجم با من گران باشد سر	همه شیرست درین کاسه شکر پیدانیت حباب دارم را عمر و دریا که گذشت شام بیرون میروم چون آفتاب از کشته شد
--	--

شاعر معنی مکاسب اخوند محمد باقر متاسب مرد کوکناری پیوده و در آخر شتاق
تخلص می نموده این شعر از است

بخواب عدم راحت و داشتم تخلصت که کنار سه و در شب تاریک بطهارت خانه رفت پیکش بجای درخت	ازین خواب بار که بیدار گرد تخلصت که کنار سه و در شب تاریک بطهارت خانه رفت پیکش بجای درخت
---	---

که سرش بزیور شد و سریش بالا چون دیر کشید خاتونش مریزگر را فرستاد
تا در طهارت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاده حبتن آنرا کرده
تا گمان انگشت بمقدش فروشد و دست دیگر خمیه بار رسید کینک نواید بر آورد
که داد و ایلا ای بی بی سدا ناگسی بریده بر دور حلقوم اینقدر انگشت می رود
و تو نیز گلو آویزانت خاتون با نظر اب تمام چراغ در دست گرفته آمده و آغاز
بمحالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سریش فرو گرفت و بهوش آورد
با خود بسپرد

شاعر خوش او اسد الله سیاح قصه رام و سیتا نظم نموده بسیار گوهر آید
سفته چنانچه این بیت در لغت بسیار بشوخی گفته

دل از عشق محمد ریش دارم	رفاقت با خدای خویش دارم
-------------------------	-------------------------

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

تنش را سپهرین عریان ندیده	چو جان اندر تن و تن جان ندیده
---------------------------	-------------------------------

این بیت در فروغتن سیتا بزمین هم نیک گفته

گریبان زمین شد ناگهان پاک	در آمد همچو جان در قالب خاک
---------------------------	-----------------------------

این بیت در سهر است

گر از خراش دلم میکنی هین جبرسم	که پوست کنده سخن میکند او ناخن
--------------------------------	--------------------------------

میر و کلمه منسوب بختیگری شاه جهان با و شاه سدا فراز بوده چون بسبب این
با و شاه خانه نشین گردید امر از افضلا او پهلوتی گرد و در آن حال این مطلع گفته

کنار جوی ازین مشت آخوان شده اند	سگان این مکر خوش مزاجان شده
---------------------------------	-----------------------------

شاعر و دانشور و پذیرا کن لاهور ملا منیر جون عالمگیر بادشاہ بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثر سے از شعر او منشیان سکہ بادشاہ قلم کردہ بودند از انجمله سکہ کہ ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این است

سکہ زور و جہان چو بد منیر	شاد او رنگ زیب عالمگیر
---------------------------	------------------------

و جہت اشترنے بجای بدر لفظ مہر داخل کرد چون بادشاہ ازین سکہ ملاحظہ شد منیر متوقع صلہ گردید شاہ نکتہ دان فرمود غنیمت نے شماری کہ در سکہ من نام خود کہ غیر است داخل کرد و باز صلہ خواہی اگر چہ اشعار آبدار تہیہ بسیار است در بخا باین دو بیت اکتفا نمودہ سے آید و آن اینست

بنا گفت کہ ای ہم شبہ بخواب تو بن	درین خیال ہمہ عمر من بخواب گدشت
قدم برون نہ نہند ماہ من منزل خویش	بود چہ صورت آئینہ زیب مجفل خوشتر

نقاش نگین منی طرازی متعم حکاک شیراز سے از وطن خود آمدہ با کبر آباد سکونت اختیار کردہ و در عمدہ عالمگیر بادشاہ درود و پیراست

آند کہ روز بانہ می کسب ہنر بود	دست پر آبلہ صدف پر گہر بود
در خام و زرد شب ہر چند صہبای کشم	خشک لب چون ساحلم ہر چند یاس کشم

شاعر اہتمام مقال نظم چو بد ار کلال از حجاب ذریعہ ان ہیگم بودہ روز سے با تمام ہیگم بادشاہ و پیر حکم شر خوا سے فرمود سے این بیت بر خواند

مہی گہر ہر سہری داری ای صحبت کر	کنارہ گیر کہ امر و زور و طوقا بست
---------------------------------	-----------------------------------

بادشاہ بخت دید و گفت رعایت پیشہ خود کہ اہتمام ست از دست ندادہ تا وہ سے ہنر ست ہیگم باز الحاح نمود کہ یکبار بتفصلاست جناب باز اجازت

شعر خوانی بیایم بیکم باز التماس نمود بادشاه فرمود ویرا با شعر شناسیست نیست
گفت خانه زاده است بادشاه باز فرمود که شعر سے بخوان می باز این بیت پیش اند

من میروم و برق زمان شعله آیم | ای همنفسان دور شوید از سر اهرام

بادشاه بخندید گفت ایگنم که اینجایا شعر چه نسبت باز رعایت پیشه خود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جو او از شعرای مملکت شاه بوده و معنی تکلف نموده من دیوانه

امروز به بزم من ایشوخ شریعت | هر گل قدح باد و بهر فنچه کلامیت

رنگ گل میال که به از باغ لاله است | ماری دو پیاله بجای دو ساق است

شاعر سلیم شاه مضم از مریدان شاه برکت آمد بوده ساکن ماره هره است

در شاهجهان آباد میگذرانید و چند بیت که در حلقه خود از دست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم | خار دمان گرفت آبله در پا افتاد

شاعر طایر از اشتاق لاز خوش نکران ایران بوده است و کتیر سکونت دارد و دوست

شب که بر یاد بنا گوش تو چشم آب نیست | بر سر شکم بر زمین تخم گل مناسبت نیست

شاعر حبیبی پرور نیکو و شگاه میرزا جانان مظفر سلسله آمد انسان کامل

و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفائی سبز و رنگ گل زرد و دریا | خطش سیاه و خوا و بوسه و او دریا

کشته ام چاکر عشق شیر خوان منظر | هو خنق و انج بکفت و شکست اغ است

نسبت درت کند گریه بازاری با | بهین نیست پس از مرگ خیر ماری ما

فریاد این قوم که چون ماد محرم | بی زرق و ان دید رخ سیمینی را

فشار و از نراکت از بسکه رنگ ترا | تن تو ساخت گللابی قبا می تنگ ترا

ز بس باد اعما و دول آید بر زبان
 گاهید و غلماهای سخن بسکه تن مرا
 غیرت و بریت آه کجارت بسا
 گمباید پیش من گمباید
 مستجاب شد اب انتظارت
 یار از گریه شبهای غم می پرسید
 محشر گردش دامن تو بوی حیرت
 امتحان صبر عاشق اینقدر خوب نیست
 یکشبه نگذشت کین دل داد و میداد و نکند
 مرا کشیدت و باز این برگ با من بگردان
 یوسف لعل منی یب بمنظر رسید
 سیننه و اگر در گلشن چو خرامان گذرد
 باغبان و کش از من که ثنا خوان توام
 منظر تو دشمن خودی اینجا همان خراب
 مژگان غرور کردم که کنی چو مهر برین

بود محسوس همچون شاخ نازان فغان
 باید چون نگین مثبت سخن مرا
 سبز و تربت من وقت غزالان است
 که معشوق کس عاشق نواز است
 این روز قیامت است شب نیست
 ناگهان ابر سیاهی بتقابل برستا
 فتنه عطر گریبان تو بوی حیرت
 ای بقربانت شوم آخرت این چیست
 زریه یوا که کنی شبست و فریادی نکرد
 ترا پیش من چو پد گفت این سوخته جان دارد
 شربت نیلوفر قیمت بیاه نشد
 ببل از جان که در گل از گریبان گذرد
 چون صبا با و فروش گل یحان توام
 دل میداد بدست سیاهی پس کس
 سر یازنی و پرسی که بگو چه حال دارا

واقعت آیین گستری میرزا جمید امی شستری از وطن خود بپند آمده بخدایت
 نواب وزیر الماکاب ابوالمنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذازانیده نواب
 بجانش تقدیم فرموده زرس بدست آورد و باز بوطن مراجعت نموده
 طبعش بنزل میل بیشتر و شسته ظرفای اصغمان خصوصاً میرزا جعفر زارکوب

کہ ہزاران مشہور است با مجید امیر ہما سے نکین کرد و اکمشہ
عسند ہما لش را جو اب ہا سے پیشک نیز گفتم کہ موجب شہرت
آلای غزلیات گردیدہ چنانچہ درین خندل کہ مخاطب مجید امیر را
عبدالرحیم حکیم با شفاست

ای فدویت مجید شوسترے

نارکوب این چند بیت الحاق کردہ

پستہ نرغود بجا سے باز و بند

ہو کس لولسن کبھی وارو

و یکمہ نارکوب جو اب خندل مجید کہ این بیت ازان ست معنی ک گفتہ

وضع نامہ اور باشد پاک نیست اگر ان

از غم اغم غم نہا ناید از من آب

چون در حال کس از ویش کہ بچوئی سیا

باز پیدا کردہ از اریکہ دغم کردہ است

و فیرہ کو بان حنا کل شیرین گاہ

از بندہ ی چون بزیار نماید شیون آب

سکشد از انداز یک خبریلہ از روین آب

یہ جماند از من او در حالت گردید آب

میشود ساعت ویداش چون دغم آب

بچو ز گش و دوزخ گون دگلش آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکہ یاد تو ای شوخ ماہ پارہ کتم

کہ از ویش کچو باید کہ بر نغان بستن

درین گلشن برنگ غمہ میاید بان بستن

کہ از بہر گم غم امن اباید دہان بستن

کہ او حال ان ابان نازک میان بستن

نیز انہی ہم گر برگ عیش چچو گل ریزد

نموشی لازم افتادست جو یای سنازا

حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان الشیخ شیخ نظام الدین دلیا قدس سرہ پیر عالی قدس
احمد علی از غزنین ہندوستان آمدہ خطبہ بد اون قاست نمود و تولد این نجم پاک در آن خطبہ و اکتم
و بر غیر نجس الکی بد پرش از سرگزشت والدہ مبارکش و پرورش سیکر و چون بلوغ رسیدت خطاب
برگماشت از مولانا علم الدین صوفی علم ظاہر سے خواند و بہ صلاح و تقوی
ستغرق می نماید و در عمر بکثرت و پنج سالگی از خطبہ بد اون بشہر دست پہ آمدہ
و والدہ مبارک خود را برابر آوردہ و پیوستہ بہ بنیست مولانا شمس الدین چراغ
کہ تہ آمد فضلائی روزگار بود و عمدہ علمای عالیہ مقدار و سلطان نعمات الدین
بلبن اورا شمس الملک خطاب دادہ بود میرسد اکثر سے از طالب علمان
از خدمتش استفادہ می نمودند ہر شاگردیکہ سبق مانعہ میکرد مولانا بطریق
مطابقہ باو سے گفتہ چہ کردہ بودیم کہ حاضر نشدی تا باہرمان کم کہ دیگر حاضر
نشوی بخلاف حضرت نظام الملک اگر ایشان را مانعہ سے شد این بیت میخواند

باری کم ازان کہ گاہ گاہ سے | ای وای بہا نکتے نگاہ سے

غرض اعزاز و احترامش زیاد و تراز بہہ میکرد و در آن زمان حضرت نظام الملک
بشرف ارادت حضرت فرید الملک مشرف شدہ بود و نہ کسوت درویشی
و پرہیز داشت و زیر مسجد ہلال طشت و ارجمہ بود و در آن جامی مانند آن سجا
بخوارخانہ شیخ نجیب الدین بہوکل رحمۃ اللہ علیہ بود و در سے ملاقات
شیخ مشارعیہ رفت و دریافت و باول ملاقات اعتماد و افراتحاد و تسکات و خور
استادہ نمود و اینچنین روز پرہیز و تہذیب بود و ہر آن ایام والدہ او بمحبت

و پشت تہائی بہ ابا الفشت شیخ مرتفع می ساخت و بر بساط انبساط نرو انبساط
 می باخت روز سے بخدمت شیخ عرض نمود کہ تا تہہ بخوانید بدین نیت کہ من شیخ
 جایی شوم شیخ ساکت ماند نظام الملک و نہست کہ خنایہ شیخ معن من نشنید و است
 باز قدر سے بلند تر گشت کہ التماس فائزہ و اہم کہ قاضی جاسے شوم شیخ بہ مجرد
 شنیدن فرمود انشاء اللہ قاضی قاضی جاسے تو ہرگز قاضی جاسے نشوی مگر و پر مزے کہ
 من دانم نشوی دوران ایام صیت ولایت و آوازہ بدایت حضرت شیخ فرید الملک
 عالم را فرود گرفته بود اہل استحقاق از ہر دیار سے رسیدند بفیض فائزہ و شایع
 نظام الملک را بہن محبت شیخ نجیب الدین شوکل اشتیاق شیخ فرید الملک
 از حد گذشتہ بود چنانچہ نام مبارکش را تسبیح سے کر و بد چند سے از شہر و بل
 بہ سمت قصبہ اجودین کہ او ای معروف شیخ فرید الملک بود عزیمت نمودند
 بدان بقعہ رسیدہ و پر خشنوبہ بشرن ملاقات مشرف گشت و می خواہست
 کہ اظہار اشتیاق نماید و بہشت حضور زبانش بہرست چون شیخ فرید الملک
 اثر و بہشت معاینہ نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیاء صفا آورد سے
 از نعمت دنیا و دین انشاء اللہ قاضی قاضی بہر خور و از میثوی چون نظام الملک
 بشرن بہت مشرف شد بخدمت می بود دوران ایام بخانہ شیخ فرید الملک
 عسرت تمام بود و ایشان و فرزندان و متعلقانش را اور بہر حقہ و وسعہ
 فاقہ البقہ می شد و از بکت نعمت محبت شیخ بیچ کی را ہرگز ضعف و ناتوانی
 محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمۃ اللہ علیہ بہرزم آورد
 و شیخ جمال الدین انسوی عثمایی درخت کریل و شیخ نظام بیچ و در کاغذ

انداخته از جنت افطار حضرت فرید الملة و مختار مجلس برومی گاهی نمک
 میسر نشدے و گاهی بے نشدے دوسہ روز نمک میسر نشد از بقا لے کہ
 متصل بود نمک یکدم بوام گرفته بر کاسہ ریختہ بر چون حضرت فرید الملة
 مقدمہ برداشتہ فرمود دست مرا نقلے زو میدہد رخصت نیست کہ لقمہ در ذر
 فرو برم شاید وین شہہ باشیخ نظام الملة را الرزہ در اندام افتاد و دور کا
 بازخوان حضرت فرمود اگر درویشان بقاقہ ہمیرند برای لذت نفس
 قرض نیگیرند زیرا کہ قرض و توکل علی المشرقیین است بعد از ان خسر بود
 کہ این کاسہ را پیش فقیران ابردارند و فقیران دیگر کسہ یارند و چیمان
 از ان باز شیخ نظام الدین غرم جزم کرد کہ بتسیاج ہمیرم قرض نیگیرم
 و ہر چہ بزمہ خود از کسی قرض داشت او اگر و شیخ نظام الدین را در شہر دہ
 جامی نبود کہ انجا بنماط جمع مشغول باشند روزی الہام شد کہ جائے تو
 در غیبات پورست شیخ در موضع مذکور آمدہ ساکن گشت و بفرانغ خاطر
 مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد و پسر سلطان غیاث الدین بلبن
 نزدیک موضع مذکور حصارے و شہرے و مسجدی جائے بنامود و تمام
 حاصل عام رجوع بہ حضرت شیخ شد و بسیارے از اہل فسق بدستش توبہ کردند
 و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمۃ اللہ علیہ نیز ہما نجا آمد گشت
 چون رجوع خلق زیاد شد شیخ نمی خواست نقل کند وین اثنا جوانی
 نام توان در رسید و بشت و این بیت بر خواندے آن روز کہ مہ شہد
 کا نگشت نہائے عالمے خواہی شد بعد از ان گفت نفع از خلق خدا باز آید

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
 آن مرد اصلاً دست نظام نبرد چون در دول عزیمت کرد کہ البتہ بدین مقام
 باید بود و آنکاه آن جوان چند لقمہ خور و ہ بیرون آمد و شیخ ہمای پہلوی مسی بنو
 احداث خانہ ساخت کہ از غیاث پور و آن فرق نیکروی بود شب جمعہ
 پیادہ بدان خانہ رفتی و روز شنبہ غیاث پور آمد سے و صوم و وام داشت
 و رنگا میگاہ است و اگر بود بخاطر مبارکش بگذشت

فصلست کہ اگر مرا سپ بود بے براسے نماز این مسافت سوارہ می آیم
 خادم حضرت نور الدین ملک یار بران قدس سرہ کہ در گاہش شرقی روتہ
 در ملی متصل تکیہ ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعہ کہنہ است و خواب فرمود
 کہ حضرت ملک یار پیران باد میگود کہ ماویائی کہ داری بشیخ نظام الملئہ
 بگذران کہ آن جناب از غیاث پور بسیمہ کلو کھری پیادہ می رود چون دو
 بیدار شد اشارت حضرت خود را بمل در نیاورد شب دوم نیز بمنین خواب
 آن ماویان را پیش حضرت نظام الملئہ آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
 فرمود چنانکہ این ماویان ابا اشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تاکہ از
 حضرت فرید الملئہ اشارت نشود قبول نہ کنم خادم آن ماویان را باز گردانید
 شب سوم حضرت ملک یار پیران قدس سرہ باز با آن خادم در خواب گفت
 کہ صباح برو و ماویان پیش حضرت نظام الملئہ بکش کہ شب شیخ فرید الملئہ
 نظام الملئہ اشارہ فرمودہ است البتہ قبول خواہد شد صباح آن خادم
 ماویان را پیش شیخ آورد و آن زمان قبول کرد

نقیست چون سلطان علاء الدین که مقتدر شیخ بود رحلت نمود و قطب الدین
 مبارک شاد بر سر سلطنت تنگ گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
 نیکو روشمندی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود و سلطان قطب الدین
 بدان نسبت سعه خواست که ایذا بی شیخ برساند چون سفار و کبار بشکریش
 مرید حضرت شیخ بودند و شکرا نه وقتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی بیخ
 یا شکرا نه شیخ خواهد بود بخون خود کمر خواهد بست و این ایام خرج مطیع شیخ و وزیر
 بود و خرج خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
 رسید خواجہ اقبال را که غلام و خادم بود طایفه فرمود که بعد خرج دو چندان
 مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بزمین طاق
 درآورد و بر قدر زر که در کار باشد بیرون کش و خرج ساز اقبال همچنان سیکو
 این خبر انتشار یافت و سلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیشتر
 شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
 از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شعبه پاسبی مانده
 بر مفسده بدرگاوامی آمده باشد حضرت شیخ فرمود من بخود نروم اگر نه ام جاسوس
 نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بجزداری که داشت
 فرمود آنچه حکم کرده ام همچون نفاذ باید اگر قبول نمیکنی اعلام دهم تا فکر او کنم
 بعضی اکابر در غیابت پور آمده و گفتند یک شیخ سلطان جو نیست تا عاقبت اندیش
 و شیخ پیر سبیت باد انش و کیش این سخن قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
 ما چه روی و بدایتها رفتند و سلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختیم

سلطان خوشوقت شہزادہ سے حکم من بتناذ پیوست روزیکہ پیغام رسیدت منظم
 سوال بود چون بخت و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسر و خان نزارو
 که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
 اقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک درآمد و سلطان را بکشت آورده آن
 روز سے معلی شمس الدین نام که ماسه بسیار داشت اورا به حضرت شیخ استقا
 نبود اکثر بے او باز گردی با جمعی نزدیک افغان پور میگانش چون بکنار
 اوجھوئے رسید سری واری دید شراب جلیبید وی خواست کہ ارتکاب نماید
 شیخ آپشتم ظاہر استاودہ سے بیند کہ باشارت انگشت منع میفرماید آؤہ شراب
 در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شافت و سر بر زمین
 نهاد و آن حضرت بر فرمود و بر کہ راسخاوت رہبری کند او بچنین از معاصی
 باز سے آید و ہر ان وقت بہ شرف ارادت مشرف شد
 نقاست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع بہ کلی از شوہ
 رفته بود حضرت شیخ بیاوت اورفت و دست برداش گداشت ہماندم
 بہوش آمد و صحت کلی یافت گویا پیچ مارضہ شد اشت مریدی از مریدان
 شیخ قدس سہ بافی داشت و رانجا آن حضرت مراستند تا کرد و تو آلاں حیات
 حاضر آمدند بقدر طامے میا بود و مردمان چند ہزار از اطراف و جوانب
 مجتمع شدہ بودند آن طعام آن قدر نبود کہ بہ پنجاہ و شصت کس کفایت کند
 متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود کہ دست های خلق بشویان و دہ
 دہ نفر یکجا نشان دہر گروہ ناسے را چہاریر کالہ بساز و بسهم امد بگو

نخست چون سلطان علاء الدین که مقتدر شیخ بود رحلت نمود و قطب الدین
 مبارک شاد بر سر میلطنت تکلیف گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
 نزد کوروشی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود و سلطان قطب الدین
 بدان نسبت میخواست که ایذایی بشیخ برساند چون سفار و کبار لشکرش
 مرید حضرت شیخ بودند و شکریانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی بفرستد
 یا شکریانه شیخ خواهد بود بخون خود کمر خواهد بست و این ایام خراج شیخ و وزیر
 بود و خراج خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
 رسید خواه اقبال را که غلام و خادم بود و علیید و فرمود که بعد خراج و چندان
 مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم گو و دست بزمین طاق
 و آردید و بر قدر زر که در کار باشد بیرون کش و خرج ساز اقبال پنجمان سیکو
 این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از غلامان خود پیش
 شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ زکین الدین ابو الفتح قدس سره
 از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شعبه یاسه ماند
 بر مینه بدرگادامی آمده باشد حضرت شیخ فرمود من بجز دانه و اگر نه ام جاس
 نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغرور می که داشت
 فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ باید اگر قبول نمیکند اعلام و بد تا فکر کنم
 یعنی اگر بد رعایات پور آمده گفتند که شیخ سلطان جو نیست تا عاقبت انبیا
 و شیخ پیریت با و انش و کمیش این سخن قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
 ما چه روی و بد اینها رفتند و بسلطان گفته که با شیخ را راضی ساختم

سلطان خوشوقت شہید بارے حکم من بنفاد پیوست روزیکہ پیغام رسید بت حضرت
شوال بود چون بہت و نہم رسید پاسی از شب گذشتہ بود کہ خسر و خان نزاو
کہ پروردہ و از خاک برداشتہ سلطان بود مالک پنجاہ ہزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاہ با چند کس در کوثرک درآمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزے معلی شمس الدین نام کہ ماسے بسیار داشت اورا بہ حضرت شیخ ہمدانی
نہود اکثر نے او باز گردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذاشت چون بکنار
آجوسے رسید سری واری دید شراب طلبید و می خواست کہ ارتکاب نماید
شیخ آپشتم ظاہر استادہ سے میند کہ بشارت انگشت منع میفرماید آؤ بشارت
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شافت و سر بر زمین
نهاد آن حضرت بر فرمودہ و بہر کہ را سعادت رہبری کند او بچہن از سعادت
باز سے آید و ہمدان وقت بہ شرف ارادت مشرف شد
تفاسست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع بہ کلی از شوہ
رفتہ بود حضرت شیخ بیادوت اورفت و دست برداش گذاشت ہماندم
بہوش آمد و صحت کلی یافت گویا پیچ مارضہ شد اشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سہ باغی داشت در انجا آن حضرت مراستہ تا کرد و قوالان حیات
حاضر آمدند بعد بطعامے میا بود و مردمان چند ہزار از اطراف و جوانب
جمع شدہ بودند آن طعام آن قدر نبود کہ بہ پنجاہ و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و متفعل شد شیخ اشارت فرمود کہ دست ہای خلق بشویان و دہ
وہ نفر یکجا نشان و برگردہ ناسے را چہاریر کالہ بسیار و بسم اللہ بگو

و در طبق نان خورشید از میرزا کوچه پنهان کرده همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
 و تقاضای در قفسه سید ماه و دانشمند سے بود و در خانه آتش بگرفت و
 فرمان املاکش بسوخت و سسه در دهنی آید و بسر گردانی تمام و و شود عری بالاکلام
 بتبذیر مرتب ساختن آن فرمان نیز در راه است باز مجلس بقضا و و گشت هزاران
 که به وزاری و بسیار خراب حالی و بخواری بنجه دست شیخ رسید و کیفیت ظاهر
 ساختن شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان سیاهی ملوای نذر حضرت
 شیخ فریاد الله و الدین حاضر آری و سسه بدلی و جهان قبول نمود و این شیخ فرمود
 مولانا چه خوب باشد که چنین ساختن ملوای بیاری مولانا فی الحال برخاست
 بر در خانقاه دکان ملوای بود و چند درهم با و داد و سسه ملوای و کافه
 پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کافه همان فرمانش بود
 ملوای گرفته بنجد دست شیخ دوید و سر و قدم نهاد و خیار مجلس بهمانه این کرامت
 نهال افتخار و ابتزازگی شاداب ساختن چون عمر حضرت شیخ بود و پیراهن
 مدت هشت ماه پول و غایب نشدند و اقبال رپیش طلبیده فرمود که
 بر چه نقد و جنس در ملک نیست حاضر گردان تا بهستان بخش نمایم و اقبال
 عرض کرد هر نقدی و نفوس که نمی آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
 میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اکثر خرج نگر می شود حضرت شیخ
 فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته زود تر بد آر و بهستان بده بعد از
 بقیه جامه با طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلی مولانا بر آن الدین
 غریب عطا فرمود و بجانب و کن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلی

شیخ یعقوب منایت فرمود و نہ تو عطا و مصال و شیخ و کاسہ چوبین خاصہ کہ
از حضرت شیخ فرید الملک والدین یافته بود و شیخ نصیر الدین چراغ و بلوسے
عطا فرمود و گفت شمار او در بلی باید بود و جہا سے مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده ہنوز وقت مغرب و نیامده بود کہ بحق بیوست و این دو کلمہ
بروز چار شنبہ مطابق ہنوز ہم رجب الآخر در سال ہفت صد و ست و پنج واقعہ
نوبتی آن حضرت عریضہ شیخ فرید الملک والدین ارسال داشتہ بود و در باغ
در و درج کردہ حضرت مسدید الملک بران یکروز تمام و جبکہ وہ و آن است

زبان روز کہ بندہ تو خوانند مرا	بر در و مک دیدہ نشانند مرا
لطف عاست غنائی فرمود است	ورنہ چہ کسم خلق چہ دانستد مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم ارہ بر تبارک نمود	ترک تارک گیرم ولیکن نگیرم ترک ترک
از تو تواند بریدن کس آبانی مرا	گر نیدانم کسم آخر تو میدانست مرا
روگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود	گر بسرگرد جان چون گوی گردانی مرا
گر بر بنجانی ز بنج زانکہ رنجت بہشت	جانی و آرام جان آندم کہ رنجانی مرا
ندارم ذوق زندگی نہ ہوا ای اکدانا	مرا دیوانہ خود کن بہر زنگی کہ میدانی

صدر لولیا شیخ نجم الدین کبر سے قدس سرہ ذات پاکش مہر سر ولایت
و بدر افاق ہدایت ابودہ روزی در تبریز بہ حضور استاذ خود شرح السنہ میخواند
کہ در روئے درآمد کہ شیخ نجم الدین ویرانے شناخت اما از مشاہدہ و سے
تمام نصیر شیخ راہ یافت چنان کہ مجال قرائتش نماذ پر سید کہ ایچہ کس است

گفتند این بابا فرخ تبریز است که از جمله مجذوبان و محبوبان حق است شیخ
آن شب بمیرا بود باید و بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزید یک
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فاسرخ در آمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر خنیاچه بدرگاه خدای تعالی میرسند میتوانند آمد کو در آیند شیخ چون از
بابا بهره رسد شده بود معنی تنگش فهمید و بر چه پوشید و بدو بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ و آمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا تغییر گشت و عطش
و صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب در رخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شکافته شد چون بعد از ساعته بحال خود باز آمد
بر خاست و آن جامع را شیخ نجم الدین پوشانید و گفت ترا وقت و قدر خواندن نیست
وقت است که سر و قدر جهان شوی حال بر و تنغیر شد و باطنش از هر چه
غیر حق بود منقطع گشت چون از اینجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح لسنه
اندک باقی ماند است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درش رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت وی روز هزار منزل در علم اتقان بگذشته
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بر ریاضت و خلوت مشغول گشت
علوم لدنی و اراوه غیبی نمودن گرفت گفت حیث باشد که آن فوت شود و اگر
می نوشت بابا فرخ را دید که از دور آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخن را راجح نویسی و دوات و قلم بنیذاخت و خاطر از همه باز برداشت

شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید و در خواست
 که مرا کشتی بخشد فرمودند ابو الجنا ب چون از آن واقعه باز آمد بغیش داشت
 که از دنیا بقتنا ب باید کرد و در حال تعبید کرد و مسافر گشت و بهر کس که سیر
 او را و در دست نمیکرد و بسبب آنکه داشتند بود و دوسر او به یکس فرسودنی آمد
 خود گفته چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم به یکس مرا مقام نیداد
 که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانانست که
 مردم رنجور را اجای و بدنام آنجا روزی چند با سایم آن شخص گفت اینجا
 خانقاه است اگر آنجا رومی ترا خدایت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ
 اسمعیل قسری چون آنجا رفتم مرا اجای دادند در صفه مقابل صفه درویشان
 آنجا ساکن شدم رنجوری من در از کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
 و در آن حال ببالین من آمده گفت میخواهی که برخیزی گفتم بل دست من
 بگرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگذرد امید و بر دوس دیوارم تکیه داد
 در حال خود را تندرست دیدم چنانکه میباید بیماری در خود نیافتم مرا از راه حاصل
 شد روز دیگر بخدش رفتم دوست ارادت گرفتیم و بسلوگ مشتول شدم تا
 آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبر شد چون علم و افر داشتیم مرا شبی در خاطر آمد
 که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهرتو از شیخ زیاده است باید او شیخ طلب
 کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر شیخ عمار پارسه باید رفت دانستم که شیخ
 بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برستم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
 و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شیخان خطبه و بجا طرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برخیزند و بمصر رود و بعد از شش روز بهمان که این هستی را دی سیلی از تو بیرون برد
 بر خاستم و بمصر رفتم چون بخانه افتادم وی رسیدم شمع آنجا نبود و در مردان او
 همه در مراقبه بودند یکس بن نیر و اخت آنجا کسی دیگر نبود از وی پرسیدم که
 شمع که ام است گفت شمع بیرون در وضو می ساز و من بیرون رفتم شمع روز بهمان
 دیدم که در اندک آب وضو می ساخت مرا در خاطر آمد که شمع نمیداند که در نقد آب
 وضو با آن کیفیت چگونه شمع باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من فشاند
 چون بروی من رسید در من بخودی پیدا شد شمع به خانه افتاد و در آمدن نیز
 در آمد و بشکوائه وضو مشغول شد من بر پای استادم منتظر آنکه چون شمع سلام
 باز دهد او را سلام کنم بهمان بر پای استاد غائب شدم دیدم که قیامت قائم
 شده است و در رخ ظاهر گشته مردمان را میگیدند و آتش می اندازند و بزرگوار
 آتش پشته است و شخصی بر آن نشسته هر که میگویی که من تقای بوی دارم او را
 را میگویند و دیگران را آتش می اندازند ناگاه مرا بگریزند و بکشند چون آنجا
 رسیدم گفتم من تقای بوی دارم مرا بگریزند و بکشند بالا رفتم دیدم که شمع روز بهمان
 پیش او رفتم و سرور پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد و چنانکه
 از قوت وی بر روی در افتادم و گفتم پیش ازین اهل حق را انکار کن چون
 میفادم از غیب و رادم شمع سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
 شمع در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و بهمان سخن گفت آن را بگو
 باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گردم دست شمع عمار رو چون باز
 مکتوبه شمع عمار نوشت که هر خدیس داری میفرست تا از خالص بگردانم

و باز بر تو بفرستم شیخ بنم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد و دستے انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ فساد امر کرد و انجا از زم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری بر دمج آیدند آوردند که گذر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد
ولی سے شد

نقلست روزی در مجلس وی مذکور اصحاب گفت میشد شیخ سعد الدین
مسمومی را انجا گذشت که آیا درین است کسی باشد که فیض صحبت او در سنگ
ما شیر نماید شیخ برخاست و بر درخا افتاد لحظه توقف کرد ناگاه سنگی در انجا
رسید بایستاد و دم لایب میگردد و نظر شیخ بروی افتاد و حالش بگردید و بخود شد
و روز شتر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجا
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت گان گردوی حلقه می بستند و
آواز می کردند و پیچ می خوردند چون بعد چند س آن سنگ بر دوش
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر دفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال هشتصد و هیزده اتفاق افتاده این دور با عی اسرارام حضرت قوام

دور راه طلب رسیده میباید	و امن ز بهمان کشیده میباید
بنامی خویش را دادا کن	زیرا که عالم همه اوست
ویده میباید ایدل تو بدین مفلسی رسد	انصاف بدو که عشق را کی شالی
عشق آتش تیرست تر آبی نیست	خاک بر سر که باد می سیاه

منظر اسرار خجی حبلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوه
اولیا که کار داسوه اصفیای نامدار بوده و طمش قریه پامان سعادت نشسته

بسات هشت کرده از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی یافته و پیرا

بادشاهی و وعالم بگدائی نرسد

بادشاهست باو چون و چرا نمی رسد

داندۀ راز بنده و شاه شوسه

واقف از سوز نعمت الله شوسه

دولت عشق به ربی سر و پای نرسد

بروای عقل و گوی عشق چرا که چنین

گرد افتد سرلی مع الله شوسه

گر صورت و معنی جهان در یابی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق تخت سید ضیاء الدین ذات پاکش که

از اجداد راقم است زبده آل اصحاب ولایت و قدوه ارباب کرامت

بوده و در سبب حال سعی موفوره میفرموده مهر انامی که از دست فقیدان انجمن

بجوده در حالت رحلت آن جناب انظار است بمنمود آن حضرت فرمود غم مخور

بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم

ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد می شنید گاهی جت اود می

تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی

بر مردم کشف گشت از ان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا

آن خدمت ملاقات می شده فرار فائض الانوارش در جمله بد او آن

زیارت گاه خلایق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه

و چهل ناقوس مشهور از آفتاب و ماه تاب است و آن جناب را تخلص

نخشب می است این دو سه بیت از کلام سپایا الامام ایشانست

منکه عدد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

مرا بیوفائی آشنایست

لا اله الاک و انی عبد الله و محرم اند

درین دوران که دور بیوفائیست

اگر گویم به بین در من بگوید خیزی عجب است آن کمرگاه	ضیاء بخشی این خود نما نیست آوازه بس و در میان هیچ
<p>محرر اسرار حقائق معنوی شیخ ابوالاحمد نظام الدین گنجوی سر حلقه کامل صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان اشتیاق و بدن شیخ و سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که دس گشته گرفته است و با سلاطین و حکام صحت ندارد قزل ارسلان بار آورده امتحان عرض دیدن شیخ کرد شیخ بهر باطن دریافت و بر آورده او مطلع شده از عالم غیب میرغ در نظرش جلوه کرد قزل ارسلان دید تخته مکمل بجوهر نهد و شیخ شل بادشاه بر روی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ بوسد و خیال شیخ از عالم غیب بشهوات آمد اتابک دید که میری ضعیف برپا نه ندی بر در غاری نشسته است و مصحف و قلمی و دو استی و عصای و مصلای در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد از ان یاد پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصه شیرین و خنده و بالتماس قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صلوات چهارده قریه مزرع جبت خیر خادمان وفات شیخ در سال یایصد و هشتاد و همد طغرل بن ارسلان واقعه شد و در گذشت</p>	
چو چو محنت من انرخ گندم گونست تو خدا را شو اگر جمله جهان گیر و آب	که همه شب بخ چون کاهم از دیر نیست بعد اگر سر موی قدمش تر گردد

نفس اگر پیشو سهل باشد ز آرو
یاوری کن که به یار شو بند
جهان تیره است و شکل حبیب را عیان
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون
چو خاص انخاص جان کشی ز صورت پای برد
گر انجانی کن برگز که در بزم سبک و جان
چو ست تختش گشته فلک را یخمه بر بزم
را و بیدم میر و جالش به نظر می بین
نظار اینچه امر است که خاطر برون داد

که از دو مار می که کن تر گرد
تو به یار کسی با تو که یار گرد
ز ناوقت هستی را بخلو نگاه جان در
همایان سعادت را بدام امتحان در
بزاران شربت معنی بجای امتحان در
چو سگ گرم و گرد و سبک طل گر آن در
ستون شوق و حجاب طنایکشان در
حشیش و زبان میگو فرایش بدیان در
کثر فرت نیغمند زبان در کش زبان در

این حبیبیت رزمیه مولوتی از سکنه نام ثبت میشود

سحر که کلاه به نیک اخته
بغریه کوس از و شمشیر یار
ز شوریدن کوس شمشیر خروش
ز نعره بر آوردن گاو دوم
ز خر مشه و مغز پر و داخته
چو لشکر باشک در آوختند
زمین گفستی از یکدیگر برورید
یکی گفت هون و دیگر گفت بان
جگر تاب شد نعره با سه بلند

گل سدرخ بر شاخ نیلو فر
جهان شد ز بانگ خبرس بقرار
بدردای روئین در افتاد و جوش
شد از آسمان زهره گاو کم
زمین مغز کوه از سر انداخته
قیامت از گیت بر آوختند
سرافیل صور قیامت دید
بر آورد و سرهای و هوا ز جهان
گلو گیس شد حلقه سه کند

<p>ترنگا ترنگ درخشنده تنج ز بیم چقاچی که آمد ز تیر بران و جلّه خون بلند آفتاب</p>	<p>ز ما سه در قمار آورد ده تیغ کفن گشت در زیر جوشن حور چو نیلوفر افکنده ز ورق در آب</p>
<p>در صفت ملک بر دوح گوید</p>	
<p>نوش آن ملک بر دوح که اقصای توزش گل کو هسار سے وید چو بلبل در بس سبز و مشک بید بریهال ریحان او سبز شاخ زمینش آب زرا غشته اند خرا منده بر سبزه آن زمین ز تیر و دراج و کبک و تدر و</p>	<p>چو اردوی بهشت است همگام سے زمستان نسیم بهار سے وید چو باغ ارم خاصه باغ سپید همیشه در و ناز نعمت مند تو گوی در دوزخ اند خیالی نداند مجنّه خور سے نیایابی تھی سایه بید و</p>
<p>در صفت باریدن برف و جشن نوشابه در آتش افروز سے گوید</p>	
<p>ز باریدن برف کا فور بار بر آراست از زینت نور و زیب در و آتش چو گل افروخته بنهار از بر شعله اذری سے بشکین کال آتش لاله رنگ به بیز حتمی داده پیر مجوس آتش بران شوشه مشک سنج</p>	<p>سن رسته از دستهای چنار چو باغ ارم مجلس و لفریب گل از رشک آن گلستان سوخته چو بر سرخ گل شاخ نیلوفر سے در افتاد چون عکس گوهر رنگ سواد پیش از بتاراج رود چو بار سیاه بر سر کان گنج</p>

پیر جو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
شده بلبله بلبل انجمن
منفی چو زهره بر آبشگر
همه ساز آهنگ با نرم خیزند

بر و گاه در آج و گاسه تدر و
چو کبک وری تهنه در وین
صراحه در خنده چون شری
بجز باوده کاهنگ او بود تیز

در بے ثباتی دنیا و دل گوید

و در و لوارو این باغ آراسته
بیا از و در باغ بستگرم تمام
مقتضی نه بینی درین باغ کس
که داند که فردا که خواهد رسید
که آماج اقبال بر سر نهد
تمومند را قدر چند آن بود
چو بیرون رود جوهر جان تن
بساطی چه باید بر آراستن
که داند که این خاک دیرینه دو
چه نیزنگ با نجر و ان ساخته است
چه باید درین هفت چشمه خراش
ازین دیو مردم که دام و دوند
سپه گور که دشت بانان گم است
ایمان بشیر گو جانی در پیشه کرد

و در بند از هر دو برخاسته
ز دیگر در باغ بیرون خرام
تا شاکند هر یک یک نفس
ز دیده که خواهد شد ناپدید
که امرده از خانه بیدون نهد
که در خانه کالبه جان بود
گر سر زرنجوا به خویش تن
که ز ناگزیر است برخاستن
بهر فارسی اندر چه دارد ز عمر
چه گردنکشان را سر انداخته است
ز بهر جوی چند بیرون سپاس
نهان شو که هم صحبت تانت بداند
ز نامزد میهای این مردم است
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

هم از مردون مردی شد سیاه بگفتار ناگفتنی بر پیش فرو خسب با پنبه در نه بگوش	بچشم اندرون مردک را کلاه نظامی بپندیش و کاری بسج چو هر شته خفنگا که نموش
---	--

رازدان عالم حقیقی و مجازی هر سپهر معرفت شیخ نجم الدین راز
از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنه چنگیز خان از خوازم بر دم فتنه
و با شیخ صدر الدین قومو اسی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمیع بودند که نماز شام در رسید
حضرت مخدوم از وی التماس امامت کردند شیخ در حد دو رکعت
خل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ
صدر الدین بر وجه طیب گفت که یکبار تمل یا ایها الکافرون بر آید
ما خوانند و یکبار بر برای شما من منبای کلامه

گر داز نهاد خود آدم بر آورم گوئی ز خط فرشته خوئی رسته گلان لایله ز خاک مابروی رسته	که صیحه ز سوز غمت دم بر آورم هر سبزه که بر کنار جوی رسته تا برسد لاله با نجویاری سبته
--	---

ترتیب بخش منشور معرفت و خدا وانی مولانا احمد علی مهر کن متخلص
به نسانی از زمره اولیا و جرگه اصفا بوده
نقلست از وی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر شدند قوالان
این بیت را با تنگ و نوا می خوانند بیت مبارک

هر قوم است رای دینی و قبله گاهی	من قبله است کردم برست بکلاه
---------------------------------	-----------------------------

بادشاه پرتسید این بیت از کسیت عرض کردند که مصرع از اول حضرت
 نظام الدین اولیا قدس سره است و مصرع ثانی از امیر خسرو رحمه الله علیه
 روزی که بر دریای چین بنودان شهر حبت غسل فراهم آورده بودند و بسیم
 خود پرستش نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول
 مرزبان راند چون در آن دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود و امیر خسرو
 مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله به گفت و فخره
 عاشقانه برد و قالبی کرد و بادشاه از تحت فرود آمد و فرق مبارکش را
 برانوی خود بر نهاد و اطبا گمان بردند که سکنه شد پیشانی را و اوع کردند
 سود داشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آبه و ناله روان
 شدند و در شهر دلی کنه متصل بچل مسجد بنجاک سپردند و مسجدی و زینایت
 عظمت از سنگ مرخ و جو ضعیف با صفا آنجا ساختند چنانچه ابی یوم روز عرس
 مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بار بار زیارت آن مرقد مبارک مشرف
 شده من کلام فیض نظامه

که بهر سر و هم ناله جانگداز را
 دلم را با غمت بیدار بیند باز برگرد
 اعتباری نتوان بر سخن باد آورد
 همچو آینه رو پر و گوید
 پس سر رفته مو بهو گوید

تر هر قدسیان شود آب آتش دلم
 مرا هر شب چو دزدان خواب گیر چشم گرد
 خبر از باد صبا بر دل ناشاد آورد
 دوست آنست که بویایا دوست
 نه که چون ششانه باز از زبان

رئیس الفلک الشرا نظام الدین ابو العلاء قوانین الفلک طرارا

طبع و قادیان و مشهور و خزان منافی را و من نقادش گنجور استاد و فلک
 و اغراض و روانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی
 بوی رسیده هنوز سبزه غذارش نادمیده بود و ثمرات نهال کمالش
 نارسیده و بنظر محبت و شفقت در وی دیده و بشریت و امانوی خودش ممتاز
 گردانیده فلکی در سر بر او ای و امانوی استاد داشت چون وی را این آرزو
 دست نداد و از استاد برخید و میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
 بست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کینک ترکیه است
 که هر یک بهتر از دختر ابو العالی خواهد بود القصد استاد و در مجلس سلطان خاقانی
 بر همه ترجیح می نهاد و لیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعد اوت تخریر
 شده بود و سخنا س ر کیکه فیما بین واقع شده و چنانچه گفته

بر من این عیب از خاقانی میت	همه از طالع ادبیه میت
با همه طنطنه خاقانی	گرچه بر عرش رود زیر نیست
بشی کادم از وی سستی فلان را	فلان کیست صاحب قرآن مان را
بستی فتاد این چنین سهو برین	بستی چنین برفت مردمان را
من آنکه لازما در دهم روزم	بفضل و هنر در جهان او استادم
نموده قره العین و فرزند ماسه	منت هم پدر خوانده هم استادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من	بجو تحفه وصله و سیم و اوم
کمر از تعلیم شفقت به بستم	زبان تو در شاعری من کشادم
چو شاعر شدی بزمیت نزد خاقانی	بخاقانیت من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوتی ز بر من چو آتش بیزدان اگر گفته ام کاوم اورا بگر بر بید س که البته گفته	نه تو آب و آتش نه من خاک باوم وگر گفته ام نیست با لب باوم بگفتم به گفتم به گفتم به گفتم
---	---

عند یس گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا فطیری از شعرا
لی نظیر بود و بسند نیز عبور نموده نواب خان خاندان دست را نوازشات
بسیار فرموده و در سال هزار و بیست و سه اهلاقم میبوده من دیوانه

کجا بودی که آتش خنجر از ده سکارا سوی کن من امروز با فوغا بشه افتد نمیدانم نظیری کیست چون آمدنم سو حرمانم نمی برخا بیا ران شود پیدا به برین نزد و ذوق تو ناندیشه ما ترا کعبه مرا کار بادل افتاد دست خمار می باجم فضل زوایا رخ کجاست مسافران ندانم مار سیده در کوچ اند چو بیک در همه جانام بر آرم که کجاست من آن دیدم که بر کس نظر خیال من افتد گویا تو برون پیروی از سینه و گریه که در خندت غم نیست می بندم چه حال بوی یار من ازین سست وفا می آید	بقدر روز و عمر طول داد هر سزارا که اعجاز فلک کرد گو یا بنیر بانی را بحال رنگ دیدم بر سره ناتوانی را چو بیاری که مرگش بر پشته ان شود پیدا سالمها چنجه بهم داده رگ در پشته ما کعبه بتکده من مقابل افتاد دست کلید میبکده گم کرده ام چرخ کجاست شکوفه می رود و شاخ بار می بندد خون من یزنی و گویند سزاوار نبود ز بس زخم و لیم کار نیست در دنیا بن افتد جان داوون کس اینهمه شوازه نداشت بر من میشدم که اینقدر ز نار می بستم تعلیم از دست بگیر ند که از کار شدم
--	--

باز

چند شوشت از دو یکدل شکوهم بارگرا آتش طال بر دهن دل هم اندک اندک تو بخویشتن چه کردی که با کنی نلیری بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد چند مار ابرو او فسون بند کنی	سخن گذشته گفتن گله در اند کردن بیدیه آفرین به پیمان ساز کردن بمزد که واجب مدرتو احترام کردن بکدام امید واری نمکنم شکایت از تو عبث خیال تو ام گرم گفتگو دارد تا کی این رشته شود پاره و پود کند
---	--

عبد گلستان سخن سی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفل
نشسته بود که مولانا بدر الدین بلالی آمد و بالا تر از او نشست نرگسی گفت
تخلص من نرگسیت و نرگس چشم نسبت داده اند چشم مرا اند اعضاست
پس باید که از من فرو تر نشستی مولانا بلالی گفت تخلص من بلالیت بلال
بلبر و نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم است پس سر زد که بالا تر از تو
نشتم نرگسی گفت بلال نام غلامانت و غلام را باید که فرو تر نشینند و
در تخلص من فقط نرگس است بلالی گفت بلی بزرگ کسی نیز دارد و آخر نرگسی از او پرسید
تخلص خود را تا به بدل کرد از دست

بیا و صفه خسار او کرد و فزون آمد	بکشادم فال مصحف سوژه و لوسفه و رتبه
----------------------------------	-------------------------------------

ربع نشین پوست تخت سخن پروری شاد نسبتی تنها نیسری از شر است
عبد عالمگیر بوده من دیوانه

خدا را مول مار ابرو ز خاک کنند سینه وزن چکنی چون برم خواهی ترا	باین ستم زود و در یک فرار نتوان خفت گر تو همسایه شوی رخنه بدیو از شوشت
---	---

سن میرم و بوالہوس نمید و
 اینا گل امتیاز عشق است
 الفت عزیزے بے قیاسے گاوداشت دختر ہمایہ را بہ غایتی است
 کہ میر و اتفاقا گادش بر وید باغ شد و گفت چندین عمر خدای کردے گا و
 حرر الشناختی از کلام دوست

باور نمیشود کہ کسی این دل خراب
 دل بروی و مانا نہ نکردیم ز ہر سو
 چو اسباب سفر از بہر غربت باز میکردیم
 کردی نگہ سویم و حیران تو کردیم
 می آمدی و چشم تو بہ چشم من افتاد
 صاحب اشعار غریب نوزای چھپ کا ساسے بود و یکسب بزازے
 معاش سے بنودہ خوشگوست از دست

جو فلک کشد و لم گزشت رہا شود
 و اندہ برق چون با طعمہ آسپا شود
 غزال مرغزار سخن گذاری مولانا مامی سبز داری خندان گرامیت و مہاجر
 جامی و رنن الشا و خطہ مستحلیق و سنگاہ تمام و شستہ اما ہیچکس متقدّم نہ
 نبودہ خصوصاً خواجہ غیاث الدین و ہر ارکہ در مجلس بادشاہ از روی
 مدعی بسیار مردم را تقلید میکرد و چنانچہ در تقلید سخن گفتن مولانا همچو
 از اطراف و دانش میر سخت گویا سا بون خواویدہ است و معرانی اش
 نمیدیر و مولانا این مصلح و رحق و می گفتہ

افد نبلیت ناز نہری سرو پای
 غمازیہ کاسہ ماور بنجلاے

مولانا حامی انجیم معاصر جابست مردم با جید اواد اودات دارند خوش اوست
و این طبع ویرست

از که در عشق تو دیوانه ساخته
همون صفت بگوشه ویرانه ساخته

شمن سنج نیکو و نگاه قاضی نورالدین شاعر علق بوده و فاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل اردو فقیر این مطلع از او سماع نگارو

از ان با شعاع آید که در بچران گشتم شام
که از کالای آن سرو قبا گلگون دم یلیم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن نیکو و نگاه بوده و معاصر قاضی نورالدین
استر ابادی این مطلع از اوست

یار گلزار خط او سبزه تر سپید کرد
کارستان جهان گنگ گریه کرد

جان جسم سخن سی نسبت فارسی در عهد شاه جهان باد شاه بهند آمده
و با جعفر خان بسر برده ویرست

جان عزیزت و یکین سخن جان برسد
حیف بر جان سخن گریه نهند ان برسد

شاعر سخندان نجف قلیخان میرا خور باشی سر کار شاه عباس ثانی
بوده راقم از کلاشش با این مطلع اکتفا نموده

نگار خطش چو در آینه بساط اندازد
صفحه آینه را قطعه در میان سازد

شاعر نیکو تلاش اختری بگزینش نظمی تخلص میکرده در هرات بسر می برده
بسیار خوش اوست و معاصر سلطان حسین میرزا و مطلع از اوست

شدیم خاک هست گریه دنا رسته
چنان رویم که در کبر و مانر رسته

نظم ستین قاضی نظام الدین از فضلای حسه اسان بوده و مقاصر

میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع از دوست	
بدور روی تو ام بت پرست میگویند	چو گویم ای بت من هر چه بت میگویم
زیب بخش پیرایه سخندان ملاصفهانے آتو کشی میکرد و در عهد اکبر بادشاہ بشد میر سے برده صاحب دیوان ست و مطلع از دوست	
مشاطه خون کن جگر شک ناب را	نشته مرز نیشانه رگ آفتاب را
نوعی آن داد سحرین بد اوست سرید	داد کن داد که بیداد ترا نشنید ست
پروہ نشین حبلہ سخندان شاعرہ حمیہ ہمالی غای بسیار خوشگوست و مطلع از دوست	
خواہم کہ بان سینه نهم سینه خود را	تا دل بتو گوید غمسم ویرانه خود را
چو من بر رخ خوبان نظریاک انداز	هر کجا وید و آلوده بود خاک انداز
صاحب کلام سبب عیب قطام دست عیب تقایست از شیر از در سال ہزار و بیت و نہ رحلت نموده و در خاطلیہ شیر از آسوده من دیوانہ	
دل کاشترده شد از سینه برون باید کرد	مردہ ہر چند غریزست نگہ توان داشت
ولم عاشق گرد آئید بگرد چشم بر کارش	چو آمر غمیکہ گردانند کسی برگرد و پیاش
بسان ریزہ کاغذ کہ افتد از مقررین	تن شعیف برون افتد از گریبانم
سروش عالم نکتہ طرازی تویدی شیراز سے بسیار خوشن فکر مودہ را تم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نمودہ	
نہ بین گل بچمن عاشق دلشہ است	دل خوبان ہمہ چون دستہ گل بستہ است
ندید نور جو بر دیده بالمش	شمع این خانہ نہر انگشت خوابستہ است
تویدی شیراز چند بودہ و ساکن سمرقند ویراست	

بشکافنده ترا و هستی پیدا شد	ماشقان را بتو را بهی منی پدید شد
چو آب بر سوزندگی که آن آرام جان گردد	مژدهش چو گیرم از روی بیک روان گردد

ز نیست بخش محفل خوش تقریری ملایم یکم کشمیری باغنی مطرح بود خوشگوست از دوست	خواب کم بود و در آنجا که گس بسیار است
--	---------------------------------------

القاست روزی سلطان محمود غازی در محفل تابستان نشسته بود و مگس
 بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت می نمودند گفت آیا هیچ موشی باشد
 که آنجا گس نبود و یکم مسخه حاضر بود گفت بر جا که آدمی باشد گس باشد
 تواند بود که جاسی باشد که هرگز آدمی در آنجا نرسد و گس باشد و یکم گفت
 این محالست گفت چنین که اگر جایی پیدا شود چه میگوئی گفت خون بجای کردم
 اما اگر من شد طبرم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بد هم شرط
 قرار دادند سلطان با جمعی از مقررانی شهر بیرون آمد و در و بصره انسا و
 و چند فرسنگ بیراهه رفتند تا به بحر اسی رسیدند که مرکز آدمی در آنجا نرفته
 سلطان و یکم را گفت اینکه گس نماند اگر این موقعیت که هرگز در آنجا پیدا
 و بعد یقه فکر شما آدمی نیستند من آنچه و آدمی نداده ام سلطان بخندید و هزار دینار بخت
 و انانی مقابل جهان نانی تا و هم لایه بجایی با ملائیر سے مصاحب بوده

در اصفهان جاوه عدم میپووه ویر است

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم	گر بتاوت روم شوخی گوارد کتم
واقف این شکو بیانی با تا و هم کیلانی شاعر صاحب یونس است	ایچند بیت از دوست
گفت زیر گلستان شیفنگی خزون مرا	تا که عند لیب شد ز مرغنه جنون مرا

از یکسی هیچ نمی طپد و لم -
تا باز در پیشه بنیم چو قفل به کلید
مشتوق من بذهیب هر کس برابرست
درین بوستان خوارم از مینو
بجیسی در کفنی خوابم و کنجی طریقه

از نیک لال سخت نماید بنحاطرم -
تا شکست دل نباشد کارکشاید
بامش در آب خوردن بزم نماز کرد
غیریم چو گل بر سر و سست
غیریم کارگر افتاده شهیدان بود

تا و هم از سکنه برآت هرات بوده و شاعر خوش ابیات ویراست

در خانقاه وحدت و دیگر محالست

ماطم بروی دوست زیجا بهتر از و چپا حسن گفته است بسیار خوشگوست
این مطلع نیکو از دست

آن بلبل که هرگز از دل گشتم فغان

از خون چو ساغری پیرازم شیان

مکنت شاعر بدی نظیر و عدیل خطبه

قطره آب خضر عمر ابدی بخشید

اتقنات که صاحب نظران بسیار

ملا شاعران کی شاعران کی تلاش بوده را قلم از کلماتش یک بیت گفته اند و آن است

نه کلمات این که بر خمار موش میریزد

میریزد بر او میریزد لا هوری بوده فقیر از اشارش با نمیطلع گفته اند

همه زمین منبریم عیب یاب گوهرم

چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نقطه دایره سندان آقا محمد حسین باجی اند جان از جمله مشایخ عالمگیر

بادشاه بوده بعضی خدمات ممتاز می رسیسته ویراست

مگر بخواب بروی تو دوشم چشم

خدا کند که جواب شناسد چشم

محمد یوسف کهکست مخاطب بنحو زبان از سخن سنجان این مان بود و درست	
مکر و درخت و یار و دون و کشتش	اگر درون بهیه ایندان فضا که خیزد
عارف کامل و الا و تنگاد و شیخ محمد حسن نیز یک سلمه امد و است یار کشت و در راه	
دلی افاضت تابست و میرش الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر	
بنیک و تریان میل میفرماید فقیر از کلام فیض انعامش بانیطرح کفایه نماید	
ایمن و تنگ باجم دارند طرند جو	حضری سیاه مستی بودی سبز پو

حرف الواو

ماهر و قانع خفی و جلی ساکن و شست بیاض ملاولی معاصر شاه طماسپ
بوده و در سال نه صد و نو و نه رحلت نموده من دیوانه

کاشم ریزم تو غیرت ند به راه مرا نتوانم از دیار تو رفتن هیچ رو گفتم تا شکیم و دور احدیت چند هلاک بشوی اینک ولی نیگفتم دل که هر دم ز رخ صد بهوش منورست بر چند می روم که نیابم نمیشود په صلحت که را میکند ورنه ورمانده احوال خودم آنچه حاجت جز این چه شکوه توانم از آن تنگ کرد باد آن آغاز سوزانی که یار از دیدم	تا بجزرت نکشد طعنه بدخواه مرا ندیده ام که توان زین دیار رفت بشوخی سر بر آورده و بسا ساختی مارا گس که خام منسرب است گر تسلی به نگامی نشود و مند و رست یادیده بر رخت کشایم نمیشود فدامی تنست اگر صدمه زار جان ارد فارس بگذر طاقت نظاره که دارد که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد این شریکین بگشت و من از حجابی دهم
--	--

<p>هزاران آه زان خوار که چون پیرانند زخم دل میخراجمی دهد از بیم به که ز دور کشم جفا و بگویم کس حکایت تو بهر تو شنیده ام سخنها غم منواری از بسکه یعنی ای کاش</p>	<p>باید شفاعت جانب اعیار میدهم همچو حسرت زوگان آیم و نظاره کنم که نایب نگردیدم از عنایت تو شاید که تو هم شنیده باشی هر آن دل که تو در آرزو من بودی</p>
---	--

وحشی غزال مرغزار باقی بوده و در سال قصد و شصت و یک رحلت
نموده بسیار خوشگوست اینجند بیت از دست

<p>چه لطفا که در آن شیوه نهانیست مریض طفل مزاج اند عاشقان در نه صبر خواهم کرد وحشی از غم ناویش ست حسن و با حریفان میل بخوردن کمر بست بان شکوه لب بسخن کشاوش مصلحت و چنین صبر که سوش ندوم شوق یوسف اگر مثنائی یعقوب کند آن قدر حیرت باز کم که اگر حسرت صید در بخت کشا بر زخم ای غاربان خلد باز که صبر گیر بسته بود این یا بهیوق ز بهتان که نند میگذرد و خوشتر دم من من از ویرانه تماشای گستان کسی</p>	<p>عنایتی که تو داری من میانیست علاج رنج تغافل و روزی پرست منکه خواهم کرد و کوار حسرت دید از شر به جریفا نذا اینها گفتت هشیار باش عذر عتاب گفتن و مژده طبع و اثر بخشیم برش بر سر کوشش زوم دارم این باب که زو دیده منور نکند چنگ بر جان زدم میل کبوتر نکند که دماغ از گل باغ تو معطر نکند غلط کردم چرا این صلح بی شکام میکردم کی گفت شود بجواب سلام من بینی شده خرسند ز بهتان کسی</p>
--	--

در نظر قیمت دیدار و بجزرت گمران	و شبانه و صبحان شده بخوان کس
دستی از شوق تو جان او تو باشی نذر	زندگی بخت کسی عمر کسی جان کسی

شاعر شهید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین مدفویه بوده فقیه از
کلامش باین چند بیت اکتفا ننموده

دیوانه بشوم ز ترسیدن خطرش	چون بنده که گم کند از او نامه را
در سرب کوی بتان همچو غنچ دول	هر طرف روی کنم راه بد نیست مرا
اعتبارت جهان نیست پیش از آمدن	نامه ها در وقت کند از نگین نموده است
بسان مغز باد امیکه از تو ام جدا نم	در آغو شمع نمایانست خالی بودن جاتا
چون نماز عصر غریب ز او گمان راه فقر	با وجود ناما میها قبول در که اند
آتشک یز نیست گوهر کفایت وقت شمار	مال منم گر بیه بر مال منعم میکنند
مانندشان موم که سازند تمح رو	شد خانه ناخراب که قدرت نهال
ریشک چشمم احوالم سوز دیگر اسباب جان	هر چه می بیند بیک دیدن مگر میکنند
زیاران کنه هرگز در دل پاران نمی مان	بردی آب جایی قطره باران نمی مان
بگلشنی که رخ دوست بجماب شود	عکس خورشید ز آینه بدیوار افتاد
بی که زمره خویش بود سازش	صدای ریختن ابروست آوازش
نه امر دست این برگشتی مارا که چون گهر	نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریا

میر و الهی از سادات بلده قم بوده است بر امر و پسر از طائفه شالمو تیفه
شده گوشت و پتی خود را بپا داده و بسیار اشعار آید از بر صنفه و رفکار و تم نموده از جمله

چاک پیر این یوسف که گل محبت بود	خنده برستی تدبیر زینخا میگرد
---------------------------------	------------------------------

حلق خشکی ز قف سوختن دل دارم	دم ابی طمع از خجرت تل دارم
که کنم از روی بوسه گسے میل کنار	یک کف خاک و صد اندیشه باطل دارم
نگہ تا کے گریزان دارم از تو	گرفتارم چه پنهان دارم از تو
گل گلستان نکتہ شماری خواجہ عطای و الهی بخاری طالب علم مستعد بود و دیر	
ز چاک سینہ بنا خنجر ل خیرین گندم	جد او گوشتم از ان مدال اینچنین گندم
زیب افزای کرسی نصاح آفرینی میرزا محمد رفیع و اعظم قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب ایمنان که تصنیف دست ولایت صاحبکار غم زد است	
این چنین بیت ویراست	
همون یزیدی پاناد او داشت چشم باد	که از زنگان ننگ داشت پر دم تیغ ابرو را
نماند خاک را بر دم با گشت عصا گیر	که امر و دست با خود او که خواهد بود و چایجا
زین بر دفر و جملت محتاجا نم	بر زمی کرد و بمن آنچه بقارون زر کرد
کار بار اجمه حق بست هم او بکشاید	دانه از آب گره گشت و از دوشناید
شیر بر اسیران گنبد بر و چون مائر	که از چشم سفید عاشقان نبود و سحر گاشتر
ما از شکست خویش رخ یار دید و ایم	این باغ را از رخنه دیوار دیده ایم
مچو حرفی که کتاب افتاده باشد کنار	گر بعبوت دور از یاران بعضی همدی
چون نگردد و حال بفلس نشرم تر مخواست	میر و از دیدن خورشید گان از رو نادر
شاه نقی و احمد صفایانی را قم از اشارش باین دو بیت اکتفا نموده	
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	زنگان چو آتشیان مرغ پریده را
چو بست سنگی که با خاک شود و یکسان	زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد

شاعر نیکو و سنگاه میر اسبابک الله شاکر و محمد زمان راسخ بوده و وصال تخلص نموده و	
سایقم دست چو در گردن مینا میکرد	هنر آینه دارید بیضا میکرد
کشمه باقوت بیاد لب شیرین جوشند	خون فراد که جادو رنگ خوار میکرد
آهو مرغزار معنی پروری کشیخ عبداله وحشت تھانی سر سمن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبدالقادر بیدل و پیر است	
بمغلیکه حرفیان وحدت آهنگ اند	بهم چو دیده تصویر محو یک رنگ اند
شاعر رسکاب میرزا حسن و ارباب صفایانیت منتهی به روشن قیاس بوده معاصر شاه عباس منتهی	
شبست ز گیسو سبز تو سرخ پندار	که در پیاله خیر زده کرده انا شرب
آتش افسرده از کاروان و امانده ایم	بهر آن نهند و خاکستر نشینم کرده ایم
بزرگ شعله که از غمت بامی زخم کشند	کشم چو آه دو دو خون دل بد اما خم
بشکام تو وضع هیچ سید اچھا کرد	مر صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کرد
میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و وصال تخلص نموده و پیر است	
ز امتحان تو فرموده جان نگیں ما	تمام حرف محاک شد طعنه ای بخش ما
هر بوسه او تشنه بوس و کرم کرد	فریاد که این آب ناک تشنه تریم کرد
شاعر ممد سنگاه حکیم عبداله وحدت تخلص نموده اقم باین بیت از کلامش اکتفا	
زلف بکشد و رخ افروخت نرمی	طره شامی و قیامت شفقتی است
شاعر طاق محمد اخلاق هدرامی همواره سخن سنج نموده و وصال تخلص نموده و پیر است	
محبت کینی از دست تو شکل شده است	شیشه می بپیل ابله دل شده است

شاعر معنی اساس ششی بنوارید اس از قوم کالیت بوده ولی تخلص بنموده
 ترک خدمت غنایگی می دارد اشکوه نموده لباس فقر بر خود است کرده رود
 در گوشه بر کول خود رفته بر رفته میدوخت که شاهزاده آمد وی گفت نشد
 شاهزاده فرمود درین فقری چه حاصل کردی گفت گشتن جنتش اینک
 پیشتر من پیش تو استاد می بودم و تو توجه نمی فرمودی اکنون تو استاد
 و من غنفت نمی شوم شاهزاده بیدماغ شده حکم کرد که در ولایت باشا
 و بسے کمر سفر بست و این رباعی طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو زولی و قای دنیا ای شاه	مفرور مشو بدولت و حشمت بجام
هر چند چو در سے نماید لیکن	چون قطره شبنم است بر نوک گیاه

لا اله الا الله محمدی و اله و استانی در عهد محمد شاه با و شاهزاده
 آمده بر تبه امارت رسیده از حیا و محبت و حفظ مرتبه و اہلیت بهره تمام و
 نصیب مالاکلام و تذکره خود بر وضع السین آورده که انیکس بکل شفقت
 سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز داله و ضالش مکر و دیده چنانچه
 تذکره و دیوانش دلیل این معنی است

میکند زلف بایه وی جانان اختلاط	دیور اینک که دارد با سلیمان انجلاط
من بیاوش گشته ام خاموش در بخت	بار حقیان میکند او در صفایان
شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه	تمشا بود و نه خاشیه بردوش خدیجه
مخروعی دولت گشته از کم پیشمارم	از غل باستانی یا بوسن خدیجه
واله چو راست نیست بر من منظور	بوسی بستان از لب بنوش خدیجه

از دختر غم خویش دارم فریاد	زان کافر کبیش دارم فریاد
فریاد کسان بود بیکانه و من	از دختر غم خویش دارم فریاد

حرف الهاء

بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه ابن عمر

شیخ میرزا تارخ تولدش اینست	آخر همایون از برج سعد طالع
----------------------------	----------------------------

دختر سنج و فاشش این مصرع است ع برایون بادشاه از بام افتاد کعبه قبرش

در نهایت غلظت شریقی و پیر و نزدیک نگاه حضرت نظام الدین و دیار مهت این چیدیت از دست

بهست آینه و او که درستان مرا	یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
------------------------------	----------------------------------

بود که بیند در غمی نماید ای همدم	از گریه پاک کن چشم خورشید مرا
----------------------------------	-------------------------------

از آن ز سجده بیخ تو بند دارم سر	که از قید تن آزاد ساخت جان مرا
---------------------------------	--------------------------------

مگر گویی همایون تو حال خود پایار	که خست تاب من پیش از زبان مرا
----------------------------------	-------------------------------

رو در و ملت بیک عشوه کن از مرا	بشپ بجز مکن باز گرفتار مرا
--------------------------------	----------------------------

نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر	تا به تیغ تو نداده ست سر کار مرا
-------------------------------	----------------------------------

صدر بنم عشق شمع کار دهد تو به رشتن	باز از ده بر دآن شیوه رفتار مرا
------------------------------------	---------------------------------

آنرو که فلک بقبضه قدرت اوست	و دوست از او و چیرگان هر دو نکوست
-----------------------------	-----------------------------------

هم سیرت آنکه دوست و دشمن کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
--------------------------------	-------------------------------

خواجہ یحیی شیخ الاسلام بنابر ابود و فقیه باین چیدیت از کلامش اکتفا نموده

بنام مرمه کش چشم بے ترجمه را	نشته گیر بجاک سیاه مرمه را
------------------------------	----------------------------

بر آفتاب جالش و میک چشم ترا	سخت قطره سر شکم بر و یکدگر ترا
-----------------------------	--------------------------------

مرا نور و دیده و از دیده ہم غم سیریز
چه دیده که بر احوال ماننی نگر سیریز

شاعر اعظم محمد ہاشم طوطی شکرستان قند ہار بود و خدمت نواب ہرم خان تیسرے

سر و چون قد تو آن غنچہ داس بن بچوست
منچہ چون نعل شکر خند تو شیرین گوشت
نیت کس ایچو سن از ابل و فاید لود
از بتان شل تو ہم سنگدل و بد بچوست
ای نکور و مشنود و حق من قول بد
کہ شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

صاحب شاعر تین مولانا غیاث الدین بختی بودہ ہمتی مخلص سے منوہ
بسیار خوشگوست از دوست

در و ہر سیرانکہ نیم نمانے دارد
وز بہر شستن آشیانی دارد
فی خادم کس بود نہ محذوم کسے
گو شاد و نرسے کہ خوش جہانی دارد

گل گلستان سخن سرا می ببل بوستان مشہد مولانا ہو اسی برادر محبت
ور نقاشی و کتابت و سنگا ہے داشتہ اشعار خود را تہذیب کردہ ہر دم میداد
تا شہرت گیر چون نظرا ایمینی بد و میگفتند ہزل و خندہ میگذا رانید از دست

بگرد گویتو با صد نیاز می گردم
نگاہ میکنم از دور باز می گردم

مہر سپہ روشن مقامی مولانا بدر الدین ہلالی از تربیت کردہ ہای امیر علی شیر
بود و من ویوانہ غزل

سعی کردم کہ شود یار از اغیار جدا
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من مروز جدا میشود آن یار عزیز
بچو جہانی کہ شود از تن بیار جدا
گر جدا مانم از خون مرا خواهد بخت
دل خون گشتہ جدا دیدہ خونبار جدا
زیر و یو از سر ایش تن کار بندہ من
بچو کا بدست کہ افتاد و ز دیوار جدا

یار من بر گزینا زار و دل اغیار را به من بجلوه گاهای که ترا شودم آنجا اگر از آمدنم رنجه نگر و خویت میکنم هر نفسی از خط و زلفت آهی بی تو هر روز مرا باهی و هر شب سست هرگز آتشوخ من غیر نگاهی نکند سوی هر کس که باین شکل و شامل گذرد اینمندی که من میکنم از درد و فراق روز عیدت میراه گذارم گریه چنان از پانگند ام در این قمار و میستیم هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم آگاه گزینم گوی گوشت میکنی	گل میرایا آشت اما نسوز و غار را جگر من رخصه خوشد که چرا بنودم آنجا هر دم از سر قد می بنایم و آیم سویت آه بنگر که چها میکشم از هر سویت شب چنین در چنان آه چه شکل هست آنم از ناز کند گاه و گاهی نکند که تواند گزری که ترا بیند و آید نکند بچ ماتم زده جامه سیاهی نکند ما بروی بکفت آریم و کناری گیرم که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم باز چون فردا شود امرو را فردا کنم یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
--	---

من تنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی
--------------------------	-------------------------

در صفات العاشقین در صفت نابینای زنی گفته

سینه بادام او از جور ایام	شد از عین سفیدی مغز بادام
---------------------------	---------------------------

در بیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه است چه فقره خام	نازک بدست چه مغفند بادام
چشمش زانمی نشسته در باغ	ابرو سیه او پر از مرغ

مولانا بلالی برودیت بر فاقهت عباسی سادات زیارت بیت المقدس یافته است
 و این تنگ تو غنچه تر بود و کیست

مولانا عبید الله هاشمی پسر شیر و زاده مولوی جامیست چون ارادو تصنیف
 طبع و مخنون نمود بنجدت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود
 که اگر جواب قطعه مشهور فرود سی گوی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

در خنیکه تخت ویران شد
 در ازجوی خلدش بهنگام آب
 گرش در فشانے باغ بهشت
 پیسیخ انگبین ریزی و شیر ناب
 میرانجام گوهر به کار آورد
 همان میوه تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بنجدت مولوی بگذرانید

اگر بیضه زانغ ظلمت شد
 بهنگام آن بیضه پروردنش
 تنی زیر طائوس باغ بهشت
 زانغیر خبت دس از رنش
 و بی آبش از چشمه سلسبیل
 پان بیضه دم در و در جبریل
 شود عاقبت بیضه زانغ راغ
 بر در رخ پیوده طائوس باغ

مولوی فرمود اگر چه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازت مولانا نداشت
 نمود که جست من و افتاح پتی بفرماید مولوی گفت

این نامه که خامه گردن پیاد
 تو قیل قبول روزیش باد
 این و عا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و چنان
 تو قل بادشاه با قوم میلی گوید

گوش از غم سهروران مشکر
 میزد بد ریغ دست بر سر

<p>میگرد و خند نکمائی کار سے باران شده تیغ تیر کیسه بر تیر که بوسه داد بر پشت و در کرد سیاه شمشیر تیغ بر خاسته از میان مدارا</p>	<p>در بلخ بدن نهالی زار سے این دوخته آن در بد و سینہ کشته زنی شهادت انگشت رخسندہ بزرگ برق ارمیغ کردند قیامت آشکارا</p>
در سبب بیماری لیلی گوید	
<p>دیدان بست سر و قد و موزون از غایت اضطراب آن شب بجا که بران زبان چون گوش زین واقع چون گذشت چندی پیر مرده شدش عذار سادہ آن غیب چو نال تالابان شد ز انومی پای آن یگانہ عاشق چو شد آن چنان بیدل با باد و خویش گفت که ای یار برست که ز جسمم کشید سے وقت آمده است یار غمخوار خواهم که ببیند ای نکو زن باید نکشت ز من کسے یار</p>	<p>در خواب که مرده است جنون بیدار شد آن نگار و رتب با خال سیاه شد هم آغوش شد زار و زار مستعد سے مانند گلے گلاب و ادوہ تار می شده از رده گریبان سوی گریه پیش می میانہ شد نامه برونش مہبل یک لحظه غنیمت است دیدار وز من همه رنج و تعب وید سے که همگون تو سبک کنم بار جز سنگ لحد گرانی از من من بعد مگر جفا زه بردار</p>

<p>عاشاکه نگیسد و از وجودم دور منکم چو او بر باد + هر چند نه زامن شکسبها آوازه ده آن امیر مارا احوال مرا چنانکه داسی برگوی که شمع جان گدازان لیلی ز غم تو رفت و رخاک در راه و غما اگر نه مست + من آن تو ام تو زان من باش باشیم هم و دیار دل سوز + این گفت و سپرد جان بهانان چون زان تن خسته جان برآید خوبان قبیلہ مو بریدند تا بولش ران تباران چون حور میرفت جنازه بر سر دوش</p>		<p>الاحد سے کہ من شنو دم بار سے پردہ عاز من کنی یاد دارم ز تو نیز یک تن + وان کشته ز خم شیر مارا گوئی بطریق ترجما سنی ومی چشم و چراغ عقبتاران پاک آمد و رفت پیمان ماکن باز آمی کہ چشم در روشت من جان تو ام تو جان من باش بی طعنه دشمنان شب روز آسودہ ز خیل ناتوانان فرما در این و آن برآمد + چون گل سہ جامہ اوریدند بروند ز خانہ جانب کوز مانندہ مردمان بی ہوش</p>
<p>چون پیغام لیلی بہ مجنون رسید بجاک بطیید و مرد و عرش کرد و می حلقہ بستند و رین حال جسمے از صاحبان در رسیدند و خوش گریختند مجنون مزدہ یافتند نماز گذارده بجاکش سپردند آنجا گوید</p>		
<p>لیلی مجنون بہانہ بود</p>		<p>وین گفتن مافسانہ بود</p>

دیر زشت دیگری خورد	در محنت در پنج دیگر سه مرد
هر کس به بهانه ازین باغ	چون لاله برفت بر جگر داغ
اینز بدرد داغ اندوه	از پله برویم با صد اندوه
دوای شاه اسماعیل ماضی معقوی بر طرف با عیبه مسکن مولانا بود با چند ز خواص گذر کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالاسی دیوار باغ و راندند و لانا از آمدن باد شاه مطلع شد و بخدمت شتافت بادشاه آمد و خلعت بر کینه حصیر که بود نشست و ماحضر که که مولانا داشت تناول کرده نقد فرمود بمطالع و لوان مولانا پروا خست چون بامن قطع رسید قسم کرد بس عجب دارم زادر اک شکسته و کشا	
در ای خاطر جمع تو ندما تراش	آنکه بر درگاه او گردون ملک کرده است
وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم قطعه جا باشد نقطه همیشه تر باشد و بر سرش نقطه نهند	
بچهره اصفهان شمشیر گر بوده سفر از و یک شیر بر میزد	
در عرق بوی خوش از تازیانه میزد	هر کلاس کاتبی گشت خسته و میزد
صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفرا این میر میایون در عفو ان شباه به تبریز شافته و تقرب سلطان یعقوب از دست	
نستم تا که در خون اشک لاله گون خود	تو چون شمن شدی منم که ستم خون خود
نمودگو هر سیراب در بنا گوشش	چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
نیایی درین هر دیکه من بعد بار بار	سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش

آهوسن نخست از ان طرذ پر جسم

ناریت که هر چند کشته نگسلد از هم
موسس اساس سنی طارزی خواجہ ہدایت الحد رازی شرف المہل
سرکار شاہ طہاسب بود و جواب نمہ نظامی گفتہ مشروطہ باین شد کہ یکہم
یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در دو کشتہ باشد بعضی یکہ بیت
یکندانش بکنند آخر سہ و نہ انش نظر افت کند و باقی را بعد و ابیات
یک اشرفی جائزہ دادند از غلی و مجنون دوست

لیلی زوریچہ تسلیم
تو کیستی و قبلہ ات کیست
و اندان خپ در یچہ کورست
میکرد بہ فارسیہ تبسم
سی و سہ کشید غائبش نیست
آینہ کہنہ سبے حضورست

از سگدز نامہ دوست

اگر عاقلی نجیبہ بر موزن +
تحمّل کن و در و را دانہ کن +
کہ معلّٰی از تبسم مر باشد و +
بجز نینبہ بر معلّٰی آهوسن
منہ او پرور و ازہ را نشانہ کن
بصبر آشیا کہنہ معلّٰی شود

از بشیرین و خسر و دوست

منہ چون میل سرور پای ششخاش
بیابان وقت گل در و ازہ وارو
دم بخورم زندہ پیل مزون
لکن چون سرمہ دان ہر نگلہ را فاکر
کلید بوریا اندازہ وارو
سائبان برسہ خلیل مزون

حسن اللام الف

لامع از سخن سنجان مجد ان بودہ فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نمودہ

د هر گراب و زنگ از گفتگو با قوت خند از ازا
 گريبان چاک چگون گل کند لعل بخشناز
 شاعر فائق حکيم لائق بلخي ست سخندان نیکو بيان بوده و در خدمت سجا عليخا
 بادشاه توران بسر می نمود و در است

میگرشود و دل تو آرام جان مارا
 که از غوغیشان ترا بینم تو از بیگانگان
 دل امن رفت بکفت آری بصدقه
 دهنست که در دامن آتش سحر میست

معنی پروردان منظم ملا لا اوری و ملا لا اعلم سلیمان بن ملا فراموش
 بن ملا سوسی عدم آبادی اندکم بیاضی باشد که از اشعارشان سواد ندارد
 اکثر اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیار سے از ابیات
 دیگران را بنام ایشان می خوانند و قات ایمان بر نقشه صور موقوف است

چرا با آتش سوزان نسوزند مرا
 بهار آتش روی تو رشک نگار است
 نیست فواره نخل سیر است
 ای اجل و ز فراق آده و سوزیست
 نیست اینکه نون ل از یک قطار نیست
 اگر چه بر دل و جانم جدایت مست
 عاشق من و عشوق بکام دگر نیست
 قطار از اشع او و جهان زنده نیست
 و او این جامه خوش قطع صفای گشت
 چنانخ مرد و محبت که بسته با من
 بدست به چو کافور فروخته شد مرا
 در بلاق تو سیاه تمام الفت است
 بید مجنون عالم کسب است
 من اگر کشی ام بهتر ازین و زنیست
 نیست اینکه در جگر الماس یار و نیت
 برگ من تو اگر شاه میشوی چه هست
 چون غره شوال که سید رمضانست
 مصحف سفید گشت نشان قیامت
 بین امان تو شد شاه موسی کمرت
 مرا همیشه بیا و ترا فراموش هست

خونشد و لمن خوب شد این خون شد بود
 گدائی میکند با حسرت و فاسد چه آورد
 به پیشش سپرد کمال تسبیل
 روز محشر جو پر سنده خون تو که نیت
 دل داشتیم و اویم جان بود عرض دیم
 بود همیشه جان من رسم تو بگنبد گشته
 خوش آنکه اندر میانست و ستم خود کرد نام
 بهمال من چه قدر شفقت است ابد را
 مایین و دین یار از نون تا میم
 سینه غلام که از کمال عجاز
 شب از آن و عدد چه پر نیجه عالم بگند
 فلک بجنک هم افکند و تاجداران را

عبدشگر که از دست تو نش چون شد بود
 شیه ملک جنون منی دل من بر سر کوثر
 چو مهر نبوت به پشت رسول
 آه حسرت کشم و سویتونظاره کنم
 چیزیکه بار خواجه صبرست مانند ارم
 اینک مرا نیکبختی من چه گناه کردم
 لب خود از لبم هر چند دارد و درین سب
 کباب میشود این مرغ گزشت را خرم
 بینی الف کشیده بر صفحه سیم
 انگشت نبی است ماه را کرده و ونیم
 سومی در دیدن و سر باز بدو از زدن
 خروس باز می این پیرا تماشا کن

صلابت پیر مردی خروس میچکانید گفتند آفرین خروس خوب میچکانی
 دمی دست بر ریش برده گفت چیرانه خوب جگانه که ریش در خروسان پیدا کرده

توز من کشیده بر دگر چه شد کجا افکند
 چه شد آن دغا جگر که من نموده بود

حرف الیاء

والی کفان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یاکین زوزن حسن
 آفاق قویو از بادشاهان بلند اقدار بوده را قلم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

کسی که بارخ خوب تو خاقتی دارد	ز بادشاهی عالم فراموشی دارد
رندۀ غزال صحرای وحشت گزنی شاعر بر حسه کلام مولانا لیلی قشقی خیال	از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعار ششس باین یک مطلع اکتفا نموده
تا بکے خواهم بدر دوخت و دم بستر	از یقین اگر این چنین باشد نخواهم بستر
و بیاجه دفتر نزاکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا لیلی قشقی است	میکند و
نوش کلامی بوده و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد	فقیه این مطلع از دست نگارو
بسی که دم به ترزد و یکنفس تو س	نخلی که بر خور و از و بچکس تو س
سالک سالک ایجاد مولانا ابوالحق مجاهد ساکن آذربایجان معنی سنج نیکو اوست	و معاصر
نخواهم پیش دم دیده بر خیار بار افتد	چپ پیش آید نظر بر روی او اختیار افتد
فارسی قرآن نکته نزاری معاصر مولوی جامی مولانا یارمی بنایت شیرین کلام	بوده و صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نموده از دست
گرم بر سر بر آید بلا شایسته آنم	که هستم بدترین خلق خود را نیک میداند
شاعر نیکو ادا احمد یار خان میگذا حکومت غزنین و بهکده داشته نقیسه بدین	دوبیت از کلامش نگاشته
سرمد آلوده نگا س که بیاد دم آمد	که به شک شفقتی از فرزند ام طوسی نخبیت
بر و سان چه پری زمین عریست چون	سیه بنجم بر نشان و ز کارم خانه برده ششم
مونی مصر خوش تلاشی میر کجی کاشی دارد و علی کتب خانه شاهجهان بادشاه	

و هشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرد و میگذرانید لبهای خلعت
و جاز و سر فراز میگردید روزی که داستان نظم کرده بگذرانید چون این بیت

سراجیوان بگفت سنگ بود که بر شیشه نه فلک سنگ بود

پادشاه گفت از قافیه هم خبر ندار و چون این معنی بدو گفتند گفت ما تو هم
مخذوبیم و بر همین بیت از نظر پادشاه از اعتبار افتاد و من در این

به بوریا نه نشی پاکه از فقیر نیست

ایکه از دشوار گاه خناتری میسر

بروز و روز و غم دوری یار و آشنا بهتر

چو عضوی در دست اقدار غصه بدار

یعقوب کنان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی از قضا و طلب او

شهرت تمام دارد و از قلم یک مطلع از موسی نکار

سیل سامان از رخ و از یاد و از قفا ده

من کجا سامان کجا بسیار و از قفا ده

مد الحمد که این مجمع احوال و اشعار و لیا و عرفان و اقوال شمع و نور فانی

که از حالات عجیب و مقالات غریب بریزت حسن اتمام پذیرفت و

این زبده الکوائف و منتخب اللطائف نشان خواطر لطیف و انبساط ضمائر

فصاحت زیبا اتمام پذیرفت و بتوقع قبول آن جناب نفاقت شمول

سراج کاشانه شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانه حضرت

جهان پرورد حضرت شاه شرف الدین محمود مد ظله رسید و منظور نظر کسب از

آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین بر آن الوصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغ

خاص عام گردد و این نسخه جو یافت زیر با تمام تاریخ شد شش خجسته انجام

خاتمة الطبع

شمار بیکران و ستایش فراوان خاصه رازی که از دوحرف کن نظم
 آسمان و زمین هزاران ترنم آراسته و منت مگاشده بان صاحب
 علمت که بمطاب یلین و طه شرف و کرامت یافته ا بعد برار باب
 خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انضمام
 راحت التیام نسخه لطافت قوی در نظم و نثر معانی آفرین
 الهی به تذکره حسینی که از کلام ادب کرام و
 تدوین سابقین مشتمل قد و قامت عروس سخن سراپا
 بحلیه نزاکت و حلیه بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و موافقت
 مقبول طبایع کونین میسر حسین و دوست ستمی
 در ترکیب و ترتیب این تذکره بلاغت آینه فصاحت
 انگیزه و اتمایست داده و جان تازه و روح سبلی اندازده
 در قالب طالع بان سخن و چشم شائقان جاد و فن دیده
 در مطبع نامی زمان و گرامی دوران فی الاطراف مشهور
 جناب نشی نول کشور صاحب به ماه می ششم اعیان
 مطابق شهر رجب الثانی ۱۲۸۶ هجری بمقام لکنؤطبع حسن اقطباء
 روغن بخش حیا و دان گردیده